[illegible] م او در دل از صدق دل ... در دوای آنکه [illegible]

شاه [illegible] نشسته از نقش [illegible] پاک ... هر که [illegible] نقش [illegible]

رشته ما شیخ محی الدین عبد القادر است ... او رسیدم جامی از [illegible] گفت [illegible]

از [illegible] سیده حالی مقام ... هر که [illegible] دولت از میدان

از محالی در پناه حضرت میران [illegible] ... هر که در بار او رسید و او [illegible]

بینوای [illegible] بخش ما ... هر [illegible] در بار تو از خویش [illegible]

منقبت حضرت میر [illegible]

شاه گشت در زمین حق [illegible] ... شاه جیلان [illegible]

شاه جیلان شاهد [illegible] ... شاه جیلان [illegible]

شاه جیلان مصدر صدق و صفا ... شاه جیلان منبع جود و عطا

شاه جیلان نور صبح مصطفی ... شاه جیلان [illegible] منبع مرتضی

شاه جیلان [illegible] جنت پناه — شاه جیلان نوبات [illegible]

شاه جیلان [illegible] — شاه جیلان ابنائے ورب

شاه جیلان محرم ربع دلم — شاه جیلان استاد بخشم

شاه جیلان مونس بیچارگان — شاه جیلان قدرت الله کامل

شاه جیلان واقف اسرار غیب — شاه جیلان شاه جابیک [illegible]

شاه جیلان بحر قدرت — شاه جیلان جامع فضل و کرم

شاه جیلان نور رنگ و بو — شاه جیلان عارفان [illegible]

شاه جیلان حاکم بحر و بر — شاه جیلان عالم [illegible]

شاه جیلان [illegible] بند [illegible] — شاه جیلان [illegible]

شاه جیلان [illegible] — [illegible] حق [illegible]

شاه جیلان [illegible] هر رکعت [illegible] — [illegible]

شاه جیلان

شاه جیلان همدم نوح ولی / همدم [illegible] غم

شاه جیلان آسمانها کرده طی / شاه جیلان [illegible] احمد [illegible]

شاه جیلان همنشین با ابراهیم رفیق / در [illegible] همراه او

شاه جیلان طایر روح امین / بادبان کشتی نوح آمده

شاه جیلان همره با ایوب صبر / در دریا یونس در دل ماهی بود

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر ذکر الهی را بسفت

اوست محی الدین قطب کاینات / غوث اعظم مرشد عالی صفات

شاه جیلانم ز رقص از رحمتت / زان سبب افتاده‌ام از کوی تو

از کف او جام وحدت خورده‌ام / گوی از میدان عشقش برده‌ام

با غم آمیخت چون شیر و شکر / از همه احوال گشتم بیخبر

شاه جیلان سالک راه یقین / از [illegible]

شاه جیلان کاشف اسرار بود ‌ ‌ ‌ شاه جیلان مطلع انوار بود

شاه جیلان معدن الطاف حق ‌ ‌ ‌ در ولایت برده از عالم سبق

شاه جیلان ماه برج معرفت ‌ ‌ ‌ از حسن میراث او حسن صفت

نسبت او گشت محکم با حسین ‌ ‌ ‌ شد از آن جانب نسب شه بی‌بیان

زینت آفاق ذات پاک او ‌ ‌ ‌ صد شرف دارم چو چشم خاک او

شاه جیلان مقصد اعلای من ‌ ‌ ‌ شاه جیلان مرشد و مولای من

بر ما کعبه دیدار او ‌ ‌ ‌ مشتری گشتیم در بازار او

از قدوم خویش بغداد شاه ‌ ‌ ‌ همچو رضوان زیب نعیم خلد

از صدف او گوهر و او لعل و کان ‌ ‌ ‌ اوست قطب جمله ابدال

هر کسی دید آنجناب شاه بود ‌ ‌ ‌ هست او را عیش ...

نام او با نام حاجی طالبان ‌ ‌ ‌ نام او کافیست ... جهان

[illegible]

نام او شد محبت [illegible] / نام او گنج سعادت [illegible]

نام او در دو جهان خاص و عام / میرساند نام او ما را بکام

او مکان و لامکان را آشنا / او دلیل راه ما او مقتدا

جان ما روشن شد از نور او / از کلیم حق بود ما طور او

شاه جیلان شاه مشهور ما / شاه جیلان شافع مسعود ما

بر همه وقت جاری حکم او / از در او گشته هر کس کامجو

مستفاد اهل همه روی زمین / آمده از خرمن او خوشه چین

فیض رشکش بر همه ارزانی شده / هر کسی از لطف او کامل شده

از فروغ روی آن همت پنه / گمرهان را شد هدایت آینه

خوش شناسی عشق از صدق و صفا / شد مرید او بصد مهر و وفا

از زمین تا آسمان لطفش رسید / همچو سایه آسمان [illegible]

گر ترا گنج سلامت آرزوست | شاه جیلان بهر هر مقصود دوست

شاه جیلان شاهباز لامکان | شاه جیلان دستگیر مخلصان

شاه جیلان گوهر ابدالها | شمع هر قرب مجمع اقطاب

شاه جیلان ناز روز اتحاد | با مریدان طرفه رمز اوستاد

همچو انسر ور که امت مرکز است | شافع ما عاصیان در محشر است

آری از سیرت رسیم هدا است | در رسید گر دهر ز هر سو طیب کم

شاه جیلان چشم و گوش من است | شاه جیلان نست عشق و هوس منی

شاه جیلان ظاهر و پنهان ما | شاه جیلان حجت و برهان ما

شاه جیلان راهبر در هر مکان | حافظ احوال ما در هر زمان

شاه جیلان ماضی و مستقبلم | شاه جیلان محرم حال دلم

شاه جیلان ورد گاه و گوش منی | کمترینها گوید ناید در سخن

شاه جیلان دیدهٔ خود

شاه جهان یوسف یعقوب هند | شاه جهان قطب ز محبوب هند

شاه جهان بحر و جهان قطره ام | شاه جهان خور و جهان ذره ام

شاه جهان عشق تحت مراد | شاه جهان سینه فولاد رگو

شاه جهان اصفیا را مقتدا | شاه جهان مهر و نجم هدی

شاه جهان سینه بیکو سیه | در ربیع آفرین کرده بغز

هشت و زر زن مه شد رو | سوی فردوس اعلی رخت رو

سال هجرت از رسول با کمال | با الف صد و شست و دو بیکمال

از فراق شاه جهان حال ما | حسب حرفی گشته و الله بها

از جدائی کون ها کرد زار | بیا حال ما جبر کشته اکبار

و جو شرقه که در جهان رو | شه سوی بغداد گو الحان سکون

در منقبت

ای شاهِ شاهانِ جهان یا شاهِ جیلان — در هر زمان یا شاهِ جیلان

در نیمِ شب سیدِ آدم تو کوثر بود جام — ور بود نامم تو یا شاهِ جیلان

ذاتِ تو جیلانی شرف مانند دُر — چند توان شاهِ نجف یا شاهِ جیلان

بعد از جامِ مسکنت جوی مسلم در گلشنت — دستی زنم در در [illegible] یا شاهِ جیلان

ای شه [illegible] درگاه [illegible] — در مجلس [illegible] یا شاهِ جیلان

از خاکِ راهت تو یا خواهم مسکین گدا — تا جسم و جان یا [illegible] یا شاهِ جیلان

گر شه وجه [illegible] — اکنون [illegible] یا شاهِ جیلان

چون [illegible] ای شه قطبِ ربانی — [illegible] یا شاهِ جیلان

[illegible] تو از [illegible] — چون تو [illegible] یا شاهِ جیلان

[illegible] — وصف تو [illegible] یا شاهِ جیلان

ای [illegible] — کن از [illegible] یا شاهِ جیلان

در تعریف ...

ای ترا ... سال اندر ربیع الاول ... سال وفات حضرت قطب زمان سلطان العارفین

شاه شاهان ملک معنی ماه سپهر سروری آن غوث اعظم قدوهٔ ما کاملان محترم

عمر شریف کامل آن کعبهٔ صدق و صفا بود نود با یک فزون لیکن ز حال آمد جهان

شب تولد یافته اندر شب از ماه صیام چون رسید صفا در وی رفته جنت الم ...

در سال نهصد شصت و یک رفت از جهان ... نعمه از جان پاک او با جنت ... حق قرین

ای مخلصان مخلصان که شد جدا از هجر او بی روی او گشته جهان تاریک ... مسکین

هر کسی که از صدق و صفا شد با علاقه ور او گوید شاهان جهان از جرم او خوش ...

با ما بحیله ... هم گوی اگر از صدق پیوسته باشی در دلها از شر دیو ...

شد نور بیک مهر و مه گشته ز نور ذات او حتی مطلع نور او شد نور چشم المرسلین

در فتنه گر هر دو سال شد لا مقصد لطف و کرم عرش ... کوشش ... احمد ...

دُر ره جمع رهبران یکتا بوده همو وده ز لطف و بی از فضل خدا

ای شهنشاه مشهور جهان پیر پاک
میده ایکه ز لطف از خود جدا دور نی

ای مونس بیچارگان یا شاه جیلان
ور همدم افکندگان یا شاه جیلان

تو طالبان را طالبی تو چاره ساز
تو مقصد حاجتمندان یا شاه جیلان

تو ماه برج اختران تو شاه و ماه
نشست و شاه تکیه یا شاه جیلان

نام تو در هر جا با اشرف اکابر
ای تخت و دربار یا شاه جیلان

خوش آنکه او در درت باشد کمینه چاکر
مند جمال انور یا شاه جیلان

سالکان را تو مرشد در جهان نوبت
اسرار جا ما نوبت یا شاه جیلان

خنده زن تو روشن شب نور خوار دی
جای تو نغمه آمیع یا شاه جیلان

الف جمع رهبران همو راه [illegible]
ای شمع گمرهان یا شاه جیلان

محی الدین ...

من بنده فرمان تو چشم بدر خوان تو — دارم بسی احسان تو یا شاه جیلان قادری

ذات تو ای شمع هدی نور ز کان مصطفی — تابان ز لطف کبریا یا شاه جیلان قادری

هرگز نمی آید ز من کز وصف تو گویم سخن — تو آگه از تو و لکن یا شاه جیلان قادری

ای سرور دلها مقتدای رهروان — تو معدن جود و عطا یا شاه جیلان قادری

تیغ تو فتح کارها خاک تو چشم صبا — جان ای سرو آزاد بهار یا شاه جیلان قادری

دنیا و عقبی ام تویی مطلوب و مقصودم تویی — هر جا روم محرم تویی یا شاه جیلان قادری

هر لحظه در سر هوای دارم و گر کنم جانی — خواهم ز عشقت آتشی یا شاه جیلان قادری

حیران و دارم بحر سر گشته و با باد و سر — بر جان و دارم کن نظر یا شاه جیلان قادری

مسکین معلم سخنان ... — خواهم بهشت پر نعیم یا شاه جیلان قادری

تمت بالخیر

بیران دا کاه باش ای عزیزم حضرت غوث الاعظم ان شر حلقه

جمیع اولیا ذات تاج فرق اصفیا ذات مقتدای رستمان با مبارک
خوش خلق رشیده شاه مجابات من و دوست مجابات بیم بهمه
مریدان من مانند اسمان بر زبانت یعنی سازی در سینه و فیض
و برکت و منفعت آمدن های مریدان من اگر من در مشرق باشیم
و تو در مغرب آنهنگام میخواندی مرا در پیش تو حاضرم و بدو
دین و غم و حصول حاجات در حالت دوراهی و دوری
مکان مدد کارم ای مرید من هرچگونه باشی باشی حال
باید کار نیکی اگر از شامت نفس عمله مواد و هوس از
تو کارهای نا شایست و اعمال نا بایست آمد از رحمت حق
مباش اگر تو بد هستی بدرگاه حق ستادم و شفیع تو باشیم
مرید پاک من محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم شفیع المذنبین است .

ولیه شفاعت

سوی شفقت بر دولت من بشهرت است از خدمت سنیه

ارشادات حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه شنیده اگر

ملکی همیشه نام مبارک شما ورد ساخته فاما دست بیعت

درین خلیفه های شما گرفته باشد در حق او چه حکم و منت اما در

جمیع مریدان و محبان شما هست زهی مبارک سعادت با کمیل

مجموعه هر آنکه گرفته است باو در دنیا و عقبی کهیال

باشیم ای عزیز درگاه جیلانی رضی الله عنه نمونه است از رحمت

انعام سبحانه جل جلاله هر حرفی ورد شده افراد رسید را

بخشش است از سی گونه هر که عقل اولیا باشد رفعت و

اسماء است از تجلیات و موهبت الهی است خراج

دفن و توفیق محبت بخت خلافت شیخ نام مرید و ما اور شش

عبد القادر است آن که نام پاک او ز انوار ملک العلام محی الدین
غوث الله اعظم و غوث الثقلین به وجه برکت جریده گشت تحریر
یا شیخ در همین بسی به ذکر یا این اسما ز خاص مستشیر گشته نظم

یا شیخ عیسی حمت و عبد القادر صد المدد
به هر بلا و به هر هم مدد از تو شفا بود

یا غوث دریا عنایات ای غنی لطف تو
جز یا تو ام کجا است التجا

چارده شد سلسله پیران ای اعتبار
مانده محکم در طریق و شاد الله بیار

از همه این چارده هم طریق قادریان
هست بهتر یا تو گویم محبت الهی

پس بود ز حکم رب العالمین شاه قرین
در رکاب اولیا یا مبارک شهسوار

هر که با قادری طریق نقش بار آن اگر کرده
تو یقین میدان که در جا خلافت الهی

حضرت شیخ الشیوخ و آن معین الدین چشت
نیز شاه نقشبند آن خواجه عالی نهاد

حضرت سید علی شاه همدان
سبحانی و کرامات و نعمت بسیار

بہا کس

بنابرین حضرت تعظیم سید محیی الدین از هر نوع خویش همیشه محروم الملک

هنوز اجر ظاهر و باطن و صبح و مسا ورد قلم خود مهر شاه حضرتی ساخت

قادری

از بزرگان سلف و از مشایخان خلف است آنچه هر که از سلسله

مشایخ دیگر در سلسله عالیه قادریه در آید صاحب آن سلسله سر لغه

هیچ کس عقب نکند و ملول نشود زیرا که حضرت سید السادات اعلای

جهان متبوع و مقتدای اولیا است هیچ ولی الا از آن بیگانه نمی آید

معتقد وی در سلسله قادریه در آید و اگر شخصی معتقد قادریه شد

و خود را از مریدان و منتسبان آن جناب عالی شمرد و معتقد است از

اهل قادریه گرفته باشد بازهم کسی دیگر بود در آید در سلسله دیگر

تمام آن بزرگان دین پناه شده است از دو جهت هم تحیت اکبر

تعظیم و حفظ ادب عالی حضرت فرزند عالیه حضرت سید عبد القادر

رضی الله عنه آنکس از جناب حضرت امیر آمده و صحیح صفات ظهور یافته

پس تحقیق بے بہرہ میمانند و اسیر قید حرمان میگردد و حق این یک

بکار در مشهور است آنکس خاص و عام نعوذ بالله من فبالله الاستغفار

نظم آنکسکه نکہت سازند بخدا نے میدان ببینی از حضرت امیر است

زاهد و ابو بکر و تقی و حسنین منسوب بحضرت شاه همدان است

آنحضرت رضی الله عنه مصدر کرامات عالیه و مظهر خوارق عادات

بوده اند از وقت ولادت با سعادت تا حین انتقال از جهان فانی

بسرای عالم بلکه تا انقراض زمانه هرکه در تصرف ولایت

آن گنج هدایت حامله باقی و ثابت است اگر کسی خواهد

در مجمع اولیا نصیب کند و هر که خواهد عزل کند اعتقاد بیت

داشته و تعلق حق طلبان آنست که کلمات از بیاض حق

اند هر ولی کرامات ظاهر شده هر چند از المشایخ شنیده و الکرامات

فاما کرامات شیخ المشایخ قطب الاقطاب غوث الاعظم رضی الله

عنه پس آنکه از حد کثرت و نهایت گذشته بر کرامات جمیع اولیاء

الکمل ملحق و غالب آمده بلکه زیادت کرامات ایشان رضی الله

عنه هر یکی منبع علوم ظاهری و باطنی و معدن کشف و کرامات شده

در احوال اولیای دیگر بدین گونه روایات و اخبار نشنیده بدانکه

والده ماجده آنحضرت رضی الله عنه ملقب بام الخیر امة

الجبار حضرت فاطمه بنت زبدة العرفا و قدوة الفقرا شیخ

عبد الله صومعی قدس الله اسرارهم در سن شصت سالگی

اصد ولد و ثبت بنت بعد له و آنحضرت رضی الله عنه

تولد یافتند این شعر از نتایج ایشان آمدی کرامت است از روحی نظم

[illegible] ؛ چون شاه جلال [illegible]

[illegible] با همگنان [illegible] ؛ و پیشه از وی کرامتهای بسیار [illegible]

در حقیقت آن کرامتها از وی سر زده ؛ هیبت حرز معجزات خلاصه [illegible]

نیز باشد حرز معجزه جلال و بال ؛ خرق عادات آنکه از جمیع اولیا

کرام رضی الله عنهم قدرت ارزانی ؛ منبع از بعد نام ایشان کرده اصفیا

فقیر حقیر میتوان ازین نسخه اکتفا بحرز کمالات وی رضی الله عنه

نوشته نمونه حرز درست و اگر کسی خواهد استفسار تفصیل و توضیح

بیند در کتاب نفحة الاسرار و خلاصة المفاخر و خلاصه

مفتاح الاخلاص کتب و تحفة القادریه و هدیة المعجزات و

و سفینة الاولیاء و اخبار الاخیار و نفحات الانس و

خزینه [illegible] خزینة الاصفیاء خان مطالعه کنند تا از همه احوال

وقف کرده و چون این کتابهای مسطور از روی عدد ده [10] بعد

بسی بار برعایت عدد یازده [11] هم در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه

مسطور و مرغوب است این مثنوی قصیده از قسم لعهد قلمی لله و هو ک

این بیان هم مشتمل به منتخب الکرامات است ترتیب داده امید از

ناظران این منظور و قاریان این مسطور است هم بر من محبت

عین مرحمت نگرند و از سهو و خطای عبارت در گذرانند حقیقت

از ان همه مال فضل و شرف حسب و نسب حضرت پیر دستگیر است

زمین اقتدیه به عبارت آراستن و الفاظ و نکات رنگین برآراستن **نظم**

بگویم نکته از حالت خویش ∴ چهل و ده ساله بودم من از این پیش

پدر گوید بمن چون ماخوشم بود ∴ طریق سهروردی بود مقصود

بهر رنگی تو ما میکرد آگاه ∴ ز وصف لله بابا گاه و بیگاه

بتحقیق این سخن حور تا در من صفت ∴ اگرچه از پی طفلی بدم مست

بگفتم مرید بدی نیکو کاره ∴ منم از جان غلام هر شماره

شه خلدان دعوی الدین قادر ∴ که نور او چو خورشید است ظاهر

بگفت این نیست نیکو مدامت ∴ رساند خرم و خندان نگاهت

شب و روزت رفیق و همه بیار ∴ ز نهر و سواس و رنجت سازد آزاد

زخوش شو چو جوهر این اشعار گو ∴ بمن صد شادمانی روی آورد

شگفتم چنین کلک و یا شاد گشتم ∴ ز قید رنج و غم آزاد گشتم

از آن پس مادر از شیر تباه ∴ بگفت احوال را از آن حکم داد

بگفتم حضرت میران سجادم ∴ نشسته همچو معجز استادم

همه بی رنج و شیخی و کرامات ∴ از دو دیده ام دو رستم زانها

جوابم گفت بشنید و رفت ∴ شمرده بیتم اوراز حکمت

بقیه شفقت

بصد شفقت دعای خیر برهم ∴ همیکرد از دل هر خیر بر من

درین عزم نکو رو تو مبارک ∴ بتوفیق خداوند تبارک

رفیق من درین ره زیست و رباب ∴ گزینم تبت بکوم اسباب

رضای والدینم گشت حاصل ∴ ازین بهتر چه باشد برکاتش

سخن کوتم بقصد دل علامیش ∴ بنعوم و بتو خواهم تا تمیش

مرا کارات و همه حاجات خاطر ∴ ازان بعضی نهان و بعضی ظاهر

بلطفش یافتم از هر چه جستم ∴ حصول وقع اعتقاد درستم

الهی کن عطا ایمان و دینم ∴ بحق شاه جیلان محی دینم

بحق مخلصان و تابعانش ∴ ز نهایت سر و آستانش

ببخش از رحمت کن عفو ما را ∴ برآید حاجت مسکین بینوا

جماعه از علما و صلحا و عرفای کاملان الریاضت و المجاهدت از شهر

کشمیر جنت نظیر بشرف ولادت سلسله شریفه فاخره معظم
هر یک رحمه الله تعالی [illegible] بدرجه کمال رسانیده از
علوم ظاهری و باطنی بهره‌مند ساخته خلق بسیار و مردم
هشیار به راه الهی غوطه‌زن ضلالت و ارشاد و هدایت مطلب
دل رسانیده جزاهم الله تعالی خیر الجزاء منقبت

مدد فرما بحال ما مدد یا شاه جیلانی | که هستم بی سر و پا مدد یا شاه جیلانی
ز شوقت مشکه گریانم ز شان کشته حیرانم | ز تو هر مشکل آسانم مدد یا شاه جیلانی
بحجت محکمات و محالست از همه غمها | بگویم آن سبب هر جا مدد یا شاه جیلانی
بحق لا یبغ لغت نشان منجیم و [illegible] | هم از لطف تو منجیم مدد یا شاه جیلانی
مقام تو حرز جان بود سرمایه ایمان | بد بودم بکش در ناله مدد یا شاه جیلانی
تو قطب حمید الله تو غوث جمع رحمانی | شه هر شیخ و هر سالک مدد یا شاه جیلانی

منقبت پیر پیران میر میران غوث پاک

زبدهٔ آل عبا جانان شاه عبدالقادر است ‌ قدوهٔ اصحاب ایقان شاه عبدالقادر است

پیشوای اهل معنی مقتدای اهل دین ‌ منبع اسرار ارکان شاه عبدالقادر است

مصدر کشف و کرامت مظهر انوار حق ‌ بزم دل را شمع تابان شاه عبدالقادر است

ایمن است از هر بلا و محنت و دور زمان ‌ هر که در عهد [illegible] شاه عبدالقادر است

غوث اعظم قطب عالم مرشد عالی جناب ‌ میر میران پیر پیران شاه عبدالقادر است

شاهباز اوج همت پاکباز لامکان ‌ سر بسر رحمت به [illegible] شاه عبدالقادر است

[illegible] ز نام پاک او ‌ از بلای دیو دوران شاه عبدالقادر است

موج نور جود و کرم هر دم ز آب ‌ اندر [illegible] شاه عبدالقادر است

بشنو از من ای عالم منیر این عجب — رشتهٔ وی شاه شاهان عبد الله [illegible]

منقبت حضرت [illegible] قدس الله سره

ای محبّ خاندان حیدری — دسته دارم بستان [illegible]

مشکلی گر پیش آید مر ترا — یاد کن [illegible] حصول مدعا

ختم شد از بخ هر مه یازده — مستعد میباش و زود آور ده

مجمعی از اهل علم و فقر ساز — با حضور دل بصد صدق و نیاز

با خضوع و با خشوع ای خوش لقا — ختم آن شاه جیلان کن ادا

مشک و عنبر سوز و [illegible] با لعب — آرزوی خویش را از حق طلب

از عنایات خدای احد — بالیقین کام دلت حاصل شود

هر که با غوث اعظمی درد دعا — گوید اندر صبح یا وقت مسا

شاه جیلان شیئًا لله گوید مرید — ای ندائی تو بگوش من رسید

تم جامع اوراد [illegible]

حاصلم از ختم غایت هر همی حاجتم از حق بهر مهم جز نبی

زانکه الطاف خدا بی حد است همچو این گستاخ مردم کم کس است

حمد پاک آن محمد مصطفی است نام او مشهور در ارض و سماست

بر ندیم دین احمد در زمن رحمت حق دائما جمع از جان من

همت این ختم حق از حد برون از حساب و از شمار و عدد برون

بجهته حاجتمندان مشکلت افتادگان حظ لب صوری و معنوی شده

از فضیلت و برکت ختم حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه

هم از جمله ضرور رفع بخیر آورده شد قطعه کار تو گر بسته شود هزار

آه شهانست رسد بکام ختم زر کش بیقین بو و بناز

باید قسم روز هر مدام خوش آن ساعت که ان صوری و معنوی

از ختم زبان حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه ... او را

سعد و بوجود ساخته‌اند و از عزیزان صدا افت کثیر ملک الله رسش
بنهایت تجربت و شقایت آن رسیده بسیار کسان از اخلاص مندان
اینجناب عالی و معتقدان مشایخ اکبر بجهة فتوح کارها در تاریخ
یازدهم هر ماهی از ماههای سال نوشته این ختم اعظم
نیت صافی را عقد ارادت درست ادا نموده‌اند بر کلو و لها رسیده‌اند
و معاینه کشتها دیده‌اند و کلها سعادت از گلشن عنایت و کامرانی
چیده‌اند

نظم
اگر با درستی از مشتری توبر :: زن چنگ در طلب ختم عزیز
بیابی مرادات و حاجات را :: کفایت نمایی مهمات شیر

مطابق ختم بزرگ که جامع الحروف الله بصورت نظم آورده

نظم
روش ختم شیخ محی الدین :: شاه جیلان امام اهل یقین
شاه بابا است مصطفی :: رضی الله عنه از سوی حق

[illegible]

همه

بر تو سازم منکشف رمز سخن بر دل و جان شنو تو هان از من

وقت آن هست منحصر اما / شب جمعه بسی قوی اولی

پنجشنبه و گر دوشنبه نیز / بعد جمعه همت است و عزیز

اول از صدق دل دوگانه‌ای / کن ادا در قنوتش مناجات

بعد الحمد سورة الاخلاص / یازده بار از سر اخلاص

مشک و عنبر بسوز و ریز گلاب / بر سر یار ختم بهر ثواب

بعد ازان با ادب نشین به خشوع / تا کند مقصد تو با تو رجوع

از اشارات حرف چشم و دهان / بسته نه رو بسوی کعبه تو عیان

وانگه آن غوث شرق و غرب آنجا / حاضر آید چو شمس وقت ضحی

از تو آنی بود بهر کارست / تا عطیت کند بسر اقرارست

این سخن بی‌خلاف و بی‌ریب است / شاهدم ربّ عالم الغیب است

ث

بعد و بعد ختم الانبیاء — درود عدد فوت بگم ده بار

بلکه دوازده درود بخوان — نیز نجیبه الحجاب پس ازان

شیافته همین عدد به نیاز — زبان فصیح و لفظ و سوز

باز یکبار سوره یاسین — پس الم نشرح از ره تمکین

یکصد و چهل و یک الله ساری — گر بختم صغیر رو داری

یکصد و یاربع یا آخر کار — باز صلوات عشق خوان یار

دست حاجت بر آر و حاجت خواه — رفع یابد ز لطف و فضل الله

بر کبیرت اگر قرار بود — باز نشرح صد و هزار بود

تا این ختم پاک تمام شد

منوا کامیاب و خرم شد

و بر هر مرید و معتقد این طریقه عالیه لازم و اتمم است بعد
از خواندن ختم [illegible] بعض خمسه تسبیح معهود بعد و [illegible]

یاسین

باحسن نیت بخوانند چنانکه بعد از نماز صبح هو الحی القیوم و

بعد از ظهر هو العلی العظیم بعد عصر هو الرحمن الرحیم بعد مغرب

هو الغنی الحمید بعد عشا هو اللطیف الخبیر بر همه بر وجه احضار

یکصد و یازده بار بخوانند و هیچگاه ناغه نکنند و از حرث شدید

و از مداومت آن فیض باطنی بسیار رو دهد و اگر کسی در سلک

سلوک و مواظبت وظائف مقید و ممتاز باشد هزار هزار بار

هر کدام از تسبیحات مذکوره بخوانند فاما در خواندن هر کلمه

مشغول درگاه مقدس یگانه خالق و رازق است و چشم بر رزق

و این تسبیحات هیچگاه از مرشد کامل حقدار اجازت و

تعلیم گیرد و ثواب آن تمامه نکند والله اعلم صلی الله علی محمد

آگاهی دل تا یعنی ع از چه از ترتیب شکر اغاثت

و اینکه همچو هندو ز نو بی رو برکن در حصار حضرت میر
غوث حق پادشاه جیلانی به آنکه حقش نگهبان و بعد وی الم
و در پنج دیگری رسید حصار حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه
با طهارت کامل بخواند و در بحر وجود طریق خواندن آن این است
اول آیة الکرسی هفت بار بخواند که یکبار خواند به طرف پشت خود
بدمد و بعد از آن بطرف چپ و پیش و پس و بالا و پائین بخواند
و چون هفتم بار ادا کند تا تمام بدن و دست خود بمالد و هفت بار
حصنت نفسی فی حرز الله تعالی اقفالها لا اله الا الله
محمد رسول الله و مفاتیحها لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم و رد الله الذین
کفروا بغیظهم لم ینالوا خیرا و کفی الله المؤمنین القتال و کان

الله قوله عز اسمه قوله الحق وله الملک یوم ینفخ

فی الصور عالم الغیب والشهادة وهو الحکیم الخبیر سه بار

و بعده این کلمه را یازده بار یا باقی انت الباقی بخوانند

در همین تمام سازند عزیزان اهل سلسله قادریه همین بشارت

کافی و تمام است حضرت شاه شاهان رضی الله عنه جان اعزیز را به

هر صبح یکی از مریدان در توبه از دنیا رفته نظم ۵۵۵

مریدان هر کس از هر غم و رنج ۞ هم در ویرانه دنیا منم گنج

بهر جائی که میباشی تو انجا ۞ مرا خوانی بصدق دل حریر آنجا

تو گر در شرق باشی من بمغرب ۞ شوم حاضر نباشم از تو جانب

منم منجی ز دنیا هم کنم بهر دوم ۞ اگر ساری نماید رو و گر چشم

منم ضامن هم که توبه بمیری ۞ اگر خطا ان اجلت کنم [illegible]

و چون شخصی در شرف این سلسله شریفه قادریه در اکثر همه جا برآید

و امات و عمال اولاد زم میکردم از این سلسله عالیه بر بنا نیند و بجای آن

دیگر بیات کشند سبب کنا نه قم این حروف متوار مسکین دیده

بسبب عدول از این طریقه هدایت ساس اسر بلادهای کوه کوه

از انواع محنتهای گوناگون شده اند این سخن نه از بهای آن است که شخصی

از سلسله مشایخ دیگر باشد بلکه هر که عدد سی و یا دری در این

سلسله عالیه در لطع بعداز ایشان دیدم در سلسله دیگر در کار

منقبت پیران پیر میران رضی الله عنه

مرحبا آنکه باشد از دل و جان بر آن   از گروه طالبان شاه جیلانی قادری

سر گروه اصفیا خیل جمع اولیا   شمع بزم اهل عرفان میر میرانی

آن جعل فرد که غوث سمیه چالیتمقام   نام او شاه محی الدین شاه شاه

بدر

قادری شو قادری شو نکته را ایم تمام
از سر رحم مهربانی [illegible] یا قادری

صبح در رز نماید بخت گردد یاور
گر ز شرقت گشت طالع مهر یابا یا قادری

غوث اعظم شد خطابش از جناب کبریا
کیست یا لعل کفت نعت زبان آن قادری

غم مخور از رنج دوران صبحگه بدل مشغول
مشکلت یا بکشد بوسه آستان قادری

روز حیات از طبیبان منت درمان مکش
می کند درمان از لطف دریا ل قادری

هیبت حسن او بحیثیت شده با مخلصان
سر ز آستان کرامت مقصد و آل حیا قادری

در خلا و در ملا هم از دم هم نفس
یا مرید آن جمال حسن بین در جای آن

هر از ره سعادتمندی سر رده اند
تو از میدان همت سر ز دوران قادری

می رسد از کسی و عزت نخد از کسی
هر دم یا شه خاکراه سر ز آستان قادری

شکر بند کام من شیرین لذت گیر شد
حق بخوان خود و از ره آسمان

شو از فیض عام شاه جیلان یا
مریدی شه بین ز نعما یا شاه جیلانی قادری

زهی عبدالقادری که قادر بیچون بلطف ازل او را شمس فلک

ولایت و نور شمع سیادت گردانیده تصرفهای او در باطن

متصرف احوال مخلوقات تحو از جن و انس و وحش و طیر و

خبر آن ساحه قدس سره بصحت راوی و کثرت اخبار منقول است

از حضرت شیخ عدی بن مسافر که آنحضرت رضی الله عنه روزی در مجلس

وعظ میگفت و باران باریدن گرفت بعضی مردمان متفرق شدند

شیخ سر بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال باران

از مجلس وی ایستاد و بیرون مجلس می بارید . فرد

از لطف آن سحاب کرم گلشن جهان : سرسبز و تازه و خرم و شاداب گشته است

و آنچه در بالا مذکور شد که آنحضرت رضی الله عنه حسنی و

حسینی و صدیقی بوده اند وجه آنکه [illegible] حسن [illegible]

دوم جده نقیبت آنست حضرت موسی المدنی کرسی ششم الحضرت

رضی الله عنه ومادر حضرت موسی المدنی ام سلمه است بنت محمد

بن طلحه بن عبد الله بن عبد الرحمن بن امیر المومنین تاج الخلفا

ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنهم اجمعین و این حضرت عبد الرحمن

برادر حقیقی ام المومنین حضرت عایشه صدیقه است رضی الله عنهما

از بطن ام رومانست عامره **نظم** ای جسم جان تا بیک بیان نسبت را

از هر طرف شرف شد شاهان شاه جیلان
اندر حسب بگویم که بطا هر وبباطن

امر رسول بوده جد بشاه جیلان
از بدو تا قرینش با انقراض عالم

قصد حدث اثر وهم والد شاه جیلان
در طاعت الهی بر سنت محمد

خیر شریف بوده کا مل شاه جیلان
جسم خدا شناسی با پیر نبیند او

حقا که بعد قبلی شاه جیلان
پنهانه گر شد محکوم لا شریکی

تابع شده ملکی از دل بشاه جیلان ه منه بدانکه هر کس که بشیخی و پیری

هست و بحضرت غوث الثقلین نه معتقد است شیخ همه ام نقلیت

از صد منت غوث الثقلین و قطب الکونین محبوب تعالی و معشوق زیر

حضرت سید محی الدین عبد القادر گیلانی رضی الله عنه خلل در ایمان

آن شود تمام ماله از سکر رسیده و آنها در آنجا جمع بود

آنها حق و ملک کعبه حاجه روزی از جوانی الشبال تسمیه نور الدین

در خط عراق واقع شد مفقود از نور الدین تعالی که همراه

بیت دانسته تن یا من با تو همراه گشتم ما همراه تو خواهد

تو بحضرت کعبه زیارت کرده بازو در گیلان خواهی لیکن

خواهی رسید دانسته تن از من همراه با تو و گوم نماز بر خوف

او گفتم در نمازی لاه با تو معاونت و مراعات نماینه

تا رسید

بار رسیده مذکور از طواف مکه معظمه رکشته جز نشانی طی

انه جماعت رسیده ام شما حکاره فرارسیده ام پرسش نامیکنید رسیده

مذکور از انها بجد بسی استفسار کرد انها جواب دادند ما جمع

خدا رسیدیم و بخدمت شیخ محی الدین کیلانی رضی الله عنه جوانان

درها بودیم بشنو جز زمین مرید بعدن از اراده نقش خود برون

آمدن و در خدمتش بیرفانه شدن است و شریعت و طریقت و

حقیقت و کار ایشان است اخبار که گفته اند بنوع شریعت کروع

ازم و متحقق شود بنوع طریقت به برآمدن مرد از منی نظم

اقوال نبی همه شریعت باشد کردار عیان از طریقت باشد

چون علم و عمل جمع کنی با اخلاص از روی حقیقت ان حقیقت باشد

و در هدایه الله اکبرین مسطور است آنکه شریعت مثل نقش است و طریقت و

منزل است و حقیقت منزلگه فرد شریعت همچو بیخ دان طریقت همچو
شاخ آن ؛ حقیقت شد شکوفه زان ثمر چون معرفت آید فرد
در کتاب منهاج السلوک در رقعات سادس چنین آورده
اند از جناب حضرت غوث الثقلین رضی الله عنه در وقت وفات
رسیده بود یا سید عمل و کار شما چه بود گفتند اگر وفات من
نبود خبر بکردم شما را از عمل خود بدانید که تا مدت چند سال
بر دروازهٔ دل خود نشستم هر گاه از ما سوای حق تعالی رب
خبری گذر کرد آنرا در ساختم در اندرم نظم بتوانا بیابان دل خود ب
این بود دروازه خدا طلبی ؛ قفل دل از کلید الله الله ؛
زنگ تا رسی به بس است ؛ نظم کنم ختم سخن الغرض ای دگر
ندانم صورت تحریر دفتر ؛ بجز سجن بگردانی بسیر انجام ؛

حقا ماهش کجا بیابد انجام ز ذره صفت خورشید جهانتابست

جهان اگر مسخر لشکر تب و تابست ز محی الدین هم اسم با مسمّاست

از نور تابش دین حق هویداست در ارشادش سعادت مستقیم است

که منتهای او عرش عظیم است رسیده گرز اوجی تا بعرش است

ز بویش جان و دلها گشته فرحت هر آن دریافتش کز صدق خاطر

مدد جوید از او در سر ظاهر بهمت مشکل او همه دفع و هم

نظم کند آسان بیاوش کار خرم قطعه

ای دل اگرت گنج سعادت هوس است : بگرف بکوه همت آن بر تو بس است

از صدق مرید حضرت میران باش : کاحوال ترا همیشه فریاد رس است

الٰهی بحرمت سید الابرار محمد مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار

و اصحابه الکبار این مثنوی را برای کار [illegible] جمیع محبان

صادق و مریدان و طالبان موافق در سلسلهٔ پاک حضرت

سیّد السادات شیخ المشایخ غوث الثقلین رضی الله

ثابت و محکم دار **قطعه** یارب بکرم و لطف جمله

هر جرم که کرده ام برحمت بگذار در سلسلهٔ حضرت غوث الله عظم

ع با صدق یقین دل مرا محکم دار شاه

گر بیکس بنوازدت حالم بر خاک چنین نخود می

لطف و کرم تو دستگیرم کرده تاریخ سال و ربیع ماه

عمر بغم زمانه بودم در تاب در فکر زر و سیم و متاع د

چون عاشق و معشوق بهم می بندد عصیان من و بخشش تو

اللهم اغفر لجمیع المومنین و المومنات و المسلمین و المسلمات یا ارحم الراح

ال

فی منقبت گوید

ورب بکمالات شه جیلانے کان در کرم و لطف بدرانو ماتے

ن باطن پاک تحلوے او التقه ملن با غرض نقابے

فی توصیفه فرماید

رب بلقای شیخ عبد القادر روحنق وفنای شیخ عبد القادر

اره جای مه روز خورشید جرا در زیر لوای شیخ عبد القادر

فی نعته گوید

ورزی هم بر بندنا مها از حب و دست هر کس کند آنچو خود در جو نشست

بحیر کمه هم خوار نه بخشم با حضرت غوث پاک گویم این سکه ماست بحشر

فی منقبت فرماید

ورب بلطف شاه جیلان در زیر جهان او ما و سلطان نشست

از شوق لقای او ما هستیم دعوی دل کباب و چشم گریان

ه فی مخمس در منقبت پیران کلام ه ه شانقی

لله الحمد صاحب ایمانم رونق افزای باغ عرفانم
گوهر تاج پارسایانم نیست همتا کسی برو بالم
از غلامان شاه جیلانم

گشتم از تیغ حقیرم من بکمند هوا اسیرم من
بشنواهید گو فقیرم من بی غلط گفته ام امیرم من
از غلامان شاه جیلانم

ما چنین نعرهم و دعوی آند جسم نادم سحاب کسیاند
مارو گروهم مها بنیافند من نگویم از خود خبر دانند
از غلامان شاه جیلانم

اکر دوده

یکیو شنه بوجه نوبه نی　　کوه دم کستی مسلمانی
درین نوحیت اس اکانی　　من بگویم مکر نمید انی

از علامان شاه جیلانم

ای ملک گرچه تو ستمگاری　　تخم لکن ز نفاق میکاری
چه ازین توم انیا ندی　　من چه گویم تو چه خبرداری

از علامان شاه جیلانم

ای ملک بعد ازین ستم کم کن　　شاه ظلم از تو داغ مرهم کن
خاطرم به لطف خرم کن　　هیچ مهری نکوی این دم کن

از علامان شاه جیلانم

زبان دهان از ما اوحی　　محرم و شهسوار او لکو نی
هان ای یاد حبیب عیان　　هست دیو زبان من همه جا

از غلامان شاه جیلانم

کیستم من زیار حق غافل — گشته از بار جرم پا در گل
از هوا گشته ام پریشان حال — خوش دلم شد درین سرا منزل

از غلامان شاه جیلانم

کیستم از سگی سر کوئے — نی جوانا نه زور بازوئے
هیچ ندیدم از این و آن روئے — تا نهم روی عجز بر سوئے

از غلامان شاه جیلانم

شد الهٰ لعبه تسبیح شمار — زهمین وردها نموده مدار
رند در میکده گرفته قرار — در میان شان فتاده جنگ و نقار

از غلامان شاه جیلانم

ای که اقرب از و از همه هش — تو شهنشاه و اولیا درویش
شائق مدح خلق زشتیه ریش — کرده نقش نگین خاتم خویش

از غلا

از غلامان شاه جیلانیم

مخمس توفیق در منقبت پیر پیران امیر میران السلطان الشیخ محی الدین

منکر از چشم حقارت سوی ما بی‌سامانیم
آن گدایم من که ناید در نظر سلطانیم
جای داریم مهر و مه گر سر و سرگردانیم
بالعوض باشی ای فلک آخر تو هم مسند آنیم
خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

گر بگردم منفرد شد گر با خاکم نجات است
در سر داد و عزر کیمیا خاکم نجات است
کرم عالم مسکند خود بها خاکم نجات است
در سیاهی منزند زنو نیا خاکم نجات است
خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

هر که بود در جهان در غم و اندوه بود
نقد کرد و زر بزم از آتش غم وا نبرد
گم کنم گشتن خاک از خاکش پر فن او بود
آخرین تربیت نجیم هستی از مرگ بود
خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

شاه جلال الدین اسکندر ثانی ز بحر بسین   نیک وزیره جلال ما لشکر شد لشاه بنهمین

تاج فخر بانک قبال شاهان زمین   شاه گر کین هم زر نوشته بر لوح جبین

خاک درگاه علاء الدین شاه جلال الدینم

ای که کرده جبه از جاه جم شاه دم بعد   رنج بیجای عیب در سعی بد لو کم

ابروی کرم از سیلاب مبادم بعد   سرمه چشم عزیزانم اگر بارکم

خاک درگاه علاء الدین شاه جلال الدینم

آنکه اورد بیرون سالم از تیر جفا   کشتی آن سایه طوفان ز حرفات قبا

ای که کرد اعلا کشتیم در موج خیر آبها   از سرم نگذرد سیلاب ز آب خود سیلابها

خاک درگاه علاء الدین شاه جلال الدینم

آنکه اول او قدم زد بر اوج صعود   از رکاب او لباس پایه معراج بود

شان خود لعل بچشم منکران سران نمود   در زبان هریکی مر قیمت بی کف و بشنود

خاک درگاه علاء الدین شاه جلال الدینم

ز دل برگشته چه دیدم بهبود ... نابی از دست بجای همگو با سازی ...

نیست جاک درش یکسو روی نیاز ظلمت نور از جلوه شه گوهر کف ...

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

کی تواند کرد چه شمارم با کمال کی تواند کرد نگرانیم وانیم با کمال

کی تواند کرد بدل نورانیم با کمال کی تواند کرد چه نهان جهانم با کمال

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

گر لعبد آتش شوم در دنبال بودن طینتم از لوث عصیان پاک شد

جرم بخشیهای عفوش کو گستاخم من با همه در دامنی کویم ز حاکم ز درش

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

خاطرم توفیق ارزد کو چو آسمان نامی منجلی است کان نجم منیر در جهان

نیت بختم ماه در برج سعادت کهان گر عنایت الله لطف نشان آخر ...

خاک درگاه غلامان شه جیلانیم

تمام شد

مخمس الحاج سید حیدر در منقبت پیر کامل

1 ای رخت آئینه نور احد ۵ حصر اوصافت برون از حد و عد
لطف عامت شامل هر نیک و بد ۵ کیست جز تو با نعم داد رسد

المدد یا شاه جیلان المدد

2 قطب الاقطاب و غوث الاعظمی سید السادات شیخ عالمی
در حریم قرب یزدان محرمی وسیله ما با حضرت حق مقدمی

المدد یا شاه جیلان المدد

3 جد پاکت هست فخر المرسلین لائح انوار آیات از جبین
شافع امت شفیع المذنبین هر که جز تو دست گیر

المدد یا شاه جیلان المدد

4 زبدهٔ آل رسول سیدا قرة العین بتول سیدا
کاشف رمز حضور سیدا طالب ما را قبول سیدا

المدد یا شاه جیلان المدد

ای شریعت را امیری از جهان　　در طریقت را امامی از جهان

ملک تو در معرفت تا نه زلو　　شه حقیقت از کمالات تو سار

المدد یا شاه جیلان المدد

یکسم غیر از تو کس نبود مرا　　جز تو کس فریاد رس نبود مرا

جز تو حامی بیکس دس نبود مرا　　غیر درگهت تکیه گیر نبود مرا

المدد یا شاه جیلان المدد

دل نومیدم ده شفای خود مرا　　بهره ور از عطای خود مرا

خاک کن در زیر پای خود مرا　　حشر کن زیر لوای خود مرا

المدد یا شاه جیلان المدد

سینه ام از تیغ حرمانست چاک　　السلام ای قطب حق ای غوث پاک

خاک گشتم در رهت روی مرا جنبش گذر بر سر این خاک

المدد یا شاه همدان المدد

از ازل توفیق گشته یافته یافت از مشکلها از تو کلید

بهر فتح الباب یا حضرت میر سید نشسته اند در درگاهت امید

المدد یا شاه همدان المدد

منقبت آنحضرت رضی الله عنه فرماید

بهار گلشن الہا جناب شاه همدان نگاه چشم جناب شاه همدان

احد شد محرم اعلی محمد شب اسری ز قوسین آنست او لکو جناب شاه

بیت شعر واحد نشسته منظر حمت

صبح ... ماه و جناب همدان

سراج امت احمد و تاج فرق بشر   فروغ نیّر اعلا جناب شاه جلال

بسال جان ز ازل هست بنیاد و صلاح
و الاست حرم علی ساکنان ز بنا ه صلاح

و هستی ازان ... ازان نیکان هست
اکابر ز ازان ز حکم ما زان صلاح

و از ... ز ... ز خاک آن صلاح
صحبت ... ما هستی صلاح

... ز ... ز ما ... صلاح
... ... ز ... ز خاک صلاح

مخمس در توصیف سرکار مهاراجه

مرغ زبان روح خوش طوطی دهان مونس ملکش   احمد فرح ورک و باشاه روح دل و چار و خس

جز و انس و ام و عیادت و شهر رنگ و جرس   خواندن این مصرع خوش با رنگی دارد باهوس

یا محی الدین جیلانی نورا کرم بس

ایمان میکنند

جان نکم قصد زمین چون باید از جسد   قصد ایمانم کند شیطان نم ازروی حسد

چون نکیر و منکر آید بهر پرسش ور لحد   اندر آن ساعت تسوزیش زبانم مدد

یا محی الدین جیلانی نورا کرم بس

گر چه بیشتم ... در غریب و مستمند   نقش شیطان کرده با کردنم اندر کمند

چون بسوی دوزخم با جمع عاصی میبرند   روز حشر آدم همیکویم تا باز بلند

یا محی الدین جیلانی نور بادم رس   تمام

یا حضرت [illegible]

الحفظ الحفظ [illegible]

الحفظ [illegible]

منقبت ...

بنت روزگار ...

محمود ... رحمت ناخند ... گل و گلزار

مالک کو روحهاری بوفا رہند للن
رحیم لطف کر رحات ... ابر ...

کس ز طوفان نوح از غم رست کس
از میان آن که طوفان خبر کند بر کنار

زین نسیم خوش شمیم اسم و رسم انتخاب
در آینه روی موسی کلیم از کوه طور

ز جلب الله که عید آتش سوزان بهار
هوا از با شور و شور عشق یک سر شرار

نور ... بلا ... کوه طور
تا به کی ظاهر شود ز جلب ظاهر کس تا بیدار

مغز ... ... دلاور کوه افتخار
ای ... ... از فنا ...

[illegible]

ز سبحان الذی اسری بعبده آیت
از شب معراج آن مه شاطر گردون سوار

ثبت مجمع نور شد فروغ مهر کمان تبرک
در بیان مجمع سوختی از نه زبان زبان

ز آیت کیمین ناتو سوله الشر و لکن رایت
وصف او در وجود او از خلق تیره و تار

سر صورت در ازل از حکم رب لم یزل
از بنفشه طاق او زین نعت طاق ز لطار

آیا انها شکسته شد عم ما و
گشته از نقش فروغش گلستان ...

آیت انا فتحنا شد خطاب رز کتاب
رایت فتحش ز نصرت شد علم در کارزار

چون لوای اقتدارش شد علم
گشته از او کوه و صحرا لاله زار

ز جناب پاک گشته شد مخلد در جنان
هر که از صدق خانه ... با کاهش ... بار دود

جم بن ادرق اعظم مالک ملک کرم
تا بسر ره نو قدم چو بنگر نقش سخن با وصل
شهنشاه من بین مرد بی نوا معذور دار
... الان ز ابر رسید منصب با جوش گرفت
و هم ز شتر شد منقصد عجل عیار
با حضرت خود شد بسیار در سخن
با ثبت و بسیار از فیض یار

صاحب تاج و دواج و ... نهر و دیار
اولین صبوح کرامت در شان ... نزول
تا در زمین اوج سماع الغار که ادا کرد
هین مرتبه شد به تشریف تجلیات ...
بار گشت و که کشف ازو تا چاریار
پایه قرار رفیع ... که ...
در مقام ... سینی ... صدر اقتدار
... اردلان

راحه کمال قسیم بسیار اقبال را

زا متان خویشتن روز بیمار

نت فیما بین شان یکو جدا بعد لند

نکو چه و یکدل و یکجان و یکتن چهار

کار و کویا کنه شید باشیع البدتین

شوسغیم از تخم تا بکوم شمار

جابین ناه طلایت اکنو اندرستان ورنت

لدفن للاعلی لد سعد للاه العقار

سبوبین جمال قم النور نیام

نهجبر لکن با جدا رقم الوقار

کشت و کام زاید لل تم باشم و جال

ازین قوبه از ابد شید دانت و اتکار

ازعم ان ارکهٔ صدارم

مع تخصم کن ای ...

از رای شمشیر و تیر در انتقام خسرو [illegible]
رحم کن بر حال این [illegible] فصل [illegible]

۴۵ اهل از جمله آفات [illegible] با این
وا رهان از خطر تسلط بو [illegible] احتضار

سکندر [illegible] طبل [illegible]
شهر [illegible] بعضی [illegible] این بار

کسب نظر [illegible] امانت [illegible]
بار از اتحاد [illegible]

مسئله در منصوبه از [illegible] ادم
کیف و از مسند [illegible] از [illegible]

هو [illegible] از رقت [illegible]
تا [illegible] دوم از [illegible]

ار [illegible] از قبول
[illegible] عدو [illegible]

پسرم والد ز بعد ابوالعطا سوم
نقشبند ذکر از غم خفی و معظم

دستگیر ذوالکرم شیخ همام رفیق حق
جانشین کاکان صاحب دعوت و کار

لیک حق کاظم ز سر محرم و دیده ور
پیروانش بر پیر ارشاد رسید ولد یار

از او فرزند ارشد شیخ عبد العفو آن
جانشین کامل روادار لطف و عفو دو صد هزار

الکحف والیس فزون در بیان سرور
ز اولاد و زمین

ابن جد شیخ قرة العین عالم سلطان حسن
دستگیر هر دو عالم شور نطق و نثر بار

نور چشم مصطفی و آن صاحب فقر
زبدهٔ اولیا و برادران کار

اختر برج ولایت گوهر درج صفا
صاحب حلم و علم کامل کاملان وقار

زآستان ارشاد تیر لعام فیض بخش

بت ارامو بر نعت و رسول اولیا دو
ارتو عزار بعد لو تا نثار

کرد او ارخط منوک سر کون
از میان عالم لن جو بس بادم اعتبار

کامیاب از چشمه فیض حیات
دلکشی وطرح و باب ج و ارتس موبار

شر مس کمال ...
کلک ار کر اسعاد ار ...

اره حلال ... رجم با عرافو

شده مدن ... کوم ملخ
ار کمال اسکاف بادم خم ه صدبار

که بعو ... رد بعد لوا ... حاکم
مو بادم الراس و العکس کو لبوس ه سیار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میرزا احمد **متخلص بمقبل**

مه برج ولایت شاه تخت افتخار | گوهر درج عنایت اختر برج وقار

گر بنقد قلب قالبم زند ار قبول | تا مس ناقص عیارم میشود کامل عیار

دارم بنقد او ولیکن بی نقد یارم کس | ناله که چند لقم بمقصد این کهنه کف نوبهار

زاستان آشنا [illegible] الله بخش
از [illegible] [illegible]

بر زار تو بر نعت و رسول او [illegible] داد
از تو [illegible] بعد لوقه [illegible] نثار

گرچه دار خط موقت سر خطش [illegible]
در میان عالم [illegible] خوش [illegible] باشم اعتبار

کامیاب از چشمه [illegible] فیض [illegible]
وحشی [illegible] طرح و [illegible] آب [illegible]

[illegible]
[illegible]

از که [illegible] حال [illegible] رحم [illegible]
[illegible] از کرم حال [illegible]

شده [illegible] حکایت [illegible] معجز
از کمال [illegible] سکانت [illegible] صدبار

که [illegible]
[illegible] الحکم [illegible] بسیار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میرزا احمد ملقب بمقبل

ای همه درج ولایت شاه تخت افتخار — گوهر درج عنایت اختر برج وقار

گر بنقد قلب قالبم زنی از قبول — تا مس ناقص عیارم میشود کامل عیار

ور بنقد لطف طبعم نقد فرمائی بکس — لنگه چند لقمه نمط اری کهنه کف و تو بیار

باحسن جالاں بدا از آیت لا تقنطوا
برحاکم حق تا کم بد بخاکم تصال
سیتہ ہ جاکم دعنا کم مرکہ جاکم جکار

رانہ کم ورانکم ہ شربتہ ام کتنہ ام
نا فوکم تیم جاکم خستہ خاطر بستہ کار

تحفہ فوم اشتہ تو نسلم لعنتہ قول لہ سنعلہ جال
د ابر شیم تیغ سینہ زن ہ جاکم فکار

لاحین بعوارم بدا از رحمت ...
مستمند دعنم تن تعمیم ...
حا کن ام بیوارم بک رشتہ از ارکار

یک تحلکم ام ارزو ہ ابر ام
ابرم ادرم تارم فقط م ... اختیار

کا ہم بسکل جاکم ارکو منزل عاکم
مست بحلو ... تحصیلم نسبال ہ نعام

منقبت از اقبال المنقبت ... [illegible] ... در گذر از حق بخند

وا کر

بس عاجزم از فکر و غم یا غوث الله اعظم المدد
بر من بکن لطف و کرم یا غوث الله اعظم المدد

محبوب سبحانی توئی هم قطب ربانی توئی
هم غوث صمدانی توئی یا غوث الله اعظم المدد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای شاه انس و جان ای ... جهان
ای محرم سر نهان یا غوث الله اعظم المدد

بحر تو فرزند دلبند اشناه علی
[illegible] یا غوث الله اعظم

شاه و سلطان تویی عالم و حاتم تویی
[illegible] یا غوث الله اعظم

ای شاه جیلانی [illegible]
[illegible] یا غوث الله اعظم

[illegible] یا غوث الله اعظم

[illegible] یا غوث الله اعظم

قطع امید از هر طرف گم گشتم بیکس نگر
لیکن ز تو خواهم شرف یا غوث الله اعظم

بکھٹا ہاسے چھلہ تکھٹو
بزرخ زنہ گرداپال تکھٹو

محترادم ریخ برنش قترادم سحکی یا یکی
بیرحد اقبال ربس یا غوث اللہ اعظم الدو

زان گنس کھاہی جھاس ہو یا مستکا
اوس چھن ربت یا غوث اللہ اعظم

یا محمد اللہ بنتہ وجیاوی
افتخار دین تا ماٹ تکھٹو

قرۃ العین حسن حسین
کان بجودار جہان تکھٹو

دُر ورد حریم سوق دو نیو
قطب عالم ار از ر تکھٹو

از حکیم عیب دعشیاره
دیوم رباعیه دربار کشمیر

از نکات ... بو پیداست
[illegible]

طبع حسن ... رباعیه
[illegible]

از نکات کیمیا دادوارہ
[illegible]

[illegible] دولت ...
[illegible]

از ملا محسن ...
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کی بود یارب بکوی پیکرم — جانب [illegible] یک نظر

در شب تاریکم و در بحر موج — کشتی‌ام را از طوفان یکنظر

آنکه در بحر لنگر کردم گنه — رفت از حد جرم و عصیان یکنظر

رو سیاهم شد ز عصیان موی سفید — رو سفیدم باز کن والی یکنظر

نفس بر حق نکرده یکنفس — صید دام نفس و شیطان یکنظر

دارد کرد خسته وقت آخر — هر [illegible] امیر [illegible] یکنظر

منقبت — قصیده

ای مظهر لطف احد یا شاه جیلان المدد — فیض تو بر هر یک و بد یا شاه جیلان المدد

ای نور چشم مصطفی چشم و چراغ مرتضی — سر خیل و شاه اولیا یا شاه جیلان المدد

ای شاه عالی منزلت و ای ماه کیوان منزلت — ای آفتاب معرفت یا شاه جیلان المدد

مهت محی الدین شده [illegible] ز تو حسن و کرم [illegible] — [illegible] ز تو حق [illegible] یا شاه جیلان المدد

از شوق لعل کرشمه جانان لعل
مستر سوی لعل بابا جان

جمال ازلی یا شاه نور تو اد نعم تا
پیدا شده یا جس و جاه یا شاه جلال

از خلق تو در کرمان جس شاه ارا
کعبه ... از جهان یا شاه جلال

برکون بر ماحضر ... معجزات ...
... دادر ... باشاه جلال

در منظر ... ابر ... نعمت
حالی ... باشاه جلال

از تاج و کلید شهان ...
... باشاه جلال

که طاقت ... بشدم ...
... صدر جهان باشاه جلال

[illegible] ز هم درد امت یا شاه جیلان

ای جهانبان جهان یا کرم کن سایبان ... از دو عالم بی چارگان یا شاه جیلان المدد

چون لطف تو شامل شود اعمال بد باطل شود ... ناقص ز تو کامل شود یا شاه جیلان المدد

ای منبع جود و سخا بحر کرم کان عطا ... هر مشکلم آسان نما یا شاه جیلان المدد

گر هر دم کنی از لطف ما بدر الدجی ... [illegible] مشکلک یا شاه جیلان

ای شاه بغداد شوی حاجت این گدا ... آور به تعجیل التجا یا شاه جیلان المدد

ای سرو باغ معرفت داکر شد ملک صفت

[illegible] شیدای گلزار حرمت یا شاه جیلان المدد [illegible]

حمد خدا ایکه مرا از عدم ... داد وجود از سر لطف و کرم

هم مرا از جمله مسلمان نمود ... نور یقین بدلم بر فزود

شکر توحید مرا سرافراز ... [illegible]

حرمت را که با ارکان حج … یافته سی لقب نعمن
ملت نعمان نموده عطا … هست مبدء ام از بخشش خدا

کعبه یک در که حلا بنشنیم … چار بعد افسر سلطانیم

حاکم ز رشک کجا همه اولیا … آرزوی پادشه و هر گدا

زیر شک کعب هر اولیا … گشته حکم از حکم رسول و خدا

آنچه نذر کرد تو مغوی عطا
همچو نذر لغوی یکی الخدا

از نعمان

٤٢

نعت حضرت خواجه [illegible] نقشبند

از نگاه همت تو مجرمان خویش با نقشبند
می شود کس [illegible] نیک [illegible] با نقشبند

غم ندارم از نگاه جمع بیند [illegible]
با نگوهم در هوا و در هوس با نقشبند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشکلات هر دو عالم ساز آسان بر دلم
نام تو مشکل‌گشا [illegible] رسی [illegible] باشند

[illegible] بار جهان [illegible] بجستجو [illegible] بس نقشبند

ایضاً

۹۶

آرزو دارم که خاکره نقشبند

[illegible] نقشبند

بیت حاصل عمر سوالی [illegible]

آرزو [illegible] طلب سازم ز شاه نقشبند

سرمه [illegible] از صبا سوی بخارا [illegible]

[illegible] از خاک ره نقشبند

حرف نسازم [illegible] الحرام [illegible] للذر [illegible] نقشبند

بهر طواف آرزو [illegible] صاحب بیت [illegible]

عمر حاصل [illegible] از شاه نقشبند

کو به بند نقش و دنیا [illegible] محو از آن [illegible]

با طلب [illegible] از شاه نقشبند

موشعند و درو سر از عجز کعبه

سازم از شتشق الیقین تم

دارم با جان و جانان ارتباط کربلا

کر روم جز زیارت شاه نجف

باشد بنقش نقشبند بیش طالب ادراک ما

اوج سکی بجاذبیت اضطرار ما

ببین یار ما در جهان دلبر بجستجوی تو [illegible] بس یا نقشبند

الصاد ۹۶

آرزو دارم که چون خاک ره نقشبند
صرف سازم عمر خود لله در زمانه نقشبند

بیت حاجات عمر را سوال از در شاه نقشبند
آرزو در دل طلب سازم ز شاه نقشبند

کعبه طواف از عاشقان حاجت بیت الحرام
عمر جان را ساز کعبه شاه نقشبند

سر قدم سازم ز صفا سوی بخارا که کند
تا کحل چشمم سازم از خاک ره نقشبند

گو به بند نقش دنیا ما نه مسحور از آن
کیمیا طلب دل از عالم ز شاه نقشبند

دارم با جان و جان انس تو بسی کم و لا
آرزو ز غم جز دیدار شما بوفقنه

بو شد وارد سه از جهت کعبه
سازم از شوق الکون

باشد بقصه شبی طاس آرد با
از حسن کیا لب ز اصطرار با



منقبت محبوب العالم و اکر

ای رهنمای دین و دنیا رهبر هدا — راه هدایت همی مشکل نما
گم کرده ام راه راستم و گشته بینوا — ای شیخ رهنمای تو ره هم بحق نما

راه هم بحق نمای تو ای شیخ رهنما

بس دشمنان دین به دور زمان تو — آواره گشته اند ز تیر کمان تو
محروم عالمی نه از خاندان تو — دارم امید زامن و امان تو

ره هم بحق نمای تو ای شیخ رهنما

بحر سخا و کان عطا نیست چون تو کس — نور هدی و بدر دجی نیست چون تو کس
اهل صفا به راه خدا نیست چون تو کس — ظلمت زدا ز راه صفا نیست چون تو کس

ره هم بحق نمای تو ای شیخ رهنما

بس از بتحفه دل نگار کشته ام   رفت از ان اینهمه بهار کشته ام

شرمنده از قبایح بسیار گشته ام   در از رتت قائم و الحاح کشته ام

اسکوه

راهم بحق نما تو ای شیخ رهنما

ذاکر ز جود میده قباله نکوی تست   شیدای دست کشته چو بیدا

یا بد معصیت خوش و خرم ز دست تست   کا بحیات عفو همه بحر تست

راهم بحق نما تو ای شیخ رهنما

۴۶

منقبت

نامه سیاه شد ز گناه   خود توام بنیست کس شفاعت خواه

هادی گرفتم بدامن تو پناه   گر شوی دستگیر بسم الله

۱

بسم الله   یا الله

شیا الله با ولہ

اوحت ورحت ادم موقت
الہ تم وبکن واقرت

معلک ارتوم معلوم
واشتم برع حمق محمد وقت

مھی ہزارم نعم تو ورکی
بھیت غنابم نظر

شیا الله با ولہ

رفت بست ارد تو مدکوم
وقت قنیت کردھم کھم

مکرار زنہ نامہ عالم
بنیر کس تر سبز بوام

آشنا با محاکی کن کند
دعوهم و از نخ ظر ارکیا

شبا الله یا ولی الله

وقت امر لعو و سوسم یار
شو شعم تحفه ز باب

شبا الله یا ولی الله

و تعاف شعار لی خوبها
از کرم بیاید لکن برها

شبا الله یا ولی الله

صید باشم زبار با کار
عرق طوفان لی سر الحجر

نفعا کر شوید از شعرا
از رعید بیتو دا لوحا

رفت از نقش کافرم خواری
ما محرکی کلک بلبل از غرغم عالی

شو دربی وطام و رها
کس بدرست مبارک بیار

شبا الله یا ولی الله
سلام

الکلمه اولی بنده چنین که ارتکاب معاصی کرده باشد و در منهیات مدام

نموده و در اقامت فرایض و اوامر مقصر بوده باید که از فضل الله تعالی امید

نگردد و در وقت سنوح مهمات و وقوع ملتمسات پناه بآنحضرت آرد و

الله کریم

طلب و زاری کند استعانا باید کلمه اخری حق سبحانه تعالی اکرم

واکرم الله کریم آن بود که چون گناه کسی عفو کرده باشد پس هرگز

کسی دیگر را بآن عذاب نکند که این معانی گناه آدم از قبل

عفو کرده ام کلمهٔ حق سبحانه خدای انکار از ناحق باید در حفظ

حمایت دارد و در زمان شهوت و آسانی تخم را آشنای او کن

تا در وقت سختی و دشواری راه درست کرد و حق را محتاج افتند

روزی بار خبر در گاه او کن و استغاثت خوار وی مخواه و لعین

دان که اگر خلق عالم در صدد آن شوند که نفعی مقدار ذره باشد بتو

رسانند نتوانند و اگر خواهند مضرتی قدر آن ست

[illegible] باشد تو را حق گرداند در وسع ایشان نباید کلمهٔ زمانی نیز

[illegible] لا [illegible] محبوس قفس ناسوت است باید جذبه

بار لشته بمتابعت مصطفوی است میسر نگردد و علیک

باصحابه و آله و اتباعه صلی الله علیه وسلم کلمهٔ سالک [illegible] است

روی راه حق آورده کتاب خدای شنود و حدیث را که

[illegible]

ت رسول الله [illegible] صلی الله علیه و سلم بدست چپ در میان

این هر دو شانه ی راه طی کند کلمه سالک را از چهار چیز چاره نباشد

عزلت که نفس را بدون مألوف باز دارد و ملازم سازد و ذکر که مونس دل بود

تا در تنهائی وحشت نگیرد و تلقین که مرکب سیر بود از سیر باز نماند

کلمه سالک باید که چهار موت را رجوع کرده تا بمرتبهٔ فقر رسد موت ابیض

که گرسنگی است و موت اسود که صبر کردن است بر ایذای مردم

موت احمر که مخالفت نفس است و موت اخضر که از پوشیدن خرقه

کهنه قناعت نمودن است کلمه الهام که سالک در وقت تجلی صور

ادراک کند آن تجلی صوری باشد حق را جل جلاله از

صورت منزه باید دانست چنانکه موسی علیه الصلوة والسلام

از آن درخت شنیده انی انا الله آن درخت خدا نبود اما

تجلی او بوده در صورت درختی ... ملک و ملکوت
بر سالک پوشیده شود و فنا بعد چنین نسبتی سالک نیز پوشیده
شود فنا در فنا باشد کلمه فنا عبارت از نهایت سیر الی الله است
و بقا کنایت از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی
گردد مرید را بعد از فنا در مطلق و فنا در صفات و فنا در ذات
وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی فرمایند تا با آن
در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی
ترقی تواند نمود کلمه بر کات است متابعت رسول
صلی الله علیه وسلم لازم داشته باشد و بانسبت خود تمام
نسبت گرداند آنچه نسبت باشد از اخلاق و اوصاف نبوی
در وی هیچ نماند و مرید صادق آنکه تا تاثیر آتش ارادت

بمولد

خود را سوخته بیند و ... بیرون شود لیکن جمال بر صنوبر مراد

کلمه علامت مرید مقبول یافته آنست که با مردم بیگانه صحبت

نتواند داشت و اگر بصحبت بیگانه افتد چنان نماید که مرغ در قفص

اسیر در زندان کلمه زهد آنست که از دنیا اعراض کنی و

بقسمت رضا دهی و سخن جز بمقدار عمل خویش نگویی کلمه زهد

نه بعدم تحصیل مال است بلکه فراغت از ما حرم فی الحلال است

فقر دنیا درست با کمال فاقه زاهد نگویند و سلیمان علیه السلام

با همه دستگاه زاهد خوانده کلمه فقر آنست که خاموشی تو تفکر

باشد و سخن گفتن تو ذکر کلمه بهترین قولها ذکر است و بهترین

خصلتها حلم کلمه راحت دنیا در سه چیز است ذکر سبحان و تلاوت

قران و زیارت اخوان کلمه ذکر باتفاق علما در نقل آخر

بلفظ گفتن و تلقین کردن جائز است و خود دیدن را هر سخن نفس اجرا است

کلمه هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خموشی که از

فکر خالی است سهو است و هر نظری که از عبرت خالی است لهو کلمه درویشی

آنست که از هیچ کس طمع نکنی و چون بتو آرند منع نکنی و چون بستانی

جمع نکنی کلمه درویش باید که بضرورت وقت قناعت کند و

طالب زیادت نباشد که خدای تعالی برزق اندک عمل اندک را

قبول کرده اند کلمه تصوف آنست که آنچه در سر داری بنهی

و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه متوجه تو گردد نجهی کلمه

اخلاص آنست که عمل صالح کنی و از خدای ثواب آن طلبی و

نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند

کلمه فتوت آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که

از ایشان واقع شود و با ایشان خبال معامله کنی و از ایشان
عذر باید خواست کلمه تجرید آنست که دل خود را از علایق مجرد کنی
ونفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو کلمه جوانمردی آنست
که مستحق رنجانیدن را نرنجاند و آزاده آنکه از رنجانیدن کس
نرنجد کلمه سعادت خلاصی است از خود بیافت حق سبحانه وتعالی
و شقاوت بخود درماندن و از حق باز ماندن کلمه بدبختی آنست
کسی است آدمی را علم دهند و عمل ندهند و توفیق عمل ندهند و
اخلاص ندهند و صحبت نیکان را ندهند و قبول ندهند کلمه
غیبت دور از خود و حضور با حق بقدر عشق و مرتبه محبت است
عشق و محبت بیشتر غیبت از خود و حضور با حق بیشتر کلمه
حقیقت وصدق آنست که شعور بغیر حق بیگانه نماند و حقیقت

معرفت آنست که از جهت تحقیق کرده از روی بیان و حقیقت محبت
آنکه بوفا تغیر نیاید و بجفا نکاهد کلمه اگر درویشی و توانگری قصه
عالم عشق کنند از روی تمثیل در دست توانگر چراغ افروخته
و در دست درویش هیزم نیم سوخته نسیمی که از آن عالم بوزد
چراغ افروخته توانگر را فرو نشاند و هیزم نیم سوخته درویش
را فروزد کلمه صوفی زمینی است که هر نیک و بد قدم بروی نهد
و ابری است که همه چیز را سایه کند و بارانی است که همه کس را
آب دهد کلمه عارف آنست که ویرا معروف وی فارغ
گرداند از آنکه بچشم رد یا قبول خلق نگرد کلمه قرب نزدیک
عارفان بعد است چه قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت
نبود وجود دوگانگی بعد است کلمه کیفیت وجد صوفیان بعبارت راست

نیاید

نمایند هر آن سر حق ... چه عبارات ... زبان تصرف توانند کرد هر
حق نباشد کلمه همت بران دار هم بمقامی رسی هم نه اندوه بود نه شادی
پس عهد کردیم جا بجا و همسایه اندوه و شادی صفت بشریت در حق
صفت بشریت محدث است و مجدی بالتقدیم ... بیت کلمه حلاوت
طاعت و شکر را آنست که بار از خود بیفکندی و خوشست نماید و
لذت نیابد و لیکن چند از خود شر گشت کلمه جدای بین باشد
و اگر جدای بین نباشی خود بین تر مباش زیرا که چون
خود بین نباشی جدای بین باشی کلمه اگر ترا اختیار دهند
اگر خواهی در مسجد روی و خواهی هم در بهشت باید هم نبود
روی نه در بهشت هم بهشت خانه نفست و مسجد خانه او کلمه مردم
سه گروهند اولیا هم باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان

[illegible]

کنده در دنیا موجب ملامت شود و در عقبی سبب عقوبت گردد

کلمه بهترین مردم کسی است که عبادت خدا بیشتر نماید و

بخلق خدای نفع رساند و بکسی بدی نکند و از کسی چشم نیکی

ندارد کلمه و داناترین مردم آنست که دل او از خدای غافل

نگردد و مرگ خود نیک داند و بداند که در رزق مردم گرده

باشد و

باشد زبدی مردم و یر حق او گروه باشد خاموش کند
کلمه معنی این است هر که با تو بدی کند بجای او نیکی کنی و هر که
از تو قطع کند با و پیوندی و هر که خطا با امید ورزد تو که در
دایره احسانش در آری کلمه الشان سه جزو است اول دل و زبان
و جوارح دل از بهر توحید است و زبان از بهر شهادت و جوارح
از بهر عبادت کلمه حق سبحانه و تعالی سه گروه را دشمن بر فاسق را
دشمن دارد و پیر فاسق را دشمن تر بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را
دشمن تر دارد و متکبر را دشمن دارد و درویش متکبر را دشمن تر سه فرقه را
دوست دارد و سه فرقه را دوست تر پارسا را دوست دارد
و جوانان پارسا را دوست تر جوانمردان را دوست دارد و فقیران
جوانمرد را دوست تر متواضعان را دوست دارد و بزرگان متواضع را

و سِتر کلمه دوستی آنکه با تو انعام بکند زیارت باید از دوستی

آنکه با تو انعام کند چه آنکه با تو انعام کند آن از حق نکو خواند

و آنکه با تو انعام نکند ترا از خود بحق فرستد کلمه دوستان سه گروهند

دوست است آ و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند

دشمن است آ و دشمن دوست و دوست دشمن کلمه جرات اهل شجاعت در

روز جنگ توان شناخت و دیانت ارباب امانت در وقت

داد و ستد و وفا زن و فرزند در ایام فاقه و تنگدستی

و حقیقت دوستان در نکبت و مشقت کلمه عاقل باید هم از

عداوت احتراز نماید هر چند هم قوت و شوکت او زیادت

از دشمن باشد چه صاحب تریاق را جرات نمودن بر زهر خوردن

روشن حکمت نیست کلمه بر دشمن اعتماد نشاید کرد اگر چه دعوی

محبت

صحبت کند و بقول او فریفته نباید شد اگرچه در اظهار اسباب

محبت مبالغه نماید چه اگر آب از مجاورت آتش طبیعت برودت و

سردی باز گذارند و چندان حرارت و گرمی زیاده او غالب

گردد که طبیعت آتش نزدیک شود چون بر آتش ریخته شود باید روا آتش را

بکشد کلمه مرد باید که در زمانه با هم نشستی از دوستان حق سبحانه

با اهل صحبت دارد و واقف حال خود باشد و زمان اهل صحبت را با

زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت یابد صحبت او را غنیمت داند

اگر دست از دنیا باز نداری باید هم روی طلب در دست دنیا

بر نیاری هم حق سبحانه و تعالی از دست تو چندان ترک دنیا خواهد

هم از دل تو ترک هم نشستی دنیا کلمه بد دوست صالح امیدوار

دوست فاجر بگریزد هم دوست فاجر را بعض ... ذمیمه دلالت کند

و دولت صالح القضات جمع شده کلمه هر خیر را اصل گشت

حلم رفعت است و ثمره قناعت حسرت است و ثمره تواضع صحبت کلمه

هرگاه دولت یکی روی نهد شهوت او خدمت عقل کند و چون

بگشتش فرو گیرد عقل او مسخر شهوت گردد کلمه در حلم کوشید بهتر

و هر که راستی بست گرد رفیع القدر گشت و هر که از کذب

نگاه داشت صفت صدق باور از آن داشته و هر که از قرین

اجتناب نمود بصحبت نیکانش راه دادند کلمه سه چیز را

نگاه دارند تا سه چیز بپایند دین و ضو را نگاه دارند تا نماز بپاید

بندهی دین نفس نگاه دارند تا سر بپاید نه چشم را نگاه دارد

تا دل بپاید کلمه عاقبت بر سه قسمت عاقبت دین و عاقبت

مال و عاقبت تن عاقبت دین در اجتناب نمودن هوا و

نفس

نه بغض پاک داشتن سینه از حسد و عافیت مال ترک تقاضای حقوق

و رعایت اهل حاجت و عافیت تن از قلت طعام و کم گفتن و کم

کلمه مردان را بچشم اعتبار نگر نه بچشم حقارت و زنان را بچشم شفقت بین نه بچشم

شهوت کلمه مرد خوشخو خوشحال باشد چه در خواب و چه در بیداری

زیرا که هرچه در گفتار و کردار بود در خواب نماید و در خیال خیال بود

کلمه چهار چیز دلیل بزرگیست علم را عزیز داشتن و پند نیکو شنودن و

کم [گفتن] و خشم فرو خوردن و جواب صواب کلمه جمعی را که عذر گویند

بپذیر و چیزی را که عیب آموزد نیاموزم هر کرا عیب آموز شد

شیطانی نیاموزد و بجوانی نباشد و هر کرا عذر گویند و نپذیرد و

کلمه خردمند را از هر کس حیف آید قابل هر بکمال نکند و با

قابل هر کس بکمال کند کلمه مرد بی‌قابلیت را بسخن دانا در تربیت

و دولت صالح النفقات جمیع کلمه خیر را اصل است
حلم رفعت است و ثمره قناعت حریت است و ثمره تواضع صحبت کلمه
هرگاه دولت یکسو روی نهد شهوت او خدمت عقل کند
یکبارگی فرو گیرد عقل او مسخر شهوت گردد کلمه در حلم کوشید مهتر
و هر که راستی پیشه کرد رفیع القدر گشت و هر که از کذب
نگاه داشت صفت صدق با او ارزانی داشته و هر که از قرین بد
اجتناب نمود بصحبت نیکانش راه دادند کلمه سه چیز را
نگاهدار تا سه چیز باز ندهی وضو را نگاهدار تا نماز باز
ندهی و زبان نگاهدار تا سر باز ندهی و چشم نگاهدار
تا دل باز ندهی کلمه عافیت بر سه قسمت است عافیت دین و عافیت تن
مال عافیت تن عافیت دین در اجتناب نمودن از هوا

نفس

به نفس پاک داشتن سینه از حسد و عافیت جان در قضای حقوق

در رعایت اهل حاجت و عافیت تن در قلت طعام و کم گفتن و

کلمه مرد را بجسم اعتبار مکن به چشم حقارت در تو منگر بچشم شفقت بین نه بچشم

شهوت کلمه مرد خوشخو خوشحال باشد چه در خواب و چه در بیداری

زیرا که هرچه در گفتار و کردار بود در خواب نماید و در خیال خواهد بود

کلمه چهار چیز دلیل بزرگیست علم را عزیز داشتن و بد را نیکو

گفتن و خشم فرو خوردن و جواب صواب کلمه جهل را عذر گویند

بپذیرند و حیرانی را کلوخ آموزند بیاموزم هر که را کلوخ آموزند

بیاموزند و جهد وانی بباشد و هر که را عذر گویند و نپذیرد شیطانی

کلمه خردمند را هر کس حرف آید قابل گرفتن کمال بکند و با

قابلیت هر کس کمال کند کلمه مرتبه جناب باشد در بنا تربیت

مکن هم قالب را اقناع که داشتن نظم است و تا قالب را تربیت

نکنی جهات کلمه تا دل از محبت دنیا و عقبی پاک نسازی

محل محبت مولی نگردد هم تخم در زمین کاشته نگارند و

نقش بر کاغذ نگاشته نگارند کلمه را دنیا چون روشنائی برق

بی ثبات است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه نفوایند نغمش

الفت باید کرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد

کلمه مثل انسان در دنیا چون سواری است که در روز گرما بی سایبان

در سایه درختی نزول کند و بعد از ساعتی آن درخت را

بگذارد و بگذرد کلمه عجب از کسانی هستند که اعراض

نه از دنیا است و دین را به دنیا فروخته و نقض عهد

حق سبحانه و تعالی خدایم رزق بست و انتظار مرگ و کفار

نکنند

فرستند وی گویند که از مرکب جانب وشاهان وامرا رسید
کلمه مال محبوب خلایق است تو کسی که باشد همه تعظیمش کنند
وچون از دست بدهی هیچ اعتبارش نکنند کلمه حق خواهی قوم نصیحت
کنی اول نفس خود را نصیحت کن که اگر در قید تسلیم آید در نصیحت
دیگران شروع نمای ولله از خدا شرم دار کلمه از بدان بگریز
وبا نیکان آمیز که اگر تنها باشی با شیطان باشی واگر با بدان
باشی از ایشان باشی عالم را نشاید که سفاهت را بحلم از عالم
درگذراند که هر دو طرف را زبان دراز هیبت آن کم شود
وجهل این مستحکم کرده کلمه عالم جاهل را شناسد او نیز در
مرتبه جاهلیت بوده وجاهل عالم را نشناسد که هرگز بحقیقت
علم موصوف نبوده کلمه اگر مریدی ارادت پیش آر که مرید حق

عاشق بی زر بست اگر سالکی معرفت عمل کن زنده بی معرفت
مرغ بی پر است و اگر عالمی بعمل کوش عالم بی عمل درخت بی ثمرست
عالم باید دلیل وجود و برهان شهود حق از عارف بجوید
عارف دلیل وجود هم وجود است و برهان شهود هم
مشهود او کلمه معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده بود
و از علما ناپسندیده تر علم سلاح حکمت است سلطان چون صاحب
سلاح را با سیری برند بشر مندی شیر کلمه احوال کاینات تعرف
و اول موجودات سنگ و باتفاق خردمندان سنگ حق شناس به
از آدمی حق ناشناس کلمه مردم چهار قسم اند لئیم نه خود
خورد و نه بدیگری دهد بخیل آنکه خود خورد و بدیگری ندهد
سخی آنکه خود خورد و [illegible] بدیگری دهد و کریم آنکه خود نخورد

و دیگری بد بد کلمه کریم بسوی محبت مستعجل بود و بجانب عداوت

متانی چون کوزه نقره زده ساخته کرده و در شکسته شود لئیم

بجانب محبت متانی بود و بسوی عداوت مستعجل چون ظرف

سفال که دیر ساخته شود و زود شکسته گردد کلمه چهار چیز

بچهار چیز تمام شود و آتش بخرد و دین بپرهیز و کار بهمت

و نعمت بشکر کلمه خواص خوردن را از برای حیات خواهند

و عوام حیات از برای خوردن کلمه معنی محبت طعامست

و آنچه توی فرستی اگر حلال بود قوت طاعت شود و اگر شبهه باشد

بود باز حق بر تو پوشیده و اگر حرام بود معصیت زاید کلمه

طعام خاصان خور که تو آنرا خوری نه او ترا اگر تو او را

خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد همه ظلمت کلمه خاصان خور که همه نور

شود نه آنکه همه ظلمت گردد و جامه جاسوس بی تحرر در پشت

از نور گردد نه آنکه تحرر در عفونت آید کلمه راحت تن در قلت طعام است

و راحت دل در قلت انتقام و راحت روح در قلت آثام

کلمه درویش باید که در وقت لقمه خوردن حاضر باشد که تخم

اعمال در زمین قالب انسان لقمه است چنین بغفلت تخم ابدا نه زند

ممکن نیست که جمعیت خاطر حاصل گردد اگرچه لقمه حلال بود

کلمه اگر تمام دنیا لقمه سازی و در دهان درویش نهی اسراف

نباشد اسراف آن باشد که برضای حق صرف نکنی کلمه هرچه

تا زنده باشد پاک بود و چون بمیرد پلید گردد الا نفس که تا زنده باشد

پلید بود و چون بمیرد پاک شود کلمه حق سبحانه و تعالی

میفرماید اعرض عن الجاهلین لفظ جاهلین مترین حاصل نیست

سرادور

٦

بیزارست آنانکه از وی اعراض کنند کلمه هرچند لازم گیرند
نفس خود را خبری که تا آن محتاج باشد و از آن جا باید آن گذشته
باشد کلمه مردم را خوار کرداند نفس خود را عزیز کرداند حق
سبحانه و تعالی او را مردم عزیز کرداند نفس خود را خوار کرداند
او را کلمه خبری را بیفزاید و نکاهد نور حکمت است و خبری که نکاهد
و بیفزاید حرص مردم و خبری که بیفزاید و نکاهد در روزی کلمه
خاموشی باید از آن صفت خالی نباشد تعلق خاطر و مطالعه
و ذکر و مشاهده احوال مردم کند و کلمه در روش به از خاموشی
خبری نیست هرچه در آن حق نیست گوی سخن نکند و هرچه حق است
بعبارت در بیاید
تمام شد

رسالهٔ شیخ نجم الدین کبری علیه الرحمة

حمد و ثنای بعد مر آفریدگاری را که سینهٔ عارفان محرم اسرار
خود ساخته و لوح دل محبان از غیر حق پاک گشته و درود وافر
نثار پاکی خلاصهٔ موجودات خواجهٔ کائنات محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم را که بتشریف خطاب وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین مشرف و مخصوص است و بر همه یاران و بر دوستان او باد
بدان ای عزیز وفقک الله بما یحب و یرضی که اینچند سخن
از کلام اهل حکمت و معرفت جمع آورده شد و منهاج العارفین
نام نهاده شد تا مگر از خواندن و شنیدن این کسی

خایف

فایده حاصل آید انشاء الله تعالی ای عزیز زنهار بغیر از حق
اعتماد مکن تا پشیمان نشوی از حق غافل مباش تا شیطان
بر تو راه نیابد بهیچ چیز مغرور مشو تا هلاک نشوی دل را از
حرص خالی کن تا راحت بیابی در کار حق باش تا کار
تو ساخته گردد خیر حق دست بگیر تا خسته نگردی در کارها
اهتمام اندک کن تا کفایت پیدا آید دل بکس مبند تا از دل نیاید
تنگی کسی را عیب مکن تا به عیب خود مبتلا نشوی عیب کس را
دوست مدار تا حق تو دشمن نشود در تنگیها صبر کن
تا فراخ یابی طمع از خلق برکن تا خود را گم نکنی
نیکی اندیش تا همه نیکی پیدا آید از همه نومید شو تا
امید تو بر آید کار با اخلاص کن تا جزا یابی علم و عمل را

مخور تا ایمانت تباه نشود زبان بستی ورز تا از زبانت آزار
کس نخواهد تا امان یابی کینه ز کس منه تا در کینه نیفتی کس را
بحقارت منگر تا خوار نشوی از جهت دنیا اندوه مکن معاش تا
پریشان نگردی قدر نعمت بشناس تا از تو باز نستانند از همه جدا
مشو تا بحق رسی غم فردا مخور تا املت کوتاه شود مرگ
یاد کن تا ایمان بدنیا نگراید ترک گناه گیر اگر لقمه حلال خواهی
توقع از کس مکن تا عزت یابی فروتنی کن تا بزرگی
رسی در نحو مپیچ تا در دو ... از خلق عزلت گیر تا حق
انس یابی شکر حق بجای آر اگر دین و دنیا خواهی ایمن
مباش تا امان یابی با حق باش اگر بخشش جاوید خواهی
خدمت بزرگان کن تا بزرگ شوی صبر پیش گیر اگر عاقبت

محمود

میخواهی خود را حق شناس بسازی تا لبیبان شوی دست در نفس
صاحبدولتان زن اگر دولت خواهی آهسته رو تا خاسته
نشوی خود هیچ قدر منه تا با قدر گردی از صحبت اهل دنیا پرهیز
تا بی‌عمل نشوی در حق همه تا از خود فانی گردی قناعت کن
اگر توانگری خواهی همت بلند دار تا قیمت بفزاید بر حرف
کس انگشت منه تا مواخذه نگردی توفیق از حق بین تا خجل
نشوی گزده خود قدر منه تا با قدر گردی عیب کس مجو تا
از زبان زده نشوی در کس مبین اگر معرفت داری از همه
مفلس شو اگر محبت خواهی در در باش تا کشته نشوی در
حرص مباش تا آزاد شوی بصدق طلب تا بیابی حرمت
نگاهدار تا محترم گردی خود در میان مبین تا بمعرفت برسی

فروتنی باش تا عزیز گردی سودای بیش مکن تا دل
شاد کنی خشم فرو خور تا حیات یابی مسکین باش تا
مقبول شوی کاری مکن که پشیمان شوی در عیب خود فرو شو
اگر در کاری کار دیگران کن اگر بکاری با همه نرمی کن
تا از دشمن بری بر نعمت کس حسد مکن تا عافیت یابی با همه
بخشش کن تا محتشم گردی بر زیردستان شفقت کن تا
رهائی یابی بسوی خداوند که بنده کن تا برکت یابی استادی
کن تا مشکل بر تو ظفر نیابد دلها را جوی تا
خشنودی حق تعالی یابی بدخوی مکن تا عیش تو
تلخ نشود در معامله سخت مپیچ تا خسته نشوی با همه آشنائی
کن تا [illegible] هر که از خود بهتر خواه تا از خود خلاص یابی

از ده

درشتی بگذار تا نشوی بکس همه دشمن نشوی تا بر همه یار باشی

اگر همه راه از خود طلب اگر جوانمردی حق یار دار تا دل تو

ویران نشود درمانده کار را دریاب تا درنمانی درگذار

تا از تو درگذرانند از افتادگان مگذر تا شمع سوی تو بینی

تا بکور نشوی هر جایی مرو تا لنگ نگردی خرج حق مندیش اگر طالبی

خلاف مکن گرده تا بسلامت باشی از حکم سر متاب تا عاجز نشوی

افتاده را دریاب تا دستگیر باشی با هر کس منشین تا تباه نگردی

ترک لذت گیر اگر لذت خواهی انصاف حق ده تا ستمکار نشوی

آن کار کن که حق پسندد و آن پسند کن که حق کند تا معصوم

باشی با کسی مستیز تا از کینه برهی آنکه با تو بدی کند با وی نیکی

کن تا قدر تو بیفزاید چند اربابش تا ذوق جز خانه نیاید

با رفیقان بر کرم منزل رسان تا قافله روز رنج با تن نسپارند

همراه طلب دشمنان در کار زند سر بزن ور نه پا ر دو سر

خویش گیر سپر مفکن تا جنگ برخیزد نیک کار پیش گیر

تا کام شود سر بر خط فرمان نه اگر بنده خود خواه مباش

اگر نخواهی دوستی آن به که برای خدا بود خواه خلقی از سر

آر تا سر نخوری بار خود بر کس منه تا عزیز باشی زر بکار منحکش

مکن تا خوار نشوی جان در باز اگر صادقی کس ز الطمع

مستای تا گرفتار نشوی در دریا فرو رو تا گوهر یابی

تیر بلا را هدف مشو اگر مستی رهبر اگر رهروی راه بر

همراه نه کر اگر عاشقی ترک سود کن اگر سعود خواهی حقوق

مبا نفس تا خوار باشی اندیشه از اهل ازدحام کن

تا ریشان نشوی خود پسند مباش تا بستدین کوی خود

در رنج دار تا راحت یابی نشنو تا سود کنی خود بسو

کم کن تا بحو نیدت بکوش تا بیابی در حال لیعنی مشغول اهمالش

تا حسرت نخوری نفس نفس را استوار مدار ره در و

حکومت کفت مهر تا بس دار ره قطعا خلاف تشهد تحق ماه کیر

تا خلاص یابی مدح کس مکن تا عاقبت نمیدانی وقت را شناسی

اگر خواهی نقد ما بار کر اگر فلاد شی طمع از خلق بردار تا محتاج

نکردی نفس را با بس دار تا نجات رسی سوای نفس طلب

کن اگر ولادور سر در کریبان فرو بر تا عیب کس نجوی

قناعت دنیا را خریدار مشو تا زمان تنگ اختیار خود ور گوشه

تا مختار نکوی سود ده کن ره خط سعد آل لود یا کم شدکان

منشین تا گم نشوی با جز اتقیا منشین وطن را اگر عزیز داری ولیها را

در هر باب اگر هشیاری تا ضایع نگردی هم خود را از آن حق بود تا حاجت

خود را جز بحق مدار تا بر آید همه حال با ادب باش تا معقول

باشی با هم مستعیدان کن خود را فراموش کن قدر خود

بشناس تا با قدر گردی کار را باندیشه کن تا پایان نکو از حق

شرم دار تا در گنه نیفتی از حق یاری خواه تا نصرت یابی کار

امروز بفردا حواله مکن تا بحسرت در نمانی وقت کار دریاب

تا کار تو بسامان شود بر خیر لقا مدار تا در فتنه نیفتی نگاه

اندرون نگاهدار اگر عزت داری بحق نگاهدار بگریز تا از دشمن

خلاص یابی دل را بهر اندیشه مقید مکن در نماز همت کن

تا جمعیت یابی اندیشه بسیار از دل دور کن تا سلامت

سوی علم نادان خوان اگر دانا بی شوی گنگ ساز تا گویا شوی

نیک مدار باش تا بوی محبت یابی با اصدای موجب رحمت است

تا دانی نفس در کار باش تا نقوها ل تا بند دیو جاهل کن اگر

خور عیال خود به دست از گدائی مدار اگر گنجها داری از غیب

مردم چشم مومن تا عیب نخوری مشاهده کنی رنج یابی به اختیار

کن تا کعبه رسی یار شو تا یار یابی راز خود با کس مگو تا

گنج اسرار یابی زبان کس مبند نیش اگر شوخ خواهی نمکین باش

اگر با کس باشی هیچ باش اگر کار نیکی طلبی همه با بش تا با

حق باشی صحبت با نیکان کن اگر کار نیک خواهی به عجز اقرار

کن اگر جهان گیری از همه بیگانه شو اگر آشنائی رهبر مرو اگر

هشیاری باید خوبان بدل بیش آسان شده نشوی بسیار

خدای آشنائی کن اگر تنها و عاجزی با هیچ قرار مگیر اگر محبت
داری سود و زیان خود را نمیدانی از آن سبب چنین شد تا
دل بر جای دار تا راحت یابی خود را جای منه تا
بجائی رسی قطره را خود مکار
اگر دریائی با گدایان نشین تا
اگر سلطانی کم آزار اگر
سلیمانی

والله اعلم
بالصواب

رساله تمام شد

از گرفتاران

[illegible]

حبیب اسرار از کلام محبوب با نجات کهف حضرت مقطع ما…

ای گرفتاران عشقت رنج از آمال و منال / والهان درگهت را از خود و هستی ملال

مقبلان کوی شوقت خادم کعبه حرم / سالکان راه وصلت را هم عالم پایمال

عارفان وصف تو اشراف معنوط ملک / مدبران درگهت سرگشته در تیه ضلال

شمه‌ای از بوی لطفت بس نزد و ه شه ملک / کشته سرگردان کعبه اشتیاقت تا به وصال

آتش از لطف گلستان گشته در عین جلال | خورده مرغی شعله از نیم نسیم شمال

بلبلان نغمه تسبیح در گلستان غیب | چون گهی زیر گلشن باغ وصال

طوطیان رم علوی را آورده زجان | نغمه های عرفان از قندیم ذوالجلال

ز بوی از عکس رخ دوستان تا قیامت خاک | خاک از آن بوسیده چندین خلعت حسن و جمال

خامه صنعت چو گشت از نقش تمثال او | مهر شد ز نکته عجیب ام خیال از بیم مال

هر که از خاک درت یافت عزت با او | گر بیان وصف مهر آن فرسوده شد پر مقال

پیش بحر جاه حضرت بنشین بود تشنگان | تشنگان و خاک آن آب آتش حسن صد زلال

کشتگان تیغ عشقت زندگان جاودان | صید شاهین غیرت شاهان ملک ذوالجلال

پادشاهان تخت داود و معروف خبیند | جا گرفتند در درت حاضر و سلطان بلال

دلبری بعد تو دارد دل بر ما جز | زیور دیگر تو زیب جان هر جمال بکمال

عاشقان در کهنت در ما متحیر شدند حاصل | کم ز هان آستانت گشته در دوزخ اهل

ملاحظه

گواهان بزم تو شاهان پرده نشینند — زندگان کوی تو مهجور از کوی وصال
بجز تمنای خیالت شد علاج حال ما — تا چه خواهد آخر این تمنای وصال

اسرار دوم

چنان جان کز غمت در دیر رقم نیست — ندیمش در دم عالم خبر زدم نیست
دلی کز درد او درمان نباشد — وجود او بمعنی جز عدم نیست
سری کز سر معنی با خبر شد — درو گنجایش سودای عجم نیست
تو محرم نیستی محروم از آن — ره نامحرمان اندر حرم نیست
جهان از عکس رویش گشته روشن — اگر اکمه نه بیند هیچ غم نیست
حجاب رتبت این هستی موهوم — هرگز نور با ظلمت بهم نیست
چو در دریای وحدت گم گشتی — از آنت در عرفان در سکم نیست
اگر فانی شوی در بحر توحید — عیان بینی که آنجا کیف و کم نیست

چو باز از چشم همت بستی از کل — مقر عرش تو جز دست جم نیست

بجز همت نیابی راه مقصود — همای همت آنجا هستیم نیست

علی چون همت عالی ندارد — بناکامی ز کونین لاجرم نیست

اسرار سوم

زان جان فشان که قدم بر فنا زنند — بر خوان درد و هجر صلای عنا زنند

از آب دیده غسل کنند و بطور دل — از سر عشق نعرهٔ ما عرفنا زنند

از تیر دل بطبع کشند التجا بدو شست — تیر نیاز بر هدف جا فنا زنند

حدوث — چون شسته اند لوح ملل از ظلمت — در درس غیب بالف فاکتبنا زنند

مستان جام شوق که در مجلس شهود — در استراد آن دم انهم لنا زنند

از مدین وفا چو نقد بس صفا رسند — بر منجر قبول کرم ربنا زنند

در سیر بستر عالم بی منتهای عشق — کام تخت بر سر این متکا زنند

علی ورد انا

چون در ریاض آتش هجران شکفته‌اند خونین تیغ برگ بنفشه وار العق زنند

ما داغ مفلسی چو غلامان حاتم زر بند زره قناعت اوج شعار معدلت

اسرار چهارم

از کنار خویش می‌یابم دمادم بوی یار
زان همی گریم بهر دم خویش را در کنار

چون کنارم هیچ میانی نیست زین در حرم
کانچنان اتفاق میانی نیست دایم در کنار

از میانش با کنار رو ز کنارم میان
در میان آتش عشقش همی یابم کنار

بر کنارست آنکه سودای میانش در سرست
از میان این چنین بحر کسی جوید کنار

نیست کس را از میانش جز کنار اندر دو کون
از میان خود برون شد هر که شد اندر کنار

از کنارش گر علی بوی میانش یافتی
از خیال آن میان از خویش گشتی بر کنار

اسرار پنجم

راحت از خود بیابی اندر بیدار او شو
دولت از خود بی‌رود در عشق او جانا شود

ساز راه عشق تیز هار و بند پای نقد / گر سر این راه داری فرد ای ابن عیار شو

بر تن و جان چند ارزی حمل تیز زی / صعو با از زل کدار و در روش شهباز شو

تا بکی هیچون ریا این راه و رسم ارکنی / راه مردی گیر و با جان چند لالا مستانه شو

تیغ زن تا چند باشی بسته مردار / در هوای سیر یک لحظه در پرواز شو

جان بهم دل است آنکه در دست حجاب ابدرا / حمله ار بهم زن و با عشق هم آواز شو

تا ز اوج کبر های نشه او در دام اکام / دام و دانه بر در دو حرم بخضرت باز شو

گر همای قاف قرب بال همت کشای / در فضای لامکان با قدسیان انباز شو

فغان این شد در علا و ال کشید آن نماز / گر نیازی هدی لنجار رسیر یار شو

اسرار ششم

گر آتش عشق ناصبر بار بودی / اندوه اشتیاقش و بهجر جا بودی

در لحظه حجاب عشق غایب شدی زها / از جامه جاکمی رهل بقرار بودی

درار

ور از شعاع حسنش عکسی ظهور کردی — از هر طرف هزاران جانش نثار بودی

همچون حلقه بر درش اهل حیرت عشق — گر از درش بیاری آمد بیار بودی

از روضهٔ وصالش بوی بجان رسیدی — دریای شوق او را کی خود کنار بودی

گر هزار ساله گردی بوی او شنیدی — در جمع سالکانش او هم ز کار بودی

طغرای عشق عاشق از حرج درکشیدی — در خیل بیکسانش کرد در شمار بودی

زردی زمین ز پهلو گر هر جی رسالک — گرد رکاب فرسش مید آبار بودی

صد جا علی بهر دم کردی نثار دوسش — ور نه طلاش نشانش آن تحفه عار بودی

اسرار معظم

نقاب عید اگر یکدم ز روی خود براندازی — هزاران صید دل از هر سو در آید تیر اندازی

رنگ پیچ سر لطافت عالم گشته عنبر بو — اگر آن پیچ تا بسی شمن ز عنبر اندازی

ز شور جلوهٔ حسنت غبار عجز شد ظاهر — گر از غیرت گهی ز غم غبار از دره بر اندازی

غبار غیر و کفر از درین طلسم گنج معنی شد — طلسم گنج که ماند چو زلف از رخ برانداز

ز ظلمت ظلمت صورت شوم در نور معنی — گذار از راه گر گندم خورم در سجده اندازی

صدای هو ز غیرت نگنجد در همه عالم — کرم بنگر بد شناسای عنایت بی‌اندازی

نهاز بدل من گردید کرت کندم ز نمید دل — نعیم جان شود در رنج گرت غم در بس اندازی

کرام عالم علوی نوای رفعتم گیرند — اگر یک نقطه از باحم رقم رود در اندازی

علا باورداو عمری معنیم خاک این در بند — مکرر وارد روی لطفش دوای درخور اندازی

اسرار هشتم

قبله‌ها آفتاب روی او — کعبهٔ جان خاک راه کوی او

حق ز زلفش گشت عالم مشکبوی — هستی این و آن ز بوی او

دین و کفر و نور و ظلمت در جهان — از رخ ماه و شب گیسوی او

هر که جاری گشت در عالم — از کمند زلف عنبر بوی او

ز انان

تیرباران بلا بر سر کشید | از کمان چشم ابروی اوست
هر گلی کو رست در باغ وجود | آنچه دانش همه از خوی اوست
با لبهای مه اندیش هر سحر | بر در باغ وجود سجده روی اوست
آتشی کاندر میان جانهاست | از فروغ نرگس جادوی اوست
جز نخش در دهان ننهم در جهان | لیکن کمال لطف در بازوی اوست
هر دو عالم گر شود زیر و زبر | مست نخواهان سرخوشی اوست
خنده گوی گوهر در از علی | مرهم این ریش از داروی اوست

هو
اسرار بهم

اباسبق در جستجو آرمیده اند | ذر بیادی نعیم و عالم میدلند
حوران خلد را به تیزی نمیخرند | تا از صفای حسن تو رمزی شنیده اند
بالوده گنجه عشق اندران نسب | زالو توکان جنه و دنیا بریده اند

مرغان عشق به دو کون نگنجیده اند | چون در قفصای شوق به روزی رسیده اند

از ضیق خانقاه صور خرقه در جهو | بر طاق خطا رخنه بسی کشیده اند رسیده اند

از ناز یار و محنت اغیار فارغند | چون در سرا دقات جلالش

در مجلس شهود نشسته ملوک وار | ذوقی ز جام انس نصیبه خوابنده اند

جای یار داده و دل پایمال عشق | جلباب نام رده دعوی دریده اند

ربوبی چه نیست علامی رهایی غم | لکن ز بیت از ازل لکلبش در دمیده اند

اسرار دهم

عارفان سر خطاب از که و صحرا شنوند | رمز بر شور و شغف از کف دریا شنوند

همه شور غمش در دل آتش بینند | بوی لطفش ز دم بادها بشنوند

حرف خدلان قضا از رخ نسرین خوانند | راز اسرار قدر از دل طاها شنوند

هر نگه از گنبد... | رتب سلم همه از گنبد خضرا شنوند

دا...

در محبتگه عشاق هر دلی قصه‌ایست — یا که یوسف جاه از زلیخا بشنوند

مصر دل را چون ز فرعون هوا پاک کنند — صدق موسی هدی از ید بیضا بشنوند

برزدای گردش کرده روانها مستور — چون زلیخا رو فا شکر مو فا بشنوند

قدر الستا گوش اطیعوا الله بر جان گو شدند — وز دل و نفس و سمعنا و طعنا بشنوند

شد این راه علی ئیست اگر خرقه — صوت تسبیح ورا از صحبه‌ها بشنوند

اسرار یازدهم

از نفحات قدم حضرت اسما کشود — وز نفس ما کرم صورت اشیا نمود

مهر محبت نهاد در دل اهل وفا — داغ از لعنت کشید بر رخ گبر و جهود

خاک سر کوی او شاه و گدا و امیر — آینه روی او کون و مکان و وجود

سابقه قدرت او مظهر نوح و هلاک — ملحمه قهر او مهلکت عاد و ثمود

مور روش سیرها کرده در این پرده‌ها — مرغ وضو بو حبش قطره یا صفوف جنود

کاتب حکمت نبشت چو حروف حدوث — نسخهٔ غیرت بشست حرف وجود

قطره بدریا رسید مطلق بیجا شد — بحر محیط قدم قید شده در حروف

مشرع او بار با پرده نهد از ماست — هر که ازین پرده رست گوی سعادت ربود

هر علامی خیال زورق کاینات — جمله ولایات کعبتین بس رخ داد

اسرار دوازدهم

دوش دلم در غم او میزد با جان ای — تا که در راه این سخن نشد سودای

گفتمش ملک سلیمان بگدایی نرسد — تاج غیرت بکشد بر سر روشن رای

دولت جم که سلاطین جهان را زنند — که خیالش برسد آخر جوی شد نه ای

سیر عشاق جلالش نتیجه بدو کون — طمع حلق او بین تو ز هر بیجای

قطره سر و بیابان ز کجا این مقدار — که درین ملک خود جای هم دریای

نجم دولت در این کوی کنید زبید — که بغیر از غم یارش نبود درمانی

رخ

شرح و نعت دل غمکوش ربا قیمتی — در همه عمر دمی زن جهان آرایی
ز خط و خال تو هر بحر شده خبر — به شماره بر دو دیده بنمایی
ز دفتر عشق خود این امروز علاج بزنند — چنین نقش از این امروز تو فردای

اسرار سیزدهم

شناسی به نعت چون سیر آمده — بجسم دل رخ اسرار آن سیرا
ز روز ازل دل غمکوش کرده — ولی دریچه یقین بنما خواهد
ز آستان وفا هر دو روشن دم — هزار محنت و ناکامی خواهد
به هر نظام گشته ام ز روزگار درآ — هزار صحبت دلی شیرین وفا
به هر وفا ام مغرور به تیغ جفا — ز زردی ام صد صنعت صفا
میان آتش شبهای هجر یار صبح — هزار روح از دم صبا دیده
میان ظلمت مکان اکثرت مور — نسیم صبح وصال از دو فنا دیده

خوارزم شوم از تماشای گلی | درون زیر قباش شد نقابها

ز جام شوق شده مست و شیشه شکسته | میان غیر شده محبوب خویش لقا دید

ز رنگ خویش به گیسوی در حرم شهود | جمال الله بحسن و جمال دید

علامتی ز شهید مست حسن تجلی است

اسرار | چهار

ز حد مست شود هر کسی تو نا دید

نقاب گر بار در اگر از روی بر آید | هزار ادا به وی از هر سوی برقص آید

اگر از عکس رخسارش شعله بر زمین افتند | بسا انوار روحانی ز خاک تیره بر آید

نسیم زلفش از کوی مشتاقان گذر ساند | حریق نار بحر از آتش را است آید

باید و هوش بعد سالی باریش از غم | بر اند و هوش رد آن تخته ز نالش بر آید

بر آن دسته در قفس اند دلها از غم دردش | و لیکن آن شسته کجا هر کرد ظلمت سرا آید

غبار ز نیمه بیدم ابد از غمش باشد | ملامت جا هر عاشق جانش ز الم شاید

هزاران سر درین سودا هویدا روز و شب باشد — ولی هر مفلسی این گنج را در خور کی آید

ز مهر او بیابد هر که او را لطف باید — هوای لعل او آید بر آن دل همی باید

علم در خور باشد که رو نو جهان کن — کسی شاید این کوه بنیاد او بنالد

اسرار یازدهم

چون جمالش جلوه خورشید پیدا میکند — آفتاب از رشک حسنش روی پنهان میکند

تا رسان گشت زلفش بر رخ چون آفتاب — بار شوقش از جانم بار ترسان میکند

تیر عشقش کز کمان ابروانش کرد رها — عقل شد زود و قصد دل و جان میکند

با نگاه آتشینم در فراقش هر سحر — قصد او کرده حجب بالای کیوان میکند

چرخ چون بات عشقش داد زینت بر ایشان — جا نماند افسوس کز جان گرد جان میکند

سرو آزاد کند از سرو قدش در چمن — حل هوای باغ آن سرو خرامان میکند

گردی وصلش بقصد جا میسر می‌شود — رو گر آنجا نمکن چون ... از ... میکند

جانی که منقبت خاک در او فلک اشنیده که زند | کو بحرات قصهٔ خود بگاه سلطان میکند

گر بهر جان به محتراز علامتی قانع شد | عیش پرفشان کو خوش لطفه کار سازان میکند

اسرار نثار دوم

ای روح روح رو و ای ریح روح نام | بوی حیات می‌دمد از زلف تو مدام

در صبحدم ز مجلس روحانیان قدس | با تشنگان شوق دهی شربت حرام

در خاک کوی تو گذشته مگر سحر | کز لطف جانفزای همه جستی کام دم

گر در سرا و حیات خلاص کسی رسی و می | زین جان مستمند رسانی پیام

کین مفلس شکسته‌ها هجر انتحاب | ز خاکسار حیرت میگوید سلام

عمریست تا بسایهٔ قربت قیام دار | با دیو نفس در قفس طمع و بند دام

نی پای سیر و نی ره مقصود تا زد | نی صبر و نی امید نه بگریز آفت کرام

درگاه پادشاه پناه کرده میشود | کارم کنی گر کنی از یک نظر تمام

در ره بی فیض موج کرم منتظر نبود آب هر کس علاج یافت از انجا گرفت مقام

اسرار نغمه هم

نقد حیات خواهی جان کن فدای جانان کین است در ره عشق آئین مهربانان

مستان جام شوقش ربودی بلطف شان رام رو در ره جلالش آیند جان فشانان

تا انکه نقش هستی از لوح دل زدودند از جان نفور دارند دل در هوای جانان

مرغان سدره هر شب حیران و سر بلندش چون در خروش آید افسوس عشق خوانان

از چشم بد نهان اند از خویشتن نهان تر عالم شدند بی خود از خوی این نهانان

چون سیه روزگاری زین ره نشان جوید گر سر روی نشان جوی از راه بی نشانان

گر کام خواهی از دست ناکامی است کامت گر کاهش و ملالش در کش چو زنده کامرانان

عقل و دل اندرین ره جانانه جمله گرید کین کار دل چگونه یابد زکار روانان

در وصف پیر عشقش گر لال شد علائی خوش باش کان گهت او از لال زبانان

اسرار دهم

عاشقان عکس رخت در همه اشیا بینند | سر سودای تو در سینه هویدا بینند
هر که یک لحظه با تو صحبت کرد | همه جا مستی در ریش عشق مهیا بینند
خاک پای سگ کوی تو بر روی کشند | توتیای ره دیده بینا بینند
درد عشقت همه را بکر بر درمان است | خوشتر از مایده جنت ما بینند
از روی حق سر بهم خط اسما خوانند | پس تحقیق همه عین مسما بینند
آتشی کز غم تو ریخت دل ما سوزان | از فروغ قبس نور تجلی بینند
هر چه هست آن همه آیینه ذات دانند | روی مقصود در آیینه هویدا بینند
عود جان را همه شب سوخته و مجمر سوخته | دم خوش بوی صبا در دل ایشان بینند
دست همت بیند و جهان یکسر بالا اند | چون دل از هر چه دم ز نکهت میزنند
سالکان توشه ره ... ز عنا ساختند | دولت آخرت از بخت و بنا بینند

ارلیاس

از لباس تعب فقر بدوش یار زند — گر بلا و غم او روح مسیحا بیند

حق انجه را که عزت اعلای تحقیق — از پس رنج و تعب گنج مکافات

اسرار نوزدهم

ز خویش اندم کش دل از غم جاه مدم — در قضای قدسیان حال خیمه گردون زند

کیست [illegible] طاق جسم و جان بنشست شاه — جمله بر هم شور و [illegible] خیمه بر ما هون زند

بارگاه انس در صحرای عزت زن که — منجی اسرار و ذوق علم [illegible] بیستون

عقل [illegible] همت را اندر جان — مهر اقبال ابد بر همت [illegible] زند

جسم ها [illegible] اگر کند دست [illegible] — روح روحانی قدم در قدس [illegible] زند

از هوای [illegible] اگر [illegible] شدند — در هوای لامکان لاف از [illegible] زند

عقل [illegible] حشمت [illegible] — ماند در طارم علوی [illegible] زند

با از ظلمت [illegible] — در [illegible] همت [illegible] زند

چون نسیم از فروغ رنگینی بهار ریاض قدس شد — ای شگفت رنگ بهار این زراعت مکتب شد

از عقیق عشق چمن با نغمه توحید ساخت — مطرب شوق جمالش بالها موزون زند

گردید رو در حلقه‌ای از کنشهای کنشت نقش — انیس کشاکش کام تا بر نغمه املاه طی زند

سوره بیستم

هر سحر که بوی لطفش دل به بالا میکشد — صورت موهوم را خط بر جبین ما میکشد

سایه در خورشید گم میگردد از سیمرغ عقل

جا ز خط میشود در موج عین الیقین — تا تف رحمت ز دل از جاه تمنا میکشد

دست غیرت گلچن خوان نقش که زده باشد — رخت ناموس این سقف خضرا یکسر میکشد

چون حباب ما سوا از دیده دل رشته — شبنم از صحرای کثرت سوی دریا میکشد

در رحم ز نفس خورشید گشت پیدا همت — نور ز دشت آن نهان در حسنش پیدا

از جود من گونه تا فیض احمدیت میکند — خاکیان خسته را در صف علامت میکشد

ابتر ۱۷۲

ز جنس اهل اکبر و نقد معیار رجوع   در بهار شکر حالت از انجا میکند
چه جنس علامتی صید عشقای جلالش گشت ازان   ز ضمیر داغ شکال متعامیکند

اسرار بیت و نظم

اگر تو رهبر کوی خویش دمی گذر یابی   کنوز غیب هم عالم بیک نقطه یابی
کلید عشق الهی آبارگاه جلال   تو هم اگر سر موئی ز خود جدا یابی
چراغ مسجد روحانیان عالم قدس   ز نور نیست گر از شمع جان اثر یابی
ندای هاتف غیبی ز لامکان هر دم   بسمع جان شنوی گر ز خود گذر یابی
تو روضهٔ حل خود گر ز علم یا سبق کنی   نوا عقبت ز روحانی ریاض در یابی
بهر سدرهٔ ایوان هر کمال کنند   زر آستان جلالش رهی اگر یابی
حجاب حشمت او را ز راه روح بخود   اگر ز آتش عشقش یکی شرر یابی
ریاض عالم جان مشکوی کرنه   نسیمی از رهٔ لطفش خود ز سحر یابی

علامیا تو از امید رح مستانے رفیق بیت عاشق نمی گیرد

اسرار حبیب دوم

تو کان گوهر کانے دکوهر تو نے | چه کاف و نون ز کاف و نون تو افزود

محیط گنبد دوار را توئی مرکز | صفای صفحهٔ اسرار را تو آئینه

ز دائره کرسوی مرکز آئی باز | نقش شده ز سر وصف و فهم برون

سپهر مطلع انوار آفتاب جمال | بیک نقطهٔ ذات تو گردن کرده

ظهور ستر کمالات سرمدی از تست | اگرچه خازن اسرار را تو محرود

نقاب غیرت او جمال تو بسته | تو آنکه در صدف علم قدر مکنون

لوای عزت تو رسید ره قدم زده اند | عز تو در صدف لامکان خفانه رکنو

دفین مخزن لاهوت سقف رکعین در مکان | بذات گشت ظاهر از آن تو

علامیا که از این حال حیرت بود | امید قطع مکن حق تو مرهو

امیر ادیب بیست و سوم

گر برآمد نور تابان از جمال خود نقاب ‌‌ از خجالت در کسوف آمد رخ خود آفتاب

دید شیرین از لطفش بر فرخ نکو ‌‌ بندهای جسمش آتش دوزخ و ار بندار عذاب

در بهشت از جلوهٔ حسنش نقوش خانه دم ‌‌ سلسبیل و سایهٔ طوبی شود اندر حجاب

قطرهٔ از جام وصلش گر بکام ما رسد ‌‌ تا قیامت آن می [illegible] سر ز خواب

خمار از شستهٔ جعد رشتهٔ گوشه گیر ‌‌ در جهان جانفزا جوی ملک گیرد شراب

با صفای لذت وصلش نعیم خلد هیچ ‌‌ با خیال لذت وصلش همه عالم سراب

باده هم نوشش لکر خوش زین خمار ‌‌ ناله رندا اگر جوئی تو قرب الحجاب

روز و شب بر یاد رندا ارزم درعشق ‌‌ نقد آ در عمر بر کرمی نه ببیند لب

با مهر او بست ای ... از وصلش مرا ‌‌ سایه با خورشید جستن کی بود راه صواب

در رهٔ عشق چه پوئی آخر ای معروف ‌‌ مجلس خاصان خاصه چو نیست [illegible] جناب

کز جهانی چنین علائی بر دم شد فنا قطرهٔ چون در دریا فنا و باز شد آشنا

اسرار بیست و چهارم

ز آن جا مسمّی از دعا رقم نهاده اند کز سوز دل تمام عالم در حیرت فتاده اند

چون پرده از جمالش عالم چو برده اند بر هر گدای مفلس این در گشاده اند

دوشیزه زلف آن همه یکدست در عالم ذرات کون از آن زد و زیر دست فتاده اند

چندین هزار دل ز روی آن سعادت دلهای ما ز کو فتند جانها بالا افتند

مستان چشم نرگس او را که گشته اند با صد هزار محنت زیاد مست ساخته اند

سرگشتگان زلف نقش او را که سوار اند هر کز خیال همت در درد او نشسته اند

تو چی ای برادر که دلی ز خاک نهاده در راه کشف و تحقیق انما کم ارز جما

چون چشم آن ندارند تا در دیده بست بیند از نار طبیعت تو بیکر نهاده اند

شوریدگان عشقش بجا بر سبوی عشرت پیوسته چنین علائی با جوش درد جهان

اسرار بست و پنجم

میان انجمن‌ها دل تهی مجوئی | چه از کنجی و از فاقه در رنگ و بوئی

تو گوهری است همچو رخ زمانه | اگر نظر بحقیقت کنی تو آن گوئی

ز بوی زلف شیخ آن غافلی اگر تو | وگرنه از خم زلفش تو هم به بوئی

رخی آئینه بنمود لیکن جمال ذات | چو مشک و رنگ جمال و فروغ آن روئی

سرا ودی حیرت معطر از دم تست | تو مشک طینتی از جهان حقیقه مجوئی

چو طائر ملکوتی از تو زیب باید | تو در زمین خرابات طبع و بیواجه می‌پوئی

گر از کامش حیات و فتاده اندر خاک | میان گلخن حرص و حسد چه می‌پوئی

ببزم مجلس صحبت خاص علا بیا یکی | رهت ببند اگر دست خود ز خود شوئی

اسرار بست و ششم

تا نقشهای در پی زنده وامی از آن جهان | از جهان جانان نای فیض اندر جان

کر زلی بر شد با عروج هوا گذم قدم | از نسیم صبح اسرار قدم با مشتاقی

خند رقوت منال عادات نالی روی | تا کی از بهر حرام لذتن نعم واری

خاکدان دیو با غول لغل لی گذار | عیش با روحانیان کن بر تراز جنت

روح انوار صفا از لی صفایان تو محوی | همن آثار نما از منتظر بو ماندان

ناله را همدم کن و با خمش همسایه گیر | نوش کن زر روی ایشان جام عمر دیر

بید لذت ساقی از انگشت مطربان زار دل | عاشقانرا لذت از درد دار [illegible]

عشق سلطانیست چون مهمان آید تر دل او | دیده دل باز و جان شکرانه را ابدر

عشق جانان آتش و جان علامت خس | خس در آتش چون فنا شد دیگر [illegible]

اسرار [illegible]

سیر همای عشقش و الدنوه همه | ملک جلال حکمش بر ما همه

چون مسند جلالش و بهای نشست | پس شاهباز حسنش اتحاد [illegible]

بوئی ز خاک کویش جانبخش هست کز آن | انفاس مشکبارش بویا بود همیشه

وانکو عمای غفلت پوشید چشم مهرش | خط وی از مسمّا اسما بود همیشه

هر کو ندید رویش کور است در دو عالم | از اسم هیچ وا شد بینا بود همیشه

زینت جمال معنی حسن نور معرفت شد | سیر صفای عاشق زیبا بود همیشه

جائیکه شور عشقش منزل کند ز ناگه | لذات جاودانی آنجا بود همیشه

شو در ره جمالش شیدا ز ای احسن | در آفتاب ذره شیدا بود همیشه

بر دور گردش علائق از ما و من گذر کن | زیرا که بزم عشق بیما بود همیشه

درصحا نسخه

اسرار بیت ولهم

هر سری کز تیغ عشقش واله و شیدا شود — از بند یک وجود خویش برتر شود

در سویدای دل هر کس که این سودا نشست — عاقبت جان و دلش روزی درین سودا شود

آب حیوان را بدیدن در ظلمت تا بود — تا که چشم از جهان پوشید چون خضر بینا

نیکنامی بایدت بر راه این در مگرد — هر که روی در ره عشق نهد شد سنگ رسوا شود

حل نکردی گر اسم عشق را تا بجو — چون زخود فانی شوی این مشکلت حل شود

آب چون از ابر افتد قطره خوانندش همه — چون به بحر انداخت خود را نام او دریا شود

در صدف او را بلطف خویش کرد در کنار — بیگمان از یمن و آتش دُرِّ یکتا شود

گشته از غوغای جنبش عالمی پرشور و شر — هر کجا زد خیمه این آیت تعین غوغا شود

تا که این آتش بجوش آمد بهشتی علامتی از نظر — گاه از جوش هش نگرت این سر پیدا شود

اسرار سی ام

گر نسیم بلبلی اسرار خواهی تن گداز — در تجلی جمال یار خواهی جان بباز

بس چو زنده جانت شد راه جانان بسپار — جان جانان گر بیابی تا ابد باشی زنده یار

هر چه غیر اوست دشمن تو اندر راه او — در حضور دشمنان تا هست خود تکلف راز

با عشق زهد و ریای زاران در قدر نیست — تحفه آنجا بیار گر تجنس سوز و گداز

هست باران بلای هر گوشه در دشت نهار — بر جفا از طارم علوی کشتند شر فراز

شیوهٔ رندی این دو گاه جانبازی بود | چون تو این یاری نداری ورنه بر ادهم
با غم عشقش تو از لذات جسمانی مگو | با وجود روضهٔ رضوان تو از گلخن مناز
نقش از لوح قدس گر خواهی اندر بستر جان | مرکب حرص و هوا را در گل غول دل متاز
خیمهٔ رفعت بر سر کیوان علائی بر کشی | چشم همت گر ازین هم تا تو بر جا زنی

اسرار سی و یکم

آنکه از سایهٔ لطف تو نشانی دارد | هر که بیند رخ تو تا نه روانی دارد
وانکه بر خاک سر کوی تو منزل سازد | همچو صد ساله بر آن خاک زمانی دارد
تشنهٔ وصل تو چون راه وصالت گردد | فرد هر لقمه ملک جهانی دارد
لذت دلبر همه دلبر دیده کی یابد | دولت آن یابد هر که از دیدهٔ تو جانی دارد
هر که در ملک غم عشق تو بنیاد نهاد | رخش آن ملک بر دل کرمی مکانی
ملک کاو بعدم قطعی نهمت با نیست | ور نه هر کس کنجی بکانی دارد

رقم غم هجر تو کشی شاید ‌ که هر موی از ین شیون زبانی دارد
گر کسی بر دل پر درد علائی نظری ‌ از جفاهای فلک شکوه بی پایانی دارد

اسرار سی و دوم

صبح وصلت دمد از مشرق رخت روزی ‌ جان ز هجرت شود اندر سر سودا روزی
دل که خو کرده بلطف نفست انجمنی گردد ‌ تا ببوی رسدش از گل رخسار تو روزی
چتر اقبال ترا فلک رساند بختم ‌ گر بیابد اثر همت رسولت روزی
تشنگان طلب بادیه هجرا نرا ‌ شربت جان برسد از لب جوت روزی
هر که سرگشته چوگان غمت گشت چو گو ‌ سر چو چوگان نهد اندر سر کویت روزی
سوخت بر در که تو جان علائی عمری ‌ با میدی که شود رشته مویت روزی

اسرار سی و سوم

آنکه بر هر ورق عکس جمال تو بدید ‌ عرق آب حیات از نقطش لذت بخشید

ور نه کاه غم تو بتجر فرو رفت نخاک آنکه از طرهٔ مشکین تو بوئی نشنید

هر که بر فیض رخت اندر طلبت سعی نکرد از لب آب حیوات بهمه عمر نچشید

آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت وآنکه بیخویش در آمد بیکی لحظه رسید

خواب جهل از حرم قرب ترا دور مکند ور نه تو دیگر از دست که هیچ نبرید

از تجلی جمالش همه ذرات وجود مست عشقند بیادی ز ازل کو در زند

همه در پرده لطفند چه مستان ز رو همه در عیش وصالند چه بی پرده رسند

چون تو او را همه بینی همه دانی برقیب باقی کنج حقیقت ز آن بیشتر فرید

تا نبس عکس رخش چون ز پس پرده نیافت
اسرار سی و چهارم ۱۴
شبنم جان علی سوی خورشید کشید

عکس روی تو باید مقبولان ما تنها ز خاک کوی تو باید مسعودان سعادتها

تو آن لطفی که ز تماشا خالی تنها از دمیت باید تو آن دریای عشق آمد ز مشوی تنها

تنها

قباحتهای بخت ما که اکنون حاصل شد / بغیر از پرده عفوت نشد این قباحتها

غناتهای بی علت بما از مفلسی داری / تسلی میدهد دل را امید آن غناتها

عنایتهای بی نهایت آورده جان از عدم بر دل / دگر چشم میدارد ز رفعت آن عنایتها

بلطف اگر یکدم نظر بر حال ما انداز / سر هر موی من یابد از آن لذت کرامتها

زجنبش هر کسی هر دم حدیثی میکند ز اینجا / رخت گر جلوه می یابد نمایان آن حکایتها

قبول قدسیان کم گشت از رحم یک لغزش / زمستی خاکیان انجا چه سنجیدند مقالتها

علامت دامن همت اگر از خود بیفشانی / رسی در حالتی کانجا نباشد این علامتها

اسرار سی و دوم

در محیط مکنت ام زورق / هر دو عالم در وست مستغرق

تا ز زورق توان شناخت محیط / نه محیط از میان آن زورق

آن شده زورق و ز رسالت اشتق / این نسبت معنی مسلک و محقق

تفاوت مبین اصلا و فرق / نیست تخلف به هیچ نسق

کفر و اسلام و بدعت و سنت / اختلافست در میان فرق

حق پرستی و ما و من گفتن / راه گم کرده زهی احمق

نیست طریق به از نیستی / شو محو هستی مطلق ا

جرم خورشید در سر بر نیست / شد تفاوت در میان اشفق

ما و من لفظ احمق است بهم / حق ز من بگذری نماند حق

ای علی لفظ ما و من حمق است

ابرار ... و ششم

چون ز ما بگذری نماند حق

آن دل که یافت هر دم از کوی تو نشانی / گردد منار راهش در هر نقش جهانی

روحانیان علوی در رشک و غیرت افتند / چون این ندا شنید یا یار و دو ...

با لذت خیالت خلد برین سرا است / با یاد تو و عالم نان ریزه ز خوانی

برق شعلهٔ رخت هر دم صد تن بتابد — رشک عصمت گرد و معتقد در زبانی
بوی ناز خاک کویت مطلوب هر عمری — عکس زلف رخت محبوب هر زمانی
سودای هند لالا شوقی زد و ملک دلها — چون هست حضرت از سودهای زمانی
از سوز داغ هجران در حضرت حکومت — چون در حریم عصمت پیداست از نهانی
همه در نقاب غیرت پنهان و خلق عالم — هر کس ز سیر حسنش در پرده گمانی
تیری که صد هزاران سر در غمش فرو شد — که کرد وای علامت جانانه نیم جانی

اسرار سی و سوم

در عشقش که سودای دل بسوز رسانید — کمتر موی ازان هر دو جهان نیم بهاست
از جفای غم تو بلبل گران چه خبر — قدر این تحفه کسی داند از ما آنکه صفاست
مرده آنکه نمرد است به هشت روزی — کشتهٔ تیغ جفاهای تو ملک بقاست
گر همه خلق جهان از بهر زر بخرند — دل وصل تو ان با هم از بهر رضاست

لذت عمر ولی از ضرب بلاها تو نفهم ... زانکه از ذوق جفا غافل از آفات است

جمله جانها سر تیر بلا بنشسته اند ... تا که هر سینه ایشان ز ذلت وا بحکم ناگزیرست

هرکسی از در لطف تو مرادی طلبد ... ما مرادی جز مراد تو نبود مطلب ماست

خجلت نیست مرا در همه هیچ ز مراد ... زانکه زین غم دل مجروح مرا راحتهاست

هرکس اندر طلب سود بود سودائی ... حاصل سود علامی ز خیالت سودا درد است

اسرار سی و هشتم

درین ره هرکه او صاحب قدم نیست ... ره جانش با سرار قدم نیست

ولی گر ملک معنی با خبر شد ... درو اندیشهٔ شادی و غم نیست

بیا در عشق محرم باش زیرا که ... ره نامحرمان اندر حرم نیست

تو همچون قطره از دریا جدائی ... ازانت هیچ گوهر در شکم نیست

نمی یاری بخود انداخت خود را ... که دریای گهربار جز یم نیست

متبرّا باشد از نقص و عیوب | هر آنجا هست لذت و نعم نیست

و قطره غرق دریا شد بکلی | همه دریاست آنجا کیف و کم نیست

ولی با الله تو شرطست آنجا | هرگه آفتاب است و شبنم نیست

اسرار

علی همنام را نگر | هر جز او

بالله و محمد ر | همدم نیست

سی و ششم

ای شده نور خدا از مه روی تو پدید | خرم آنکه در این عید مه روی تو دید

بخرابات فنا محو شود در لمعات | از می عشق تو یکجرعه هر آنکه چشید

تو بیا خاک شود در نظر همت تو | آنکه در رهبه ز خاک در تو سرمه کشید

چون مه نو شود انگشت نما در همه جا | نیست هر کس به بوسیدن پشت تو خمید

شد از طالع فرخنده سراج الدین جهان | آنکه از صدق ارادت به رکاب تو دوید

بعد یک نظری کن ز سر صدق و صفا | هر کجا نیست سید بی نظر مرید

اسرار حکم

گشته‌ام ناچیز چون جانش جان بهم | دیده‌ام حسن جمالی در درون حرام

تا شد از صفحهٔ دل محو نقوش تو نقش | خط رخسار تو هر لحظه درون خوانم

روزگاری آه هم طالبم و هم مطلوب | طرفه حالی است هم درد و هم درمانم

کافر عشق من بیدل و دین تا گشتم | فارغ از سنگ و نقص بیحر ادا

تا شدم محو علی پادشه شهر فنا | است همت بسوی ملک بقا ... ام

تمام شد

حمد اسرار

تمام شد حمد اسرار

۷

هر فیض که در سابقهٔ بزم جهان است | در پیروی حضرت شاه همدان است

شاه همدان آنکه شهنشاه جهان است | از خاک در آن دیده که در ... است

احوال در آن شاه نگویم که بدانی | بالله همه دو نور شاه همدانی

[illegible]

در منقبت حضرت امیر کبیر علیه السلام

ثنا مے

ای یا دِ رتی و حمایت کرتھ تھۆ از تور جھر و فنا از تور بر

نام تۄ دی امیر ما چھوٚ بن کبیر یا پیر دستگیر تۄ ے حضرت امیر

یا حضرت امیر تۄ ہی پیر دستگیر

آن تلیلم مست ہیوی تۄ آدم در تھوفا ن کسته لسو بیوٚ آدم

بہ زِ لِ دل عفو یچھی تۄ آدم مار کینہ پرو پش بکوی تۄ آدم

یا حضرت امیر تۄ ہی پیر دستگیر

ہادی تۄ ہی امام تۄ ے پیشوا مرشد تۄ ے ولی تۄ ے رہنما تۄ ے

از دوستی عشا کر دیم شو لوا تۄ شے امال سلوک شرہ زِ حق عصا تۄ ے

یا حضرت امیر تۄ ہی پیر دستگیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یا حضرت امیر توئی پیر دستگیر

[illegible]

[illegible]

یا حضرت امیر توئی پیر دستگیر

[illegible]

[illegible]

یا حضرت امیر توئی پیر دستگیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آواره و جدا شده از خانمانیم — دوری ز گروه همرهانیم

وامانده غریب ره ز کاروانیم — زار و ضعیف و خسته دل و ناتوانیم

یا حضرت امیر توئی دستگیر ما

تا کنده‌اند نام تو نقش نگین ما — آمد گره به بود دلنشین ما

این سلسلهٔ محکم از دوست دین ما — بهر تمسک آمده حبل المتین ما

یا حضرت امیر توئی دستگیر ما

ما را بجز تو با دگری اختلاط نیست — اندیشه بود وقت سفر زین رباط نیست

در راه جان بگذار رضا احتیاط نیست — بیمی ز دوری رهِ عبور صراط نیست

یا حضرت امیر توئی دستگیر ما

رفت آبروی دیده غمم چه میکنیم — از آب دیده چهره نشویم چه میکنیم

از درد که تو چاره نجویم چه میکنم   وز دل او غصه با تو نگویم چه میکنم

یا حضرت امیر نوی پیر دستگیر

سیاحی در مجلس اوقات با خضوع   میکرد بیت مدح و ثنای تو شروع

از ذکر سجود و ز تسبیح پر رکوع   افتاده بر درت همان بهر رجوع

یا حضرت امیر نوی پیر دستگیر

تمام شد

من کلام عبدالله پیر انصار

ای رحمت سرمد ازل تو در بیان آمده * یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده

سینهٔ مستم ز شوق تو بحر بیکران آمده * دیدهٔ مستم ز درد عشق گریان آمده

عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری می‌زنند * بر سر کوی ملامت بی‌کلاهان آمده

صد هزاران عاشقان سرگشته مستم را ببند * در بیابان محبت اندکی گریان آمده

پیر انصار از شراب عشق خود بی‌خود شده * همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشنده عطائی وای حکیمی که پوشنده خطائی و ای

صمدی که از ادراک ما جدائی وای خالقی که راه نمائی و ای

احدی که در ذات و صفات بی‌همتائی وای قادری که خدائی را سزائی

جان ما را بصفای خود ده دل ما را بهوای خود ده

ضیای خود دیدار ارزانی کرم کن و ده ما را آنچه به رباعی

یارب دل ما را تو رحمت جان ده درد همه را بصابری درمان ده

این بنده چه داند که چه باید خواست داننده توئی هر آنچه بتوانی ده

الهی عذر ما بپذیر و بر عیبهای ما مگیر الهی عمر خود بر باد دادم

در تن خود بیداد کردم الهی گر بپرسی خطا وار بیارم

دستم گیر که جز تو ندانم کس الهی رسانم از بدی خود

بیا فرما تحفهٔ خویش الهی بیاد توحید مرا خراب مکن و باغ

امید ما را آب مکن الهی بنور بقعهٔ ما که ساکن و حرم تو

بر ما سائلی رسان آن الهی از هر دو جهان بریدیم و محبت تو

گزیدیم جامهٔ بلا پوشیدم و کعبهٔ خانت دریدیم

یارب بتو [illegible] از تو هزار بار پناه میخواهم
هر کس در تو حاجتی میخواهد من آمده‌ام ز تو ترا میخواهم
الهی منعمان دنیا بچشمی در توانگران مینگرند در درویشان بنگرید
الهی تو کریمی آنکه کرا است در قیامت بدان بخشی از عطای
نیکی در عطا صیان نکنی الهی هر کرا داغ محبت نهادی
خرمن وجود او بباد نیستی بدهی نظم آنکه ترا شناخت جانرا چکند
فرزند و عیال و خانمان را چکند دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهانرا چکند الهی اگرچه طاعت بسیار ندارم
اما جز تو کسی ندارم الهی بی تو جای شادی نیست و جز تو روی
آسودگی نیست الهی هر که ترا شناخت هرچه غیر از تو بود
بینداخت الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست.

الهی [illegible] نگاه دار جهانیان
بسازیم الهی یقینی ده مرا از بد باز نشوم و قناعتی ده مرا
که حرص ما باز نشود الهی دانائی ده مرا از لغو نعیم
دنیا بی ده مرا در جاه نعیم الهی حسرت با کرم حسرت آورم
ندارم و عذر با بنده ای کرم ندارم الهی طاعت محبوبی
جواب آن ندارم و از هیبت مکوم تاب آن ندارم
مکوم چه کرده که در وا شویم و میرسی که چه آورده اید
رسوا شویم الهی نگهدار تا رسوا نشویم و دلار تا
سرگردان نشویم الهی تو بزرگ دیگران نساز تند و
نواز دیگران نواز تند الهی تو بساز کار من و منکر در کردار من
الهی دل ده مرا طاعت را قرآن کند و توفیق طاعتی ده

که نه بیند در همه وجود بند الهی همه دلان آتش بود

بعلم و عمل همه دلان آب باشد الهی دل همه خزه

هیبت تو نه بیند و دل همه محبت تو گزیند الا

الهی حقی همه حلقه بند که تو در گوش کنند و جان همه زهر

حکمت تو نوش کنند الهی یافت تو آرزوی ما است و دریافت

تن نه در بازوی ما الهی کشته آب دیده و آتش خسته عبد الله

گشته فراق دیده الهی از کشته تو خون نیاید و از

سوخته تو دود نه الهی که کشته تو کشتن سزا است و سوخته

تو بسوختن خوش است الهی گناه میکنیم دست تو محمد مصطفی

صلی الله علیه و سلم اندرون گلی میشود و چشم تو آب سیاه میگردد

الهی فردا ما را اعتذار گفتن چه سبب تو غمناک میشود

و در چشم بوستان بر رو تو ... بالای ... این ... و ...

بر دامن ... خود منه الهی اگر یکبار گویی بندهٔ من

از عرش بگذرد خندهٔ من الهی اگر کار بتخت است

از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از ... الله

الهی چون تو حاکم باشی هیچ ... و چون ... حکیم

گدایم بخاک کیمیا نظم پیوسته دلم دم ز رضای تو زند

جان در تن من نفس وفای تو زند گر بر سر خاک من گیاهی روید

از هر برگی نوای وفای تو زند الهی در معرفت بگشای و بکلید آشتی

در کعبه ... بگشای و ... دل داشته الهی ابلیس اگر آدم

بد آموزی نمود گندم ... و ... روزی نمود الهی ...

همه ... خواهی ... از ... مجلس ...

الهی همه کس ترا خواهند من ترا میخواهم
دیگری الهی علمی که خود افراختی نگونسار مکن و چراغی
که برافروختی مکش درآخر عفو کنی در اول شرمسار مکن الهی آمرزیدن
عاصیان چه کار است وگرنه که همه بار رسته چه مقدار است
الهی آمرزیدی را الکمال و رزقی را الکمال بیامرزیم
الکمال تو خدائی نه بازرگان نظم
من بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
الهی اگر بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است
الهی هر که در اندازی با در اندازی الهی که بهشت دریای
عرفان خار است چه دیده ما را با بهشت چه کار است نظم

اگرچه مشک لعل و خوشبو نیست دی حال بخش

چون نوبت بدانو مقام خوش و دلخواه است فردوس

ولیکن رونق کو بیت بدانو الهی جمال نگاشت باغ

زشت شد زاهدان مردم بهشت شدند الهی اگر بدوزخ

فرستی دعوا دار نیستم و اگر بهشت بی جمال تو

خریدار نیستم الهی کاشکی عبدالله خاک بودی

تا دفتر وجود او نابشتی پاک بودی نظم در آدم

نیامدی چه کاری عمر و زرچه کرم نه شه بالا زنی و نا

بردم بخجرم را سراری با آنکه بود لی ازین شکی

زتهی بجو دو قصور که باز هم اگر نقصی نبود دارم

از دانی چند نبشته بر باز هم الهی همه از تو ترسند

عبدالله ...

و عبدالله از تو بیزار که همه از تو نیک آید از من

همه بد الهی نور تو در ظلمت نیست اما کار به عنایت است

الهی ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار

با عنایت است باقی بهانه الهی انجام عنایت خدای

باشد خنک آنکه کار با سعادت باشد آنجا

هر گریه که باشد سجده بیش کلیسایی باشد

الهی اگر کار به گفتار است بر سر همه تاجم و اگر به کردار است

به مورچه و پشه محتاجم الهی اگر عبدالله را خواهی سوخت

بهشتی دیگر باید آراستن او را و اگر خواهی نواخت

دوزخی دیگر باید آراستن او را الهی تو نگر که لاله ز درد و

سیم بارند و در دل ل سخن قسمتها باید

الهی گر یکبار گویی ... شیر ... بنده و ... بنده ... شاد ... سپهر

دلشان دانست و اگر من باقی باشم ... مست توام

از جرعه جام القدم • صید توام از دانه و دام

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی • ورنه غرض از هر دو مقام

الهی عشق آتش فراق داشتی با آتش دوزخ

چکار داشتی الهی یکی این چراغ افروخته

سوز این دل سوخته را مدد آن نفحه دوخته را

غران این شیفته آموخته را الهی کامت ... ام

روزی که سری بر مسند نشستی چشم

تو بعلم ازل مرا دیدی • دیدی آنگه بعیب بخریدی

تو بعلم آن و من به عیب تمام • نه رد مکن آنچه خود پسندیدی

[illegible]

نبود هیچ حکایت الهی اگر بدعا قبول است قلم رفته ناحیه در ربان

ای رباعی شکسته است بنام عبید الله نه بهر دلم

نسته تر بود مقام عبد الله الهی چون توانستم ندانستم

و چون دانستم نتوانستم فرد چون توانستم ندانستم چه سود

و چون که دانستم توانستم نبود الهی بحرمت آن نام که تو داری

بحرمت آن نفحات که آنجا نه تو یاری رسد نتوانند الهی

بحرمت آنها که از رحمت همت در ساحت مبدا فیاض باخته اند

و بنقد حیات را در تحصیل نقد تجرد و ترک لوازم تعلق

در باخته اند نه توجه دنیا بوی بصحبت که یاد کنند و

نه بعد بیش اظهار تاسف ملالت شنیده اند ما

از همه ... در همه وقت و تعطیل

نحو مشغول باز آنکه گفته گر بحیم چشم را آلنست دیگرنه

افعال ما همه بهانست ای عزیز بدانکه دنیا خانه محنت

شهرستان کسر و زحمت بی مردم آنت طلاق

ابراهیم ادهم آ خانه محنت دید لعین آنت را انده جنید

بد لعین آ جرعه جانسوز بلخی آ نشست با ...

بلخی که خانه محنت دنیا آ مطرود قطع نا ...

سلطانیت شهرستان و دل همت را ...

در سلطان ابو سعید ابو الخیر آ بکدار ...

العبادات بر داشته اشتغالت طالب او دلیل

و ... او کلید دل عبرت ابرات

قل متاع الدنیا قلیل ای عزیز در این سرای فانی که کوته اندیشان
با همه بی‌خردی متکبر و مغرور حقه‌بازی بیان صد هزار
همه کوه گنج گرد کردند و در آن با حرص و هوا
کوشیدند و از جواهر و درها بر کوشیدند و سبوها پر از زر و سیم
کنند و سودهای بی‌سود و بیم کنند و حیلها بعو کنند و نقدها بر روی
عافیت مردند و حسرتها بخوردند انبارها انباشتند
خمها دفن کردند و گذاشتند ناگاه جمله اندر مرگ کشانیدند
در ضربت اجل چشیدند ای عزیز از موت بیندیش
و عمری داری با خویش و کرنه ولی تو هر رنج نعمتها
دشمنان خاک دعای تو خواهند چه بیان حال کوتاه کنند
ای جوان غافل داری ... انصاف ... دو ... و حرزها بند.

ما در [illegible] گفته‌ایم

بر یک ماه ده نهفته‌ایم و نهفته از پار شما رفته‌ایم ما پیش

پیش از شما در بساط کامرانی خفته‌ایم و اسباب طرب

[illegible] نهفته‌ایم و بستان دنیا [illegible] دیدیم در عاقبت شربت

اجل چشیدیم و از زندگانی وفا ندیدیم و با حسرت کم

دادیم رای قبا دلها در خاک غنا افتاده نه

اهل و عیال دیدیم و حسرتی ده نه از مال و منال یافتیم نفعی

ما نعیم با این همه ندامت اگر در پیش بعدی قیامت

و اکنون ما را نه ماهی نه فرشته نه نقدی نه

ما را در دهانی نه امکان صوتی و صدایی است

مشتی گرد است خط ما از دنیا جز آن است گوشت ما

حبیب شنیدیم که [illegible] هر [illegible] بعد [illegible] ما دفن

اگر ندارید [illegible] جان های ما در تمام ایام در پیش

حسرت ها اشک ها امیر ما روح ما هم اکنون ندارند در ما نان

ها گردید در نیست در ها حالی هم ندارید تعزیت و ما

نگه کنید ما در حالت راه بیدار روز ها نیست

ها تنهای اثری ما از اجسام ما نه آخر جسم ما نه از

و ترك دلم خواب ما ان ما خان سیده بو تنهای

از خانمان ما نیست بای دیگر ما بستر در ناله

متحیر ما بمرد و لبان ما خونابه خاک ما رخسار حاجب

شکسته هم در ما دکان و فروبسته ما زبان ما ریخته ما دل

میله ما روح [illegible] زرده از زخم ما اعضای تمامی

تو خبر از فنای جسم خویش * باید در لباس شمار خود نوشت

ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب * ز عبرت نشان

خردمندی آنست * که دل از دنیا بردارد و غفلت بگذارد

پس از رحلت دنیا حاصل کی شود * رباعی

راحت * طلب امروز کن فردا چه حاجت * هم اکنون

حکم کل من علیها * ستانند از تو این تاج و دواجت

بلخ تخته تابوت خشتی * چادر کرباس بتختی تا بجنت

تمام در سر باید چند گاه * که فاسقه گشته از عصیان فراخت

گناه در فساد املک ز توبه * حیف فردا شود بی رو راحت

زرنج دق فسق ای پیر تصابی * مگر فضل خدا باشد علاجت

لزومست بنا کار ز گاه * مسجد نگاه شب و روز گناه

پناه شما با آن [illegible] نیستم [illegible] وجه

در پرستشت عمر بی‌نکاستی و بعد از آن نخواستی مرگ

زمکان و مقام تو در زمین و آسمان گشت تو رب العالمین

گشتم دنیا را و از آخرت غافل

غزل

غافل در کار حق مکن نظرها ۔ در راه تو می‌نهم خطرها

تا از هوا غفلت چشم باز کن ۔ بگوش هوش بشنو خبرها

بگذر ز خلق گورستان نکنند ۔ رنگ نیز بکه جمله سرها

بستان‌ها همه روند در گران ۔ ز آن گلستان در جهان ما شعرها

معاصی ز هر قهر است و نمود ۔ بکام نفس تو ما هیچ شکرها

بگذر از کام هیبت این دنیا ۔ نماند محمود عاصی بر گذرگاه

در دست امر کن ز انکار ۔ تماشا [illegible] کن ز شعرها

دلغزیدر که ... آیاغی ... مرک

عاشق باشی آنا رایک و نیچه بارکیب ور

چراغ امکانی گشت و بار مظلم گشت **غزل**

دمیدم آه فقیری سینه روان : فغان و ناله لعرشن الدن

ز تیر تحمل تیمار کیری برسی : ز شور سینه سیر الله ام باوک

چند بیمکی از یارب سحرگاه : لکن تو تلر روزنی در و سنک

بوقت نیم شبی گر بگوید لله لله : هزار همچو تو از خاک ما ...

هزار دشنه کشادست تیغ زهر : برکی کعل است که کعب ...

هزار جوشن پولاد گر بپوشی تو : ز آه گرم فقیری چو موم بگداز

متار زجر مظلوم ساکن ز ظالم : حست فتنه لهام برست ...

چو وقت شب ... بی نوا مرا : بدانکه روز خرابست یا ...

از سجای گنبد مینا [illegible] بر دنیای [illegible] بزم پرداز

زحورهای بستان جنان آل عبدالله ❁ که گر خسی زند گرد کاشانهٔ نعیم

ای عزیز جهدی کن محو شوی و صاحب تجربه و نفس شوی بهمت

درویشان و برکت ایشان رخت ازین نفس شوم و هم

بردار تو سر و نشوی ❁ رباعی ❁ خواهی که در ره بتانه محو گم گردی

با اهل ره عشق صاحب درد گردی ❁ روزان و شبان بکوی مسکین گردی

[illegible] چو گوی محو گردی ❁ ای عزیز بدانکه حضرت عزت

در ظاهر کعبه بنا کرده است از آب و گل است و در باطن نیز کعبه

بنا کرده است از جان و دل است آن ساخته ابراهیم خلیل است

و آن بنا کردهٔ رب جلیل است ❁ آن کعبه منظور نظر مومنان است

و این منظور نظر رحمن ❁ نظم ❁ در راه خدا دو کعبه آمد منزل

یک کعبه صورت است و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن

کافزون ز هزار کعبه آید یک دل دل عزیز جای آسایش است

و دلکه جای آزمایش است ای بهمت بهشت دیگر بهشت است

دل من فدای آنکه همتش همه او است طالب دنیا رنجور است

و طالب عقبی مزدور است طالب مولی مسرور است باش

نرم گوش باش گرم جوش باش شکسته باش و خموش باش

درست دل ببت زند و سبوی شکسته را بهم نشین اگر

طرب کن و دلگر ندارد طلب کن کامیاب باش و حاجت

یار باش و اغیار مباش یار فروشی شرط اسلام است

و خود فروشی کفر تمام حیل بار الهی است کار سهل است

صحبت اهل الله با اهل جهان است صحبت اهل الله با حاجیان

[illegible]

بگم کو کو خویش از سینه چو • تا چو همه [illegible] الله بشنود

سالک دوراندیشم اگر می‌دهد پند • این آتش سوزنده مرا سهل شود

هم با نااهل مباد صحبت • از مرگ بتر صحبت نااهل بود

ای درویش در رعایت دلها کوش و عیبها پوش و در بند دنیا

مشو درویش بر ده خصلت شعار خود ساز در دنیا و آخرت رستگار شود

با خدا بصدق با نفس بقهر با خلق بانصاف با بزرگان بخدمت

با خردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان بنصیحت

با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع

از حضرت خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و سلم پرسیدند چه

می‌فرمایی در حق دنیا فرموده اند چه گویم در حق [illegible] بمحنت

... کد ازانه انعیم

سرمایه عمر مغتنم شمار نجات از نقص در عبادات جمع

همه وقت موکت دارای با دلان از ترسه آن نقصان

نان جهت اعتقاد مکن خود شناسی سرمایه

در همه کار یاری از حق طلب کن بر طاعت حرص های نفس تقوی

حصن حصین دلان از دوست دست نما خدا کن

دلان مغرور احتیاجات نمائی با هر یک شنید مکو عیب خود ...

نفس و عیب کسان مجنبی مقام با فراط مستانی

... شنید هوش دار راست گوی و استقامت

با هر مبالغه منما بدهوا نتیجه هوا دران در گذر بار

جمع ماکل اشتعال دلان جمع گو ... شر و ماکل دلان از

ز د ۱ ز

[illegible] شعر [illegible] انجمن [illegible]

خدایا دلش سرمایه بسعود بسیار ده شعور [illegible] حجت

کند نگذار نفس را فدای مال نفس فدای مال مکن

ت نگاه دار تا توانگر شوی نگهدار اسیر شهوت

ار نافرمانی حق حذر کن عجب سا بفرمان نفس از د

بهوا نیاز خود بر مخلوق عرض مکن خاموشی را شعار خود

بهو دفع گوئی را سر فتنها دان منت مرا در چشم

منه محروم الامر تحمل ملو خویشتن را بند کن

ساز حاجت روائی را کار بزرگ شمر هر جا که

باشی خدا را در خاطر خود دار گستاخ مرد [illegible]

رجعمان استوار مدار از عادت خود [illegible] چیزی کرو

چندی از بیان آداب [illegible] در [illegible]

هر که اندازه شناس خود از حال خود غافل مباش

تا از محاسبه خود بیدار باری از دیگری بدروغ مکن بگو آنچه

توانی شنید سعادت دنیا و آخرت در صحبت دانا

شناس و از جاهل دروغ گو دلال در کش تو نیز

از چه درویشی فارغ آشنا صحبت او درست و [illegible]

چشم از ناو صاحب را در وقت مستی تجربه کن [illegible]

در همه آداب مواسا کن از عیب خیر دل عدل منجر [illegible]

مقام هر کس باز نمی‌عمل متقوی آن خلق را در حق

سپردن حمارت شکوه [illegible] رفتن با

بیگانگی [illegible] همت چشم [illegible] زدن

[illegible] است [illegible] نیست [illegible] گفتن

از عطا و ثواب دکان داریست با فقها مبالغه کردن

بر نیست صبر ورزیدن با حق مبارزیست شکر کردن

برابریست کرامت فروختن سبکیست کرامت خریدن

خوبیست نغز گفتن دلیلیست جامه دریدن سبک

سریست گریه کردن شفاییست [illegible] از زبان [illegible] شکستن

[illegible] است یار کردن زبان خاموشیست طلب کردن ثبات

[illegible] است از [illegible] غایب شدن [illegible] است آخاموشی

[illegible] ناموسیست آشنایی کردن بسبک سریست [illegible]

بیماریست تواضع کردن [illegible] است [illegible] شهوت

[illegible] است [illegible] تا کرده [illegible]

[illegible] نصیحت [illegible] کار گفتن نه بخوبست [illegible]

حمایت بند گر گفتن هنگامه گیری است شکم پر کردن گناه نیست

با نامحرم نشستن مباحی است از حق خواستن منکر نیست

از غیر حق کافری است خورسندی نعمتی است از حق خوش

آمدن نسیمی است درویش را مبارکان جاه طلبی است در عجب

گفتن نو العجبی است زبانک و نور بستن رسوا است بجز مسئول

بودن سروری است از حق گذشتن مغرب است میان زنکی

بیدللی افتاده که است احمد این کاری نشانیست

دنیا به این بازار مفلسی است منتهای این کار حیرانیست

اینزره حق تصرف آنکار مکن چشم بد حق بعیب تا رنگ

بیت [illegible] صدا مسند الله حق او در بین میانه [illegible]

فو

دل از طلب بگیر و ز ... تفتیش کن تا آخر شد

تا نخواستید مرد مغروش آنچه تجرید آنچه تنها

باشی یکی محو نکرده اگر ده شمار دل الا بارکیه

... در نهان بهتر از صد آرایش بان همه کس مجو

... خود را از سخا کس تیغ مدار از فرمان تفتیش ...

... اگر صد جعفر باشد خوار مدان تا با شناخت ...

... خود را از بسیار دیگران بهتر دان غم ... مخور

... خدا در کم آزاری شناس خود را از حال ...

... سخاوت پیشه کن قهر و غضب را گذار از محبت ...

... بحکم خدا راضی باش کس را دل مدار آنچه ...

... بگذار ... خواهی ... طلب ... طلب ...

[illegible] از [illegible] عجب است

بزرگ برکشیدگان خواجه وز جمله خلق برگزیدگان خواجه

از [illegible] باید آموخت [illegible] همه کس [illegible] خواجه

حال را رعایت دار [illegible] غنیمت شمار [illegible]

صحبت یکیست یک [illegible] بسیار از [illegible]

یکی صحبت خاندان قدم [illegible] از [illegible]

[illegible] غنیمت [illegible]

نیازمند [illegible] درویشان با امید [illegible]

[illegible] در [illegible] خلق [illegible] امید [illegible]

[illegible] وفا از [illegible] طلب [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible] زند [illegible]

بیدا اندم از خدام زند فردا از اصحاب قبوند

دنیا عمر بعمر دنیی ترن میکذیو هر لحظه زهر آتش

خملی میکذیو شب خفته روز مست هر صبح خمار

اوقات عزیز بی هرتن میکذیو بکود کے ہستی

خدا الستی وبه ہی شستی نش خدا اکے رستی باعمر

زبان خھو رستی صد خانه براز بتان بکے

شکستی کعبه ہی بیک قول شهادت ستم

ادای کنید خمار کامث مستی خوش حال ست

ستی هر جام استی کسی بکو ہر گستی لک

آرائی دنیا [illegible]

چندین ... زی وکدام حمد ... از بالای عرش
تا منتهای فرش هم نهایه از تعداد آن قاصر است
از احصای آنکه حاشر ... منعم داری حاجت
... کسی آری خدا آنکه ترا در عالم عدم ...
ولله در ... داشت و از نقطه ان ...
... آسمان سقف تو و زمین فرش تو
مصباح تو آفتاب صباح تو کواکب دلیل راه تو
... تماشاگاه تو لوح و قلم جریده ... تو
عرش و کرسی قبله نیاز تو اقطار امطار رحمت تو
... نعمت تو ... فراش تو آب ...
نقاش ... تو مطبخ ... تو ... مترل ...

مناجات ... به توفیقات ... ز رحمت تو

لذت معرفت دل تو طعمهٔ لذیذ حمد تو شهد شکرستان تو

بازار تو نگارستان عجبی گلزار تو قرآن مجید آیت هدایت تو

جوهر زانی زینت آل البیت تو ظلمت و نور شب و روز تو

جمله کشی و طیور ... دستان تو انبیا و رسل رهنمای تو جمله ...

نتایج احیای تو بهشت بهای عفو تو دوزخ بلای [illegible]

تاج لقای از ... همتی اقبال حب ال ... از ... همتی

طرفه ندر تو کرم است رهبر تو خاتم است تابع تو قرآن ...

... تو عرفان است شای تو رضا است نادر تو خدا است

... فکر است جلب تو ذکر است بار تو نماز است

کام تو نیاز است ... از ... دوشنبه است ... از ... آشنا

... [illegible] ... خود ... عزیز ... [illegible] ... نگاه ... حافظ تو

غمزه لیلی و اغط تو لب ... نقش تو حضرت الله ...
گلشن تو ای عزیز ... دل ... رخسار و طره ... شبرنگ ...

... است لعبید خطر است و شهید **غزل همچنین**

... است ... در حقیقت طریقی مفتوح است و ... محو ...
... زبان نه آن ... نه امکان رفتن ... و ...
نشسته از ... کشیده ... ز ... چشم ... که نشسته ...
... صعیف ... مرگ ... نه همراه مشفق نه یار ...
چنین ولی ... سخت و ... مهیب ... ز ... از حق ... شد ...
سلاح صلاحیت سکیبائیت اگر ... صوفی و ... نوشید
... تو صبر انصار ... چو کنج رهنورد از ... ه رود

بدانکه قومی که خود را در روز شبی تاریک خانه و در مقام
دوام و دانه شمعی و قندیلی ظرفی و زنبیلی صومعه و رباطی حجره
و خانقاهی سفره و سماعی قولی و استماعی اولیتی و بارگاهی
لعب صوف پوشیده و گروهی مرقع در آغوش کشیده ابیات
پوشیده مرقعی از تن خارج خند — نگرفته لطافات لطف الله چند
رقعه‌ها صفا گشته کار خند — بر بام کشند نکونامی چند
و صحنی گلبست نشسته خود را درویش پنداشته موی تراشیده و
دامی از کسی خراشیده آستین کوتاه جیبی کلان از کف
دست تمنا دراز کرده روز تا شب کلمات خفته و شب تا روز
در خلوت غفلت خفته و کلماتش از مشاهدات دور و از مجاهدات
در ظاهر و در باطن کیفیت [illegible]

احوال شعرا و لات هر یکی بسبیل و سیمای ... با در نظر عموم

گوساله نقش دردم پندار صوفیانید نه از لوطیان للافسانند

بصورت و شکل عشاقید سوم جمع فساقید ابلیسه

... شتن شکم و تنبیه ایل گذاشتن حکم تو خلد ...

... ال شوند و از اشتغال زنانه فی شوند ز اولاد آماده کرده

همه ... و بی سامان اشیاء شیاطین ...

... انی استند عجیب و ل و شکم ... ستند منکر ...

از ... هستی نخوار ستند از دام نفس جسته شد و حق ...

هستی و جاه در هم شکستند و در حال ... مع الله

... شستند اشاره از سوز و سر و ... از حضور

[illegible]

و اشعار بموافق و [illegible] بالای [illegible] نهند [illegible]

خورشید با آنکه قطب بالا میشد از بلند گرد عالم نهند حلق

هر نواله کشند و بیا کران حواله کنند از عرش دنیا را

اگر ده دوست میداری بده تا بماند بمضمون مَن جاءَ

بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثالِها و اگر دشمن میداری نخور

رباعی

لله مینندی حیدر کرار ۔ کافران کشت قلعهای [illegible]

[illegible] لله سه قرص نان جو ۔ هفده آیه خدا اش [illegible] سالار

خوش دست بار نیاید فردا را اعتبار نیست بد حال [illegible]

[illegible] زر نیاید از کسی ترسی که از خدا نترسد و [illegible]

هر سه [illegible] بخلق میبندد خسته گمی ولی بحق بندد رشته [illegible]

خوش است [illegible] از ماه تا ماهی است که [illegible] الکرام

مر همه را واجب است که همه روز که صحبت با هم عبادت باشند و مراد

حق باشند و در عبادت باری کوشند که حضرت حق جل میفرماید که

آفریدم تا کار بسیار خواهند و میرانیدم تا بسیار دانند ای درویش

در بلا صبر کن که محنت دنیا بسر آید و غم عبادت بر آید و محنت

[illegible] بدر آید در سعادت باز کشاید و صبح صادق بر آید و آفتاب

آگهی روی نماید در این راه مرد باشد و با دل زنده

کار تمام مکن در راه هوا و هوس مقام مکن اگر در روی آب روی

خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا

کسی باشی [illegible] گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت از من خبرت

نیست که خواهی رفت بنگر که کجا و از کجا آمده میدان که چه منزل

کجا خواهی رفت تمام شد

تمام شد

من کلام حضرت فرید الدین عطار

من بغیر تو نه بینم در جهان   تا دلا در روی کار آ جاودان

من ندانم تا ندانم تا   خود را که غیر باشد ز خدا

هست جز تو نیست در هر دو جهان   لاجرم غیری نباشد در میان

اولی و آخری ای احد   ظاهری و باطنی سبعه و

این جهان و آنجهان در تو نهان   آشکارا و نهان در تو عیان

هم نهان و هم عیان سبحه آن تویی   هم در دل گنبد خضرا توی

از ازل باقی و باشی همچنان   در ابد هم تو باشی جاودان

زامر تو پیدا شد کون و مکان ای ز تو پیدا شده جان و جهان

ای ز تو عالم را رونق حاصل شد جان پاکان در بهشت نعمها شد

ای ز تو چرخ فلک گردان شد صد هزار اهل دل ز تو حیران شد

ای ز وصلت عاشقان دل سوخته جامه بر وصل تو بر دوخته

ای ز وصلت کار ما در آمد همچو ابراهیم در نار آمد

ای ز وصلت جانها بر هان شد همچو اسماعیل صد قربان شد

ای ز وصلت عارفان اندر فغان همچو موسی در جواب لن تران

ای ز وصلت زاهد اندر زینت همچو داودی در تغریبت

ای ز وصلت عالمان در گیر و دار مثل سلیمان پادشاه ملک دار

ای ز وصلت جان ما تاراج باد مثل محمد یکشب معراج

ای ز وصلت عاشقان آشفته کار همچو عیسی آمده در پای دار

ای ز وصلت آسمان گردان شده | اندرین هم پای [illegible] شده

ای ز وصلت کوکبان اندر فلک | می نیاسایند هرگز از تعب

ای ز وصلت آفتاب اندر سما | غلط غلطان می رود بی سر و پا

ای ز وصلت آب در کار تعب | هر زمان نو نو پدیدار آمده

ای ز وصلت شد فرید غرق خون | هر زمان در جا افتد سرنگون

ای ز وصلت هر زمان حیران شدم | در تحیر نیز سرگردان شدم

ای ز وصلت آتش از غم سوخته | اندران دم سنگ در سر را کوفته

ای ز وصلت عشق تو چند آمدم | لاجرم در عین تجدید آمدم

خود یکی بود و یکی بود ام | همچنین برخیزد و اینجا تو است

من ز وصلت عارف مطلق شدم | عارفی رفته تمام حق شدم

سر بی سرنامه پیدا کنم | عاشقان اندر جهان شیدا کنم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغ از کبر و کینه و ز هوا

صد هزاران خلق حیران مانده اند — اندرین ره از دگرها رانده اند

صد هزاران عارفان در گفتگو — اندرین ره لوح دل در شستشو

عاشقی آتش زن در هر گل — تا بری از نقشهای لون لون

نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالش بر فروز

چون نماید نقشها اندر میان — آنزمان نقاش حق بینی عیان

با تو گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقش با نقاش دان

خلق را باشد کمال دین حق — خوش نفس هر کز نه بینی جز حق

حلقه اعضای تو ای بیخبر — ذات کل اینجا ای بی خبر

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم — از تو شان شد اسم در عالم علم

جوهر جان در هوس گم کرده — با سگی و جاهلی خو کرده

داده بر باد عمر جاودان ؛ گر نه‌ای آگه نه از سر جان

چون شوی آگه بحال خویشتن ؛ ترک گوئی از حدیث ما و من

جمله را یکسان تو در مقصد را ؛ تا نه بینی ز بد و نیکی تو تا

گر تو از عشق آگاه شوی ؛ بگذری کعبه و یکدل شوی

بگذری در هیچ سوی مرد کار ؛ دایما در عشق باشی بیقرار

عشق جانان جوهر جان آمده است ؛ لاجرم از خلق پنهان آمده است

هست پیدا لیک پنهان از شما ؛ کی لمعهٔ حقایقش را تاب ضیا (بود روشنی)

این جهان و آن جهان با هم ببین ؛ بگذری از سه کمال و از یقین

عشق با عشاق و آن آمیخته ؛ روح اندر خاک و آن آویخته

گفتم ای درمان جان عاشقان ؛ هم توئی درمان درد دل (مفلسان)

ای ز وصلت عاشقان نشناخته ؛ مرکب معنی درین ره تاخته

ای وصالت پاکبازان را چو روح — جمله در دریا نهند و از رده بی نشان

ای وصالت صادقان را دوست شد — در طریق صدق خود لاهوت شد

ای وصالت عالمان در های و هوی — در پی تقلید بشکافند موی

ای وصالت انبیا و اولیا رجال — ذات ایشان ما ورای قیل و قال

ای وصالت آسمان و هم زمین — هست در تسبیح رب العالمین

ای وصالت شمس را دریافته — نور او در جمله عالم تافته

ای وصالت ماه را خانه زده — گاه بدر و گاه هلالی زدن

ای وصالت باد و آتش را بهم — داده وصلت از ره لطف و کرم

ای وصالت گرد خاک و آب ساز — داد قدسی روح قدسی پاک

ای وصالت بحر را یکدا خته — هر زمان در کسی دگر پرداخته

ای وصالت کوه را در رنگ زر — صد هزاران عارفش بر دل نقش

از وصالت تم

ای دو صد لعنت بر [illegible] دم   ازان [illegible] دار عدم

ای دو صد لعنت آشکار و نهان   ای دو صد لعنت نه نهان و نه عیان

ای دو صد لعنت عاشقان و عارفان   ای دو صد لعنت زاهدان و مخلصان

ای دو صد لعنت انبیا و اولیا   ای دو صد لعنت صوفیان با صفا

ای دو صد لعنت سنیان و شیعیان   ای دو صد لعنت هست کشته در جهان

ای دو صد لعنت از جهان بیرون شده   ای دو صد لعنت عالمی مجنون شده

ای دو صد لعنت خانمان بفروخته   ای دو صد لعنت هر دو عالم سوخته

ای دو صد لعنت غمک مفلسان   ای دو صد لعنت شمع دل بیکسان

ای دو صد لعنت رهنمای سالکان   ای دو صد لعنت دلگشای طالبان

ای دو صد لعنت سوز مشتاقان شده   ای دو صد لعنت قصهٔ عشاقان شده

ای دو صد لعنت صدق صدیق آمده   ای دو صد لعنت عین تحقیق آمده

ای وصالت ملک تجرید آمده — ای وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت اولین و آخرین — ای وصالت ظاهرین و باطنین

از وصال وصالت من دریافته — لاجرم در عشق جان در باخته

ای وصالت گشته زمین آشکار — سالکی گشتم ز وصل یار

بار دیگر سالک حق شده‌ام — سالکی رفته تمامی حق شده‌ام

... با همه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

گفت احمد خواند ما را آن امام — انبیا و اولیا او را غلام

وان نموده سیر اسرار قدم — آورید در جهان از عدم

راه را بنمود آن مرد صفا — خواجه دنیا و دین خیر الوری

بهر حق پیدا و بنمود از لطف حق — در ره حق داد مردان را سبق

[illegible]

عارفان این معرفت در یافتند   [illegible] دیده تا [illegible]

طالبان در جستجوی او بوند   عالمان در گفتگوی او بوند

زاهدان یکشمه از وی یافتند   سوختن در ساختن [illegible]

عاشقان دیدند روی او عیان   سالکان با سوختن ساختن رحال

هر دو عالم محمد آمده است   اسم او محمود و احمد آمده است

از وجود تو مرد رهروی   تا نمانی در بلای کج روی

راه راه مستقیم دنیا و دین   سر حق است رحمة للعالمین

هر که در راه محمد راه یافت   سر حق را از دل آگاه یافت

احمد است اینجا خدای مرد کار   سر حق را با تو گفتم آشکار

میم را بردار احمد شد احد   فهم کن معنی الله الصمد

هست این اسرار از جای دگر   تیر این را کشته [illegible]

گو رد از هیچ دنیا تو او ... گر چه نو عمر تا چه پاک او بود

خود پرستی را ز شیطان آمده ... بت شکستن راه بردار آمده

راه مردان راه توحید آمده است ... من لبس تجرید تغرید آمده

من طریق عشق احمد داشتم ... تخم دین در راه احمد کاشتم

اسب را در راه احمد تاختم ... جان خود در راه احمد باختم

من شراب از جام احمد خورده ام ... گوی را از خلق عالم برده ام

مصطفی هیچ منت در راه دین ... او مرا نموده است راه یقین

من عطارم تو عطارم مبین ... در ره حق راز اسرار دم ببین

بعد ازین چون سر بریدم از جفا ... من نوشتم تیر را بسر نامه را

تیر را بسر نامه را کردم چنان ... این زمان خوددم بخوانید بر دوان

گر سر تو باید ترک سر کن ... ور سرت باید ترک ... کن

نوایده

محو شد اجزای من کلی بهم　　غایبم از خوف و امیدی و غم

گنج پنهانم درین جسم آدمم　　سر اعیانم درین اسم آدمم

من وجود خویش را فانی کنم　　در لقای حق بحق باقی زدم

من باسرار آورم این جسم را　　پس بکفار آورم این اسم را

یابد اندر عاشق دلسوخته :　　اسم اعظم هست زین در دوخته

ما برای جمله عالم آمدیم　　لاجرم در نقش آدم آمدیم

ما برای کشف اشیا آمدیم　　لاجرم در راه عقبی آمدیم

ما برای راه عشاق آمدیم　　لاجرم در عشق مشتاق آمدیم

جسم خود در راه حق درباختیم　　تیر معنی را بجان بشناختیم

اول و آخر من بوده ام　　ظاهر و باطن من بوده ام

شرح این نامه را پیدا کنم　　عاشقان را در جهان شیدا کنم

من خدایم من خدایم من خدا | فارغم از کبر و کینه وز هوا
او و عطاری عجب شوریده حال | در ره تحقیق او را صد کمال

حال ما حالی عجب بودی بسر | نه چو حال این جهال بیخبر
در رموز سر حق ره برده ام | نه که همچون ما و تو در پرده ام

از یقین خویش حاصل گشته بود | در یقین خویش واصل گشته بود
در علوم جمله شوقی داشت او | هیچ علمی را فرو نگذاشت او

عالمان در علم او درمانده اند | عارفان در عرف او وامانده اند
عاشقان در عشق او حیران شدند | هر دم از نوع دگر بیجان شدند

زاهدان از زهد او رسوا شدند | در خیال روی او شیدا شدند
بعد پنجه سال او اسرار یافت | زان فرید الدین لقب عطار یافت

در نگاری عارفی صاحب نظر | تا که مردان را جهان آید بسر

جمع مردان

جمله مردان در فنای شدند   در بقای حق تجلی گه شدند

جسم و جان و دین و دل در باختند   تا کمال راه را دریافتند

زاهدی و عالمی و قال و قیل   جمله را انداختند در آب نیل

دیدها از غیر او بردوختند   غیر حق را اندرین ره سوختند

ای که بعد غیر حق خود نیست کس   آمد معنی راهمین یک حرف بس

گر تو غیر حق نه بینی در جهان   بر تو روشن گردد اسرار نهان

گر تو اینجا راه حق وا شنوی   از وجود خویشتن جدا شوی

فکر جسم و جان شود کلی بدر   آن زمان ز اسرار حق یابی خبر

عقل هر دم تا ز سود وا مکند   عشق هر دم خود بتمامی کند

عقل شیطان گفت من آدم نیم   اوست ظلمانی و من نورانیم

حق تعالی گفت او ملعون شده   از طریق راه حق بیرون شده

آدم و شیث ندیدی با یقین / روح پاکش رحمة للعالمین

او مست آدم و من دیم تو بیخبر / لاجرم در راه معنی کور و کر

گر ترا دید بُدی در راه ما / آدم ما را بدیدی همچو ما

چون ندیدی آدم ما از یقین / نام تو کردیم ابلیس لعین

ای برادر در کمال خویش باش / در رهِ توحید او حق کیش باش

بگذر از کبر و نفاق و کینه دون / تا رسی در قرب رب العالمین

خود پرستان اندرین ره گمرهند / در طریق عشق حق نا آگهند

عاشقان را نفس راه عشق شد / نفس ایشان قصد راهِ عشق شد

عشق را تکبیر و دو لعنت را بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز

نفس را آنجا حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان

هر کرا در بند نفس خویش ماند / در رهِ حق همچو کافر کیش ماند

راه نعمت دان که این راه بت است　　راه کفر است راه مصطفیٰ است

در ره توحید جان ایثار کن　　دیده در باز و رو دیدار کن

در جمال حق جلال حق ببین　　در صفات رب العالمین

من همو دارم برای حمله تاب　　تا برایم تیر حق را حمله تاب

هر بلی سر با همه پیدا کنم　　عاشقان را در جهان شیدا کنم

من خدایم من خدایم من خدا　　فارغم از کبر و کینه و ز هوا

تو شنیدی کفر ما را بی‌خبر　　نه تو کافر نه تو داری کیش دین

بی‌نوایی نیست ما همچون مصطفیٰ　　لاجرم تو آنچه گفتی کی روا

بعد از این عطار گفتی کور و کر　　از رموز سر عشقی بی‌خبر

تا به بند صورتی و ابتلا　　که تو حرف حق احمد خوانده‌ای

لی مع الله گفت احمد در بیان　　تو کجا دانی از این بی‌نشان

راز من گفت احمد از صفا ۞ تو کجا دانی که هستی بیوفا

تو بصورت همچو کافر مانده ۞ وا ملک خلق تو کافر مانده

خرقهٔ ناموس را پوشیده ۞ آنکهی ناموس را کوشیده

بت پرستی میکنی در زیر دلق ۞ می نمائی خویش را صوفی بخلق

تو سلوک راه بر خود کرده ۞ لاجرم در صد هزاران پرده

دامگاه تو بود این خرقه‌ها ۞ می فروشی هر زمان این حلقه را

در تجلی خود گرفتار آمدی ۞ لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست ۞ تو سخن کم گو که کاره تو نیست

رو که در تقلید ماندی مسلمان ۞ سیر توحید از کجا و تو کجا

رو که راه بی نشان رای تو نیست ۞ عقل تو از راه معنی در شکست

رای تو ست

تو نمیدانی که من هستم چنین ۞ نه هوا مائیم بر روی زمین

شرح این بی‌نامه را پیدا کنم — عاشقان را در جهان شیدا کنم

من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کینه و ز هوا

این سخن را از سر مردی شنو — تا نمانی در قیامت در گرو

جوهر عشق از تو چون پیدا شود — هر دو عالم در رهت یکتا شود

پیش تو نی شک بماند نه یقین — بگذری از کفر و از اسلام و دین

اگر قال تو عشق را لایق مشوی — عشق حق را عاشق صادق مشوی

گر ترا از عشق خود باشد خبر — مرتدی باشی تو در ره خطر

آنچنان خواهم که کلی گم شوی — تا ز نسل آدم و مردم شوی

ورنه همچون زاهدان کور و کر — هیچ از هستی نعوت باشد خبر

کی توانم گو نهان بحر را — من ز زیر کاسه زان نهر را

بحر معنی نه نهایت مدت — لاشک که هیچ و غایت نه نهایت

یافتیم یک نقطه زان بحر صفا　　زان برآید هر زمانه موج ها

از ره توحید عیان دانستیم　　گنج اسرار نهانی دانستیم

راه حق را ما و العشق ایمیم
حق حق بین از حق مطلق ایم

گفتم ای دارای علم و سر عشق
ما بعضی بیش از دیدن در راه

ما را سر ما بد از سر کسی
عاشقان را در جهان ایشان بسی

گفتم ای دارای عشق درد جو
عشق را ز آن کاه در هر سو

مست و صد را هم ز جن مست هم
با غم از هجر و غم خنده دار ما

گفتم ای دارای علم و هم
بی حجاب او را ز جان اللہ دهیم

گفتم ای عیان ای نهان آمده　　خلق عالم از تو حیران آمده

جان

میکنم من خستم با بخت یار را میکنیم آلوده در خون جامه را

یک در دریای خون غوطه زدم بعد از ان کردم وضو در خون شدم

مردمان گفتند این چه دین روی خود در خون چرا آلوده

گفتم اینک جی گذارم من نماز پس وضو سازم بخون پاک باز

رند یکبار عشق از اینجا در سر صف زعفران سرشت از خون سر زمین

است باید صحرا بیرون شدن از ان طلعت آه ما یا شد لعل

بعد از ان گفتند مردان اردکا از دم کشف کاسه حسرت نظر

از وضو این زمان از کجا از کلام عشق بلطف زاده ام

گفتم اینجا بی کفن زدل بعد از ان سوخته آتش زدل

بین که هم اینچنین شد حال من ... مشتهر شد در جهان احوال من

ای دریغا ختم نی بر نامه شد ... لیک در سیلاب خون تا جامه شد

ای دریغا در حقی دانا شده‌ام ... لاجرم در صد بلا درمانده‌ام

ای دریغا پیشوایان یقین ... راه رفتند و بماندم اینچنین

ای دریغا عارفان با صفا ... ستان رفتند و بماندم در قفا

ای دریغا سالکان راه دین ... راه رفتند و بماندم در کمین

ای دریغا نفس من در معصیت ... خود تهی کرده [illegible] از معرفت

ای دریغا عاشقان با ادب ... جمله در رفتند ما هم خشک لب

هر که او نی را چو گلشن ساخت ... اندر نقل جا او [illegible]

تمام شد شرح نی نامه فرید الدین عطار

تمام

من لطیفه ملا ضیاء الدین نخشبی در توصیف سیاه ... در وصف موی ۵

زهی عجیب خم گیسوی که بر سر موی | کجاست جز سر گیسوی تو زعنبر موی
بلطف آب تو عنبر که ... | مدام از حضرت انجمن ... زموی
ز عشق موی تو خون موج ها زند ... | ... زموی خم گیسو چو ...
چو تنگ خانه گرفتی تو در دل و جان من | کسی چگونه کند خانه بازی اندر موی
غم فراق تو کوهی است بر تنم مفکن | که هیچکس نه فکنده است بار کوه بر موی

[illegible] شدم [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بخشی [illegible] [illegible] [illegible] عشقش در سر

ورنعت

تا عشقش افتاد در سر　　نه بد [illegible] در سر

کسی [illegible] سودای زلفت　　ندارد طاقت عشقش در سر

بهر دو [illegible] عشقت چه دارم　　ندارم تاب [illegible] در سر

[illegible] کنم در عشقبازی　　با [illegible] بخشیا اگر سر

[illegible] [illegible] زر [illegible]　　[illegible] کلاهم [illegible]

[illegible] کمر دانه چو موی　　کنم جای تو [illegible] در سر

بخشی از بار [illegible]　　نشست [illegible] بالین تا [illegible] سر

ع [illegible]

چند از هجر تو [illegible] داغ | [illegible] جانان هر [illegible] داغ

[illegible] عاشق [illegible] | اینه [illegible] گلستر [illegible] داغ

[illegible] زحسن [illegible] | گوهر تو [illegible] بر گوهر دماغ

[illegible] چشم [illegible] کند | [illegible] عشاق [illegible] زان [illegible] داغ

از لطیف [illegible] | [illegible] که رسد [illegible] داغ

از [illegible] نکری و رحسینی | [illegible] گلفست با جاکر [illegible]

[illegible] اسکارش [illegible] | [illegible] بهشتم [illegible]

[illegible] برین حرف دراز | [illegible] تو [illegible]

[illegible] عشق [illegible] که نهاند [illegible] | که [illegible] عشق [illegible] هزار [illegible]

بر آستان تو سرها بسجده ام [illegible] | [illegible] شد زسوده [illegible] نگار [illegible]

اگر یو بسر کوی [illegible] آید [illegible] گنهکار است

[illegible] رو نمود [illegible] کرامت [illegible] آمد است

ضیای بخشی آخر [illegible]

تعریف

زر پا [illegible] خاک دار است

[illegible] خوش از خوشتر ابرو [illegible] تراز [illegible] ابرو

[illegible] بجنبد طاق کسری ز طنازی بجنباند گر ابرو

بقبر عاشقان پرورده [illegible] [illegible] باشد [illegible] ابرو

درو [illegible] منحل ابروت [illegible] سر [illegible] کوی آن [illegible]

بگو با من [illegible] نید کار است [illegible] آن لطف [illegible] دیگر ابرو

دارو [illegible] یکی [illegible] ندارم طاقت عشق [illegible]

ضیای بخشی [illegible] ابرو [illegible] همه عالم [illegible] از غیر ابرو

[illegible]

[illegible]

رستم ز [illegible] / [illegible] ان بنمکین نمک

[illegible] بو بحسنم [illegible] / چشمت [illegible] تکرار ز چشم [illegible] نمک

[illegible] که عشق [illegible] / کشت [illegible] همه بر نمکین نمک

[illegible] ام بیکس از [illegible] / [illegible] نام [illegible] بهم بر نمکین نمک

[illegible] ز لطف تو بحسنی / [illegible] زنده بر زبان نمک

نوع [illegible] مشم

[illegible] لب و [illegible] / [illegible] بالای [illegible] روبین [illegible]

[illegible] تو [illegible] / [illegible] صد رخنه اغرر دین [illegible]

[illegible] ز رو [illegible] خون [illegible] / [illegible] شور چشم [illegible] رنگین [illegible]

[illegible] از [illegible] ستم / [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] امید [illegible] یک دل [illegible] خندید [illegible]

ابروی اخترام بخشی — صف زده [illegible] چشم [illegible]

چشم

[illegible] تو دید ناگهان چشم — ناسوده ز گریه [illegible] گریان چشم

[illegible] از من دل شمع ربود — دنبال تو کعبه ام رواند [illegible] چشم

[illegible] که رسد بکویت — مانند آب بهر طرف میدواند چشم

تا که خوردن سنان بچشک — زان چشم زنده [illegible] چشم

[illegible] از تن من بو چشیدت — خود جان [illegible] چشم

تا هم بلای عول و غفلت — جاسوس که نگشت دیده [illegible] چشم

بشکه [illegible] که با تو هوید — ریخته ام تا آسمان چشم

۱۸۷

چشمی که به روی [illegible] [illegible] چشم شکسته [illegible] بچکان اشک

ای بخشی از [illegible]
ریخته بر [illegible] چشم
اشک

تمت

اشک

[illegible] [illegible] بلادی چشم [illegible] — یارب چو مبارکی مسلسل [illegible] اشک

[illegible] نشست از [illegible] آشنا — در آب چشم غرق شوق [illegible] اشک

[illegible] اشک ریخته ام از [illegible] زیر آب — حیران [illegible] ام [illegible] و هم [illegible] اشک

[illegible] [illegible] کرده و دو آسمانها — خون چشم [illegible] بعالم [illegible] اشک

هم ریخت [illegible] این اشک [illegible] بار — با [illegible] عشق کفته شوق [illegible] اشک

در حق چشم دل [illegible] بخون [illegible] — یارب چه شد بچشم زدن [illegible] اشک

هر کس ضیای [illegible] از [illegible] — به آب [illegible] رفت [illegible] از [illegible] اشک

[illegible] [illegible]

[illegible] | نشنیدم [illegible] چو تو [illegible]

ببینی بینی چون بینی داد [illegible] | اگرچه هر طرف بسیار بینی

اگر بوسش نیاید در دماغم | بخیت [illegible] کام [illegible]

[illegible] چون ابروی چین طاق | منه در طاق آن هر بار بینی

[illegible] شوخ بینی نازک | [illegible] خانه از [illegible] بینی

شنیدم [illegible] نقش بینی تو | شد از زخم نقش انگشت بینی

[illegible] بینی درست | نهد هر دم بخاک [illegible] بینی

رخسار

همه [illegible] آفتاب [illegible] رخ | خنده هر دم در آب رخسار

ببریدم رخ تو از ناخن | که هم [illegible] حباب رخسار

[illegible]

... لطف ... [illegible] ... رشته [illegible]

[illegible] پسته سخن ... از ... [illegible]

... بستان ... گوهر و کتاب [illegible]

شنو ز عشق خبارت

گو ... ش

به گوش دماب خباره

... ز ... بسیم و زر گوش — شنید آوازه گوش ... گوش

... خلقت ما تو — نگنجد بجامه زین خبر گوش

که نه گو رود گر ز اندرون — یکی آن چشم مکاره دگر گوش

بجز فکری نبود دگر عیان — دو زلف دگر دیدیم ... گوش

گر صد بار گویم وصف گوش — ... گویم دیگر بار ... گوش

... [illegible] ... — ... [illegible] آب در گوش

[illegible] ام امروز همه اعضا [illegible]

زلف ۱۲

ای رب مشکبوی عنبر زلف ... که بود همچو زلف تو [illegible] زلف

نام از شانه‌ات زبانه یافت ... رفت [illegible]

خط تو تاج خسرو گویم ... که به پهلوی اوست [illegible] زلف

از زین عارض تو خورشید است ... تو چگویم چیست [illegible] زلف

همچو موم تو چو کرده از غم ... هر چه همت همی بر زلف

[illegible] پریشان شد و رفت از غم ... مو [illegible] کن [illegible]

[illegible] بشکست از غم ... آن حال خوف [illegible]

خط

[illegible] تو [illegible] خط ... نقطه [illegible] خط

[illegible]   [illegible] خط

هیچ خطی نه بدیع گشت ولقوم   جز مدته ولد یابد چنین خط

بنوشتم اگر تو خبر نویسی   بر صفحه تعر یاسمین خط

[illegible] کشی زبدست آ   نه کاغذ و نه قلم چنین خط

[illegible] خط تو [illegible]   کبرم گشتند زانگبین خط

[illegible] خط تو بخشی فرو خواند   ننوشت ترک جو رسعاین خط

ب

[illegible] زمه فرحعالب   بستم همه بر یکسر از دنبالت

[illegible] البت افتاد عشقی   چشم گشت در بار لبالت

[illegible] انجوانن همه فود   نگمتم ناگهان نه ز خطالت

[illegible] خط تو   اگر حصه [illegible] کند [illegible]

[illegible]

لب خوبان [illegible]   [illegible]

تا شد عشق شیرین از لب تو   حبابا داستحکم [illegible]

بر بنه هیمه باید سلک وعده است   بدان [illegible]

یا بتحت لب خشک تا بنداست   مبندلی [illegible]

من

[illegible] شکر لب شیرین دهان   ماه دار و [illegible]

ماه گردون گرچه مست اما کجا   ماه سکک تو [illegible]

در بهشت خلد هم نبود چو تو   آب بهشتی [illegible]

همچو دهانت که شود شیرین سخن   گرچه قند ما نبیند از شکر [illegible]

تا به چشم آن دهان تنگ [illegible] افتاده ام [illegible]

با جهان [illegible]

[illegible] نگار [illegible] لب [illegible] بسته بر من
[illegible] آن [illegible] خوشست [illegible] باشد از [illegible] ان

تعریف دندان

[illegible] ن چه بماثیر که آن یار دندان
[illegible] شانه است از نقش که هر کم دیدم چنین هموار دندان
[illegible] اشعار نگار لیکن از این لب می‌شود اشعار دندان
[illegible] از لب [illegible] بدید [illegible] از کف شد ز شکر لب خونخوار دندان
[illegible] و باشی سیر آنها نمی باید [illegible] بسیار دندان
[illegible] هست از شکر [illegible] نباشد گرچه در شهوار دندان
[illegible] ان میز اندر لب [illegible] شست
ن ضیای تجنیسی شد از دندان ع

ای عقل از لبت گشته [illegible] | [illegible] ز عذاب زبان

مردم تمام بروی خوشت [illegible] | می‌شود بر صد کلام زبان

میکنی وصف روی خود اگر | می‌گشائی در کلام زبان

هست جانا زبانه آتش | آنکه تو گفته خطاب زبان

زآتش آن که در تنور دهن | میکنیم نقش کتاب زبان

میکنم از لب تو بوسه سؤال | میدهد از میان جواب زبان

سخن [illegible] است گر گوید | سخن صدق با صواب زبان

ز خ

کنار تو تا روی ماه زنخ | سیاهت بکرد [illegible]

[illegible] ما آن بنفشه تلخ گو | تا بخشان چگاه زنخ

ز [illegible] عداوت [illegible] / [illegible] شعله رنج

[illegible] چنین [illegible] زمین / [illegible] حرجم جان رنج

اگر [illegible] گردی [illegible] گو فتنه / ز زخمم خود در پناه رنج

غلامی کجا بخشی از تو

رد

اگر گوی گیره سیاه رنج

[illegible] آنکه گر [illegible] سر زردی / کجا باشد چو این روی تو [illegible]

[illegible] این روی خوبت / ندیدم هیچکه [illegible] خوبتر زردی

ز روی خوب تو شیرین نیاید / بسا زرم از چه جا بازار شکر زرد

چو [illegible] زردی آنکه وقتی / نشینیم با تو زردی زردی زرد

گر یوسف نه دیدی حسن / چه می [illegible] چو یوسف [illegible]

بهشت حور [illegible] دیدم / گر [illegible] بازار سر زردی

[illegible]

[illegible]

نهی بر روی تو از مشک خال — ندیده هیچ کس [illegible]

کجا چون آن زلف تو زلف — کجا باشد [illegible]

قطره قند از چشم — کی افتاد ما را [illegible]

شکر [illegible] کشیده بر روی خط — شکر از ساقی [illegible]

بپوشید و زهره گوش شکر ز زلف — هم باشد زمی بر روی [illegible]

لب لعل تو معجون از شکر مشک — ریخت و اند [illegible]

[illegible] تا خنده بردم — کی رحمت از غم جگر [illegible]

[illegible]

[illegible] گرفته بر سوخته کسی | [illegible] [illegible] [illegible]

هرگه کشته انداختی از جفا | لبی عاشق کشته [illegible] [illegible]

تا [illegible] کوی دلم قرار | از خوق لهوق نشت [illegible]

[illegible] وصل عشق | یکدم زدن رها نکنم [illegible]

[illegible] خورم سبی | از لب فرو چکید [illegible]

از [illegible] نکند [illegible] کسی | سیاف [illegible] گرچه [illegible]

کو ن

[illegible] تو نهادم ازو [illegible] کون | مناب از من بشوریده از جفا [illegible]

[illegible] بستی تو بند سر عفو | خواهد ز تیغ برانداز تو [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] سپارم هزار سر روزی | ز [illegible] اشک [illegible] اگر [illegible] کفن

[illegible] | [illegible]

[illegible] بام تو [illegible] / [illegible] حم [illegible]

[illegible] از قفا [illegible] / [illegible] مثابه [illegible]

ای بخشی از خسته ماند جه تو کو / هو جیبه کر زنتی منع الستا کهون

نشت

[illegible] تو در [illegible] از بست / صبر [illegible] بست

[illegible] گشتی صف [illegible] / و لعل [illegible] ناطر بست

از جه [illegible] حلقه شد / منجمد از [illegible] نشست

دلم ناهک نغی از [illegible] ست / بخبر [illegible] بست از [illegible] بست

[illegible] ناکهان [illegible] بشت / شد ز بار بشت [illegible]

[illegible] بسو سشت تیر تو بن / [illegible] ام [illegible]

[illegible]

استخوان

ای ز عشق [illegible] [illegible] استخوان

[illegible] سالها [illegible] از نالهٔ [illegible] لیک [illegible] خون [illegible] استخوان

[illegible] استخوانم [illegible] اگر [illegible] کرد [illegible] در اندام انسان [illegible] استخوان

[illegible] از [illegible] استخوانها [illegible] گویا [illegible] بالای [illegible] استخوان

[illegible] چشم [illegible] ترکیب [illegible] گر نباشد [illegible] خسته [illegible] استخوان

[illegible] از استخوانم [illegible] خیزد [illegible] که ساید از [illegible] استخوان

[illegible] منجلد گویا [illegible] اندر [illegible] استخوان

بازو

[illegible] بخشید [illegible] [illegible] آن [illegible] بازو

[illegible] شد [illegible] از این [illegible] بازو

[illegible] بازو

اگر در خواب بینی سر ناخن گرفتی | [illegible] دست و خویش بابا [illegible]

تو ای خورزید [illegible] و خوش نگاه | بخسم در فرو رفته [illegible] ظلم

[illegible] بخت با بهر بستر دیا | [illegible] کسوت [illegible]

[illegible] نا تو لعبتی خوزد یاد | زرد و بار دو [illegible]

ک

[illegible] خرمنی چو خون در جهان انگن | گر [illegible]

عشق [illegible] بی رو از اندرون | ز عشقت [illegible] چو خون در جهان [illegible]

[illegible] از [illegible] چشم امروز شد روان | آن کسی کو به [illegible] خون [illegible]

اندر جهان [illegible] بخت [illegible] چو | چو خون دگر چه باشد اندر جهان

[illegible] قطره خون از چشم [illegible] | دفتر [illegible] تو اگر [illegible] انگن

[illegible] کلاه [illegible] شد [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

خو ن

[illegible] حلوای سخن — خنده ها چشم [illegible] در [illegible] خون

[illegible] چشم [illegible] آب — آب چشمم جاری مجرای سخن

[illegible] از [illegible] چشمم سنگ — شد [illegible] از حالت غم جای

[illegible] — زشت شد [illegible] در [illegible]

[illegible] از اسم — [illegible] چشمم [illegible]

[illegible] زیر اشک [illegible] — هیچ [illegible] جست این [illegible]

[illegible] بخشی — آن مرغ از دید [illegible]

د شت

[illegible] — ناخنه کشی [illegible] دست

ور نه غم [illegible] گشاید | با [illegible] دست

انگشت [illegible] از [illegible] | گر دست تو [illegible] دست

در کوی تو پای تا نهادم | از چشم [illegible]

گر رسم [illegible] گوشه [illegible] آید | از کشتن [illegible]

[illegible] تو بر دل [illegible] دست | از غصه زنده [illegible] دست

[illegible] سر و رخ نهاده [illegible] | کام [illegible] دست [illegible]

[illegible] از غم میانت | خلقی [illegible]

انگشت

[illegible] انگشت [illegible] با [illegible] نوات انگشت | [illegible] انگشت [illegible] در [illegible]

انگشت [illegible] منکی [illegible] | مکن از [illegible] انگشت

[illegible] انگشت [illegible] | [illegible] ۴

روشنی ماند [illegible] اگر [illegible] گردان [illegible]

[illegible] خشکی خنده افتادمی گر — کم اندر [illegible] مست [illegible] شراب تلخ گشت

[illegible] چشم خود زنار تا — همه خون گردد اندر دل کنم تا که [illegible] گشت

[illegible] [illegible] — اگر تر گردد اندر دست وقت از شراب تلخ [illegible]

خ غ

اگر [illegible] ام بسیار ناخن — ولیکن گو بدین منجار ناخن

[illegible] — [illegible] یافتی آتش ناخن

[illegible] سینه از زخم تو — کند گر سینه بیمار ناخن

[illegible] کند کار — [illegible] کند گر کار ناخن

[illegible] سینه ام — [illegible] گهسار ناخن

[illegible] — [illegible] ناخن

بیدار کردن چشم هم انگشت بیدار ناخن

سینه

ای توده شو تو بستان سینه غنچهای تو چه گلستان سینه

یارب چه جهان سار است عشق بگرفت همه جهان سینه

کهنه تو میان سینه جای خود تو به میان سینه

خوم ز غم تو با که گویم این بند شد میان سینه

شعله بجای مغز با هم گر شکنم استخوان سینه

نیست چه کشم جز استخوان نیست در کاسه مغز حقل سینه

نشنو ز صبای نخشبی آن هم قصه هم از زبان سینه

در تعریف دل

ای زیر حکم جهالت جهان دل داده حقیقت جهان عشق دل

[illegible] جفا [illegible] | [illegible] اگر [illegible]

[illegible] عشقت مگر زبان | جانا [illegible] مدار [illegible]

کیفیت [illegible] از سخن خود مگر بگشت | هرگز نیاید این سخن از خانمان [illegible]

زلف [illegible] شد نیست | [illegible] عاشقانت [illegible]

[illegible] در روز [illegible] نشسته | [illegible] ست از جهان گلی تا [illegible]

[illegible] سخن بخشی که او | [illegible] سخن نگفت مگر از زبان [illegible]

مؤلف [illegible] جا [illegible]

زلف تا به [illegible] تو [illegible] حاجت | ما را ز شوق [illegible] زبان [illegible]

[illegible] زنجیر نکته جان [illegible] نماند | تا لعل جانفزا [illegible] شد بر جمال [illegible]

[illegible] حاجت [illegible] وفا [illegible] | تو [illegible] تو ندیدیم [illegible] جان

[illegible] | [illegible] جان

قد [illegible] | سر [illegible] لوسکند صد جا کر

[illegible] کشیه | کرجه سانو کن اقتدار [illegible] کر

از سرین دلکن کمر تا گوه | کوه لذر کاب فیروزه تا کر

حقی کمر گاه نوشیرین کی شو | کرجه کسر شاه نور هیر جلوه کر

تحت [illegible] شحنه ازو نو | سکند سر ساعتی عهدا کر

تو الف [illegible]

[illegible] نام باشد رفیق هر سر | سر [illegible] رنگی لکه ساند [illegible]

سر ملکند [illegible] آیه [illegible] مسکریم | لب شهادی [illegible]

[illegible] وصل صنم صد [illegible] | [illegible] از سرما [illegible]

[illegible] ساعت بغرما حکیم ار | چه هم ازنو [illegible] رفیق [illegible]

[illegible] از نو [illegible] مردم | [illegible] زنده نو [illegible] شهاده

[illegible]

[illegible] زلف تو [illegible] — [illegible]
سالکی هم از غم تو نظر لامکان افتد — ضعیفی [illegible]

س ق

[illegible] خوش خرام زیبا ساق — سیم [illegible] ساق تو یا ساق
همت [illegible] — [illegible] بندم [illegible] اسیا ساق
[illegible] تو گرچه [illegible] — [illegible] بسته [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عرش افراز — تا تو کوی [illegible] اساق
[illegible] کهنه [illegible] — [illegible]
خدا [illegible] نغمه [illegible] — تا [illegible] عشاق

تو [illegible] [illegible]

زبی که شبه رسیر جهان ای یاری　　شد کلک نقش بین تو کمالی

بی تو چه لذت زمین است　　بر شمع جبینه تو لگ یا مای

جز بهر کوی تو نکنم　　با آنکه تو جهان رفتی

گر کیم یار بی انجمن دشت　　در نوبهم یار انجمن یا

گدانیم از درون خانه　　گذار نهیم بر آستان یا

یا شم اگر نشانت یابم　　در باغ نهیم بدین گلان یا

ور زخمی تو گل بدست آید　　هر گز ننهم به بوستان یا

از خط تو گر هزار شد دست　　کم ان گنیم لطایف ان

اندر طلب تو بخشی او

شد خسته زراه کنگ بستان

میرزا صدر الدین

اثر

مرآة المعنی   ع ب ۵۵

ذرت جانک شیرین حرکات   حلقه ناز تو چشمه آب حیات

وه چه حلقه دام آهوی جان   موج دریای سیه لام و میم جیم

هم زلف همه سر ز پی شمار   شبه قد تو سرو آسا

وه چه قد همت ارباب کرم   شاخ گل سرو روان تخت ارم

چون شهرت سر و گیسوی سیاه   بیخ آن گشته معماره

وه چه سر همه زرین رو دلیله   گر شبه خانه ز آهو دلیله

شانه در فرق تو آب حیات   جدول کرده روان در ظلمات

تقدیر

فرق چه رخته کلک تقدیر   جدول نقش عنبر تحریر

آمده تا کمر ته هر زند   خم خم حلقه بحلقه چو کمند

وه چه حلقه چو بر زلف خم — همه بر رشته بند گلو دم

در رهت از خم گیسوی گره — هر قدم خاک نشین سلسلها

بت من وه چه گیسوی شبه رنگ چه بو — موج عنبر شکن نافه گیسو

گل رخسار تو افروخته — بلبل از آتش تو سوخته

وه چه رخساره جان افروز — مهر تابش صباح نوروز

جام مینا ئیت از حسن جمال — گشته لبریز ز غنج و دلال

وه چه جام رخت مطلع مهر — لوح سیمین درم صبح شب قدر

موج صنعت بجبین پرورش — جوهر حسن تو انجا بغه جوش

وه چه چین سوی جبین جا جا نما — آبشار عرق و شرم حیا

ابروی ابروی سیه رخنه شد — تنگه جست تو شمشیر کشیده

وه چه ابرو بکف باز کمان — بر دل بسته تیر از رشته جان

چشم بیمار تو خواهد بد نما　　از اشارات چه در زحمت شفا

چه اشارات سخن گفتن باز　　شرح بیت الغزل کاشن باز راز　　راز

گر ز قهوه پیاله ابروی رسا　　یا بنا کعبه تو سر گوشه ما

قهوه چه پیاله سر تیغ ستم　　سرمه چشم غزالان حرم

چون کسی همه را ابروی چابار　　طوطی نار شعله کشا

قهوه چه وسمه نکهت بهر مصاف　　بسته شمشیر کج عشق بر غلاف

چشم مست تو به هنگام جام　　سرو کوه نهال بالا میم

قهوه چه چشم آنست به جام عجا　　قهوه ابروی تطر و نبات

نکهت یارم خنک آهو　　مکنید کار زبان جام

چه نکته ز صهبای فرنگ　　جذبه مهر تابان تیز جنگ

گوهر چشم تو چشم او سپهر　　که نگین مشکو کاه بهر

چه گوهر بسوی حجله باز   جلوه کرد عروس ساخته ناز
مینمود نوک نگاه تو قسم   که ته الف مژگان رحم
چه بکه خامه تصویر رب   بال مرغ نگه عشق کری
هست رگشتن مژگان سیاه   اثر جعبت افسون نگاه
چه رگشتن آن چشمک باز   لعل واروی نگاه همه باز
شوخ تو گرد رنگ خمار   نگاه تیرکان خنجر
چه گرید لی افسون افسون   قسم حق نمک شور جنون
منم از خنجر مژگان دو   نعرهٔ بال بری دریدار
برهم نغمهٔ آشوب و   از هم شور بخت صف برهم
چشمت از سرمه نماید نظر   مغز بالا نغمه روز
چه سرمه و سلوه خطر   مژه های تو گرفته الف غبار

ب

نیش گلگونہ اتھ زِ یار — رنگِ مے با اطلس و زربار

وچھ گلگونہ بہارِ گلنار — صافِ صہبا شفقِ صبحِ بہار

خال رخ نسبت کرا اتھ آلہ — کانتہا لے توزو وین جمال

وچھ خال اخترِ ماسو چھکان — نقطہ ممو مُکھ چشم تہان

نہ ہمیں حسن و صباحت دارے — لیک نمکدارِ ملاحت داری

چھ نمک مغے شیرین جان — شور و نوانہ کے عشق تہان

تن خطائی وچھ کس اسلیم — کہ زہر سوی تمایہ نسیم

وچھ کس چھ بناگوش نگر — لر سیمن رستہ وچھ لالہ گلِ تر

ورنہ عشاق و مید — گر تنا کس تو صبح امید

چھ بناگوش لگدار سیم — لک ریفان سکنو یہ تکمین

منے از غنچہ فندق قمی — بار آورد رفیع ہمہ کس تمی

نو چه صحن چاق ابرو | سر کشن کاکل عنبر بو
غنچه دستی بست با دل تنگ | دمد از شاخ گلی رنگ رنگ
آن چه غنچه چه دهن چه تبسم | دل عاشق چه شگفت از نسیم
لب نوشین تو در شکر خند | هر دو جهان بعد شکر ریز افشاند
لب چه لعل بدخشان گهر | مشرق صبح نمکون شیر و شکر
از زبانت چو نسیم گلشن | رنگ دام فرو ریخته شگفته سخن
چه زبان شعله جواله جهان | لاله داغ نشسته در غنچه نهان
لب دهان تو آمد بنظر | درج لعل تو پر از گهر
دهن لب که خنده | در شفق صبحدم روز را خندید
سخن تو لب شکر خنده | ریخته صبحدم ریز افشاند
چه سخن گوهر غلط غلطان | در دهن حسن گل تنگ شکر ریزان

تکلی

ہمکس خندہٕ آسی خورشید — خوشترا از قہقہہ کبک بہشت

وچھ خندہٕ ژھوٚپ جرین — قلقل شیشہ چھی ژَن شیرین

تبسم چھُ کُنی لب شیرین — قند بالو زِٹھہٕ زمین

چہ تبسم لعلاج حال ور — شد نبات شیر تعناب خار

ازارل کردہٕ آواز لو — نالہ بلبلان و لحن داؤد

چہ صدا ربمانہ دار — قوت جان چھا شنی جگر دور

بوسہ آچہ چرغ چم آست — در سخن وا شدہ لب باسم آست

وہ چہ بوسہ چھی بوسیدہ قند — کس شفتالو نسرین بوند

پاکیصفا وقت ماہی صفا افسردہ — ازنبات کوری لطافت زن — عندلیب ارمیال

آبرصفا

چہ وق قطعہ خاند بحکلہ — کاش مہر چھی لب انار بکلہ

قطرہ آب انگن جاہ فقن — مینماید خو سہیلی زمین

ژٕہ چانہٕ قد چھہٕ وٕتن چھو دِوان
مانندِ رسیت توٚ از خلد نسان

درٕ وٕتن عنبری از موج زلال
ربر ہلکہ کر اکھ نسہٕ ہلال

تہٕ چھہٕ عنبر بہوائی بروچھ
بار کرٕ ورہ آیہ تہٕ اکھ گچھو نش

از غم یار زلفہ چھو رس
ز جلیبای ماضی کیوٚن

تہٕ چھہٕ کیوٚل سر فوارہ نور
دستہٕ آینہ و ہوسیہ بلور

چھہٕ تو از یار کٕ عےٚ اکھ ز غوش
طاق محراب شعو مسجد فروش

وہ چھہٕ اغوش وٕل حباب
عاشقہای درا آم شباب

ناگہی بسکہ رادر آید نشت
ہر یہ یارہ ہس کٕ تن اتریت

وہ چھہٕ ن بچتہ روی گلاب
شبنمی رنگ بہار مہتاب

زِ ارز بسکہ تنہ یاتہٕ اکھ
نغمہٕ از نیمہ رہ یا نگاہ

وہ چھہٕ زرِ جی چھہٕ تن از نسیم
محمہای گلکو ورق تہ یا قم

بسکہ

بسکه باشد لطف او تربیت — میچکد آب لطافت ز نبت

چه طراوت گلشنش دهر — مغز ما خام نمی غلطید

گر نسیم تو کند استشمام — بوی گل بخته آید بمسام

چه بود بادیه مشک ختن — نفحه با صبا در گلشن

بهتر از عکس رخ شفقت — لعل شسته لاله ز رو رقت

چه عرق کسکه بدار از قرار — اخگرها شد ثابت سیار

نفحه پاک از شب کحلی دهر — صبح از چاک کریبان دمری

چه چاک آینه صبح بهار — اخگرها شعله از دست قرار

زخمه باغ و گلهای اند گلزار — از خم سینه است رنگ بهار

چه سینه چه زلال کوثر — لعل چاک شسته و بسته مرمر

سرو گونه نمی آلو بار — قدی آورده نخل بستان جولار

وه چه پستان دم ترنج سیماب   نوه سر حوض لطافت دم حباب

ساعدت ماهی دریای صفات   بر سر موج لطافت نشات

ساعده شمع شبستان سرور   حسنت افروخته شمع کافور

پنجه دسته نگارت لعدا   خوانیه بر باله عشاق لوا

وچه پنجه فرش تر دام   شانه زلف عروسان چمن

انگلیای تو تماشاه لعل   در لطافت ید بیضا داد

وچه دست نگیدست چه صبا   حال شد بر ورق نقره طلا

کمرت همدم موری از جان   از نکته سر موئی عیان

چه کمر اسم کمر دیگر هیچ   هیچ وبانے منظور دیگر هیچ

ساق سیمین تو چون کوه زر   نقش باشد دو ستون بلور

وه چه ساق از کان نسرین ستیه   دست [illegible] نقش [illegible] شه

باکر [illegible]

ناخنت با زمر صد شرف است — ماه که رخسارهٔ او را کلف است

وه چه ناخن چو بحور هلال نو — غنچه ایست لعل اندر نو

شکمت کرده سیب ذقن است — قبهٔ حیز کان نسترن است

چه شکم درست قضا باریک شیر — سوده صندل دمه کرده خمیر

کرده از حلقهٔ ناف تست سراب — سر کرده زلال مهتاب

ناف چه حلقهٔ چشم آهو را — تکمه ساخ کان عنبر بو

از سر بن موی میان در تا — تک نعلی با سیم مهتاب است

چه سرین تا که هوس کردم گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم

چه بگویم ز راز علم فاش نهان — هم چراغی است زیر دامان

فاش تراشکه بعینه مطلب — عکس انشاء در چاه غبغب

سایه‌ات همعنبر بال همات | گرچه از جانشواره رفات
وه چه سایه رقم سرو روان | قالب جسم مثال مرغان

معدل جسم از پا تا سر | عضو عضوت از هم بهتر
چه غلط جمله سراپای نکوست | که تو قالب کعبه کاین بشر اردو
رند درویش جهنی شتاب و لان | کرده نام خمنشو ولو

تو همه جور پری حور لقا
چه پذیر بات فرستاده خدا

تمام سراپای مهدی عرس شد

اقرب

میرزا ملا محمد توفیق

آفرین باد بر آن صانع بیچون و چرا   هر سرای تو آباد است تا بنیادها ز وطن

که نشستن جایش بغیر از دل آگاه   می توان بعد تحصیر کاکل سلیم

کماکان مستغنی لم یزل بنیان و بجو   حسن پرست از کار که قدرت آخر

ازل منظر حسن تو مرتب شد از او   شمسه جبهه رخ شنق طاق ابرو

کتب از نقطه جمع مکرر گوید عیان   بر سینه ی عکس نشست آسمان زنشان

خامه صنعت شرافت بخوش آمنی   جمع صفحه مصراع بلند منه

یافت از کمترین قرت ما خبری جان   نام گویند دهان شکر بینش حیران

تا ببرد که دو منت فکر مرا شد ادا گو   شه بتعیینم نهانش نتوان پیدا گو

الحق که باکری بیانم سخن یافته / کز تو زمین تمامش سخن از جهان کوثر

حسن ابلایسته با صد سرو ساقی بنت / معنی چنین نسخ چمن زار درر

عرض احوال پریشان من آنموت بکر / از عمر خضر او دبا مطول اوقر

موی مشکینت نه کرکافر تاتار بود / در میان آز خط فرقش بحیه تاز رقو

قد بالای تو چون سرو بصد ناز افراخت / همچو قمری بگلو طوق نیازم انداخت

اینه در موی تو فرقت سحیم / در هم تیغ سحر کرده شب تار رو

گشته فرق تو از ان موی معنبر کوتاه / لمعه صبح ز چاک دل شب چهره کشا

هر فرق تو در آن موی سیه پیرایه / راست همچون خط مهتاب بود در زیر سیاه

فرق از تار ک مشکین تو در چشم خیال / جلوه گر گشته چو از جرم قمر بد ملال

هست از کلک شعاع ربیع الدلال / خط فرقت بمیان فاصله مصرع‌ها

کاکل مشکفام چهره رخشانت طرا / ظلمت شب زپس روشنی روز نهار

وہ کاکلت چہ بلا آفت عاشقان ہوش
فتنہ ور رہزن ایمان ملک وصف ہمدو

مست چلیپا روی سر کاکلت راہ لقا
فتنہ بپایہ ہمچو ہمچو رارو نقفا

در ... نو کاکلت لعن ...
... تن ... آن ... ارو

... چون کاکلت طرار ... نامہ سیاہ
ہمہ ... فتنہ ام ... ناخوانہ

... کاکلت مسکین ... کن شرہ من
... ظلمات ... بپیچ

حسن تو غارت چمن سنبل کردہ ...
... ختن مشک ...

... شکستہ دل ...
مجملہ ...

ز صف ... زلف
کاکلت ...

لعل لب نیست کاکل خوش زیبا که / شعر موزون تو با تمام مقفا بود

دلم از کاکلت افتاد با تیر حالی / عقرب زلف کجت نیست دنبالی

کاکلت لیلی است آه از منقلب قدر / نیست زنجیر سلسله اش بالای قدر

عنبرین کاکل دلجوی تو ای حور سرشت / نیست باری بعد از سنبل و ریحان بهشت

هست کاکل سر دوش تو با کمر است / ز آتش مشکی چنین نیست به تری عنبر است

کاکلت گرچه ستمکار و خطاکیش افتاد / لیک از غارت زلف تو درویش افتاد

فتنه حسن تو بالا شده از کاکل تو / نقره لعل مقفا شده از کاکل تو

کاکلت مایل ابرو ماه جدا جدا زلف / حلقه هست ترا کاکل خسرو سلطان

زلف پر پیچ و خمت ساخته شیدا / کشته اند همه ی کنار زلف تو شیدا

زلف قتاله است ای گل رخ طوطی صفت / هست گلزار آمده زین از جنت

هست لعل تو را که چه قدر من آشنا / تار عنبر گرفته است فروش

این نه زلفست این چنین بشکسته تار تا / تو چو باد صبا با او در ... بار ...

زلفت امروز در جور بجا گشته است / ما را از روز ازل در شب بگذرام ...

معنی عکس شب اوز زلف فهمیدم / یافتم در رخ زلفت چو دل خود هم

دردم زلف تو از ... شب است / روی رخسار تو چو صبح روز در میان شام

این نه زلفست کشیده است از آنچه دور / لاله از عنبر سا ... فروغ لعل

زلفت چو ... آل ... / نه ... گونه ... آ ... عنبر ...

گره زلف تو مشاطه چو از شانه گشود / سینه چاک ... محشر صد ...

هیچ مشاطه از خار زر مانند شنید / متوجه چو شود رنگ حیران گردد ...

سخت گردد آنچه شعله رخسارها / خال تو هندو برخ آتش ... در آتش فگند

رنگ ... ... آیینه / او ... مشاطه ... آیینه ...

دست به ساله بار ... بنان ... / کشته تیغ ستم حسن ...

بسکه از زردرنگی از خاتم خط آید — حسرت ابک نظر رنگ ز رنگ اقواید

کرده از رنگ خانهٔ کوی تو معلوم — سونبر قیه بیش فکر جواب چوم

شانه را واسطه کرده است زلف دلدار — چه حرف نغز چه ست وکر کرد یار

نشود شانه زلف تو جدا یک سر مو — حرف سودای تو کو بیم چو سین گیسو

پنجه در پنجه است انسو که دلدار — بسر زلف اگر شانه رفو جا دارد

مشکل شدن از بند تو زلفت نادیده — شانه را موی سرآه ز کف و تبت

خنده در جوهری ماه رخ یار زلف — ز رفن خند بنوشی نشسته زرلف

نتوان مشک نهفتن کند این آخر کار — هرچه زر تو داریم چو تخم سنبل

روشن است اینکه را با رخ ماهم عشقت — از مرزبان زلف چه نوشی ماهم عشقت

گر نه با زهره چنین هوس انگیخته — سرنگون بهر چه ما زرت و رش

کو رقیب معنی زلف دل از جانشو — دست بحیرت آثار دل ما شود

کی بود نافهٔ غزالی ز ره انداز فریب / همچو آن سبزهٔ خط در دهن باز نشیب

گشته کوتاه ز دم زلف تو جبین صفا / صبح اوّل ز میان آمده پیدا

دلکشا سطح گلستان خیابان جبهه است / لوح گنجینهٔ لطف نهان جبهه است

جبهه آن ماه در خیبت مهر منور شد / صفحهٔ [illegible] ز مهر آئینه [illegible]

ماه خورشید وابسته ظلمت قامت تو / هست آئینهٔ جبهه سر علم قامت تو

صحن آئینهٔ طلعت ماه حسن است / صحن [illegible] سکه زر ساده حسن است

گل نسرین گلستان صفا جبههٔ او / صدف گوهر سیراب حیا جبههٔ او

نسخهٔ ماه رخ خوش خط و خال است کدام / گوشهٔ آئینه مثال است کدام

کاتب ازلی نوشته خوش آمده / ابتدا آنکه از صفحه گذارد سیاه

حسن [illegible] رحمه [illegible] زم / صنعت خالق بیچون و چرا [illegible]

جبهه ساده سیمین تا نقش شوم / ورق نازک نسرین تا نقش شوم

ماه من لوح جبینت از صفای خویش را — ظالم تا زنا تخته مشق ستم است

قامت عالم بالا و در خشت باغ ارم — جبهه و جبینت آگاه بود لوح و قلم

خاطر من ... در او صفا جمالت در — حین نظر کو تابان جبهه و ... گفت

جام سرشته پر ز نور بلور بالست — اوله لعبه روی ز بلور ... است

نی میر و تان نقطه موهوم — گر نه ... تو میدلکه بانکت نشان

این ... بدای خوبعه جا نهاده — شعله آتش جبینت ... [illegible]

سرفه کعبه امید بود بی تو — ماهی چشمه خورشید بود بی تو

سرفه کعبه غلط بهر و شتی رخسار — ماهی چشمه خطا تیغ صباح

جبینت جسم لطیف ... صنع ... — روده برجالش از گوهر باکره ...

ده جه برجر و ها بود علی الرسم — الف خنجری از جبینت ... جان

منه جسم ... ابرو ... [illegible] — شاخ بادام و دم بادام ...

دله

گه بر صفحهٔ رخ ابروی تو با ماه نشان ... زلف پیچان [illegible] مکتوب به خط [illegible]

ابروان تو سر السوخ بهم آورده‌اند ... بهر خونریزی ما شاخچه‌مند [illegible]

طاق شد طاقت محراب چه در ابروی ایت ... تیغ بس خم زده چین تیغ که ابروت

یا رب ابروی تو هم گاه ز حسنت نظر ... منخسف باشد مقدار ز هلال [illegible]

باشد ابروی تو محراب صنمخانهٔ ناز ... کشته زده قدم ز ارباب نیاز

این چه ابروست کزان جبهه روشن پیداست ... تیغ خورشید سینه تاب ز دود دلهاست

ز ابروان تو بر آن جبهه فکنند آنکه نگاه ... یکمان قسمت رطالع زه کمر شته ماه

این نه ابروست که از آتش دلهای نزند ... قد دودیست که زده چتر بخورشید بلند

عمرها تیر بابروی تو باشد بسیار ... زر پهلوی کمانچه بکند مشق کار

نیست ابرو هم دلم شد شفق عشق چراغ ... گر چنین خط حسنت شفقه که جهانست

این نه ابروست هم عنوان شیر صفحهٔ چهر ... موج عنبر بود مد بر سر چشمهٔ مهر

بسلطانی ابروی کجت نوبت زد / هندوی نرگس آن نرگس پر افسون بنشست

برگشت زیر خم ابروت آنکه کمان بسر / ترک مستیست زده طاقی خمی بر سر

چشم تو در حجله ناز است ببین / لیلی خانه نشین عشق طراز است ببین

دیده ام کم دیده است شوخی عیار چو چشم / نگران آهوی آخر نه تو هم داری چشم

چشم فتان ترا گفته ام آهوی خطا است / هوش از چشم تو راندم ز مژگان

مست بالا و چو چشم تو دلی سامان / نگه و غمزه و آن عشوه و آن مژگان تو

فتنه صبر و شکیب است همه چشم است این / حلقه دام فریب است همه چشم است این

چشم فتان ترا کلک قضا نقش چو بست / فتنه صبح قیامت بدل و داغ نشست

چشم تو ترک دل آزار است عشق فروش / رهزن صبر و بلای خرد و آفت هوش

رخنه مملکت کشور جان است چشم / نقش پا ملک و دم ریگ جهان است چشم

جرم خویش است نگه گر کنم از دیده / کشته با قوت تیغه تیغ بعد رسید

چشم

حسن غارت دل و دین دگر نگار | سایهٔ تیغ زان چشم چو انگشت بری بیدار

لب بیکه چشم جو سادر رو اینست | عنبرین مشکله بر روی صف مژگانست

صف مژگان تو غارتگر دل طاقت | صف مژگانش مخوان اره تحت طاقت

اره نی دست ستمگاری چشم ظالم | شانه زلف سیه کاری چشم ظالم

کمر چشم تو بر اینی صف مژگان بشکن | بار بربسته از آهوی حرم چشمش

چاره نو رسته صف مژگان شده | شد بلا های سیه رسته صف مژگانش شده

صف مژگانت بهر طور روا داشت | جوهر تیغ تغافل بر تیر نگهست

مگر از سینه ملکم زقضا نگذشته است | بر تیر نگاه تو چنین برگشته

همچو مژگان تو در فتنه گری دست | بلکه آهوی شکار قرم کی است

همسر کی تاب تیزی مژگان | تیر کز نی برجست ز راه جگر مژگان

عمر کوته بجز از کی مشتاقانست | تا فکند جا بر از جان صف مژگانت

در اشکست یک نیست که در اشکم بود — همچو چشم یار از پس زلف پرخم بود

چه عجب گر از لب یار دهن جا سوی — برده صبر و قرار رخنه گر ناموسی

چه عجب گر چشم سخنگوی تو باشد تیغ زبان — چه عجب گر رخنه ساز سخن لطف نهان

سرمه زینت تو عشوه گری کرد — با سیه کاری کند نظر بد روز

چشمت از سرمه شد کشیده تطاول — خانه از خط سیاه کرد و شعف

نیست چشم سیاه تو بالا که بود — سرمه دیدار سیاه کرد تا گوید

سرمه از مستی و مدهوشی چشمت فرق — نمک سرکه شکر شور جنون کم بود

گوش نرگس خونخوار تو ور مستی‌ها — هست غلطیدن خوار به سر مستی‌ها

گوش چشم تو چه گوش الهام بود — گاه با کار و از دهان که کام

گوش نور است از غیرت خورشید — گوئیا حلقه شد هم به نکهت مهر

تو مگو گوش هم نقاش ازل زر ریخت — صورت ما و چه لب بار از دار اساس در ریخت

بسکه بنوشته بجان نام دهن حرف [illegible] — او چنانکه صفت [illegible] وار [illegible]

این صفائی که از تو صبح بناگوش ترا — گر گهر حلقه بگوش تو شود جا در او

گوش تو نقش بدیع الرقم صنع خداست — گوش نه چشمه نور است صفات هر دم در موج ترا

جام از هوش شدن گوش تو مشتاق ترا — سکه لعل سخن گوش تو شد تا

دلکه مضمون سکینه از آن گوش درآید — انتخابی ز ورق دفتر حسنت درآید

شد از زمزمه نغمه تو کشم خوان سخن — نغمه گوش تو سازم برار الوان سخن

تو اگر گفت بگوش تو گهر باد او — سخن پاک من آنکه بگوش تو جا

بد نهان تو بر نقطه خیال کس است — منکر نشد از سر الهی آگاه

دهن تنگ عدم در ره جان بشمارند — شاعران نغز یاد خیالی دارند

لب نسبه دهان تو بی که عدم — نیست مبدا همه در آب جهان اعدام

این دهان است که ای رخ صبح امید — یا دل ذره شد چاک ز تیغ خورشید

قلم تیغ برانفشه ووسه چو زرتات — ماند جای اشربی نوک قلم کلکتات

یکه نیرم اری ار نو عروج مه حوش — زور ۵ انسه نقب بها لے تیر اکیه ارحش

یا نعمتلک حسن توار یه جان — یا مهور بسلکر زیت وجرد کت وقال

یا مرادی عه رسور ووعا ملار نو — نیش جار خلسه کودیر کلت نو

تیه درمی معنی وحد انه دوران سخن — نمک حالن سخن لل سخن جان سخن

زان هی کنیشور لرلبت شکعه لم — چم با ستر کم کشته جهانگرام هد

کهیدی رمسام ان کل رستن ہو — هکر نار لعس ارو هم آں کرو

ککی چه باید هیم معجم لعتار کا — ویست لطیف تو مصحف رخسار کا

ایه هی باتن انداز ما کا فرشه — عالم ستر حق عنبر خدا کی باشه

لسه باد رم ارلاف دنیا تو زند — ناخن حضرت حسنت یه منم چه کند

باد با تو کرد مرم حسنت جان نست — حسه جعر وجد وعدی کیسان ا

انتخی

ز شوق لب تو یعنی حباب گلاب | ز رنگ لاله یعنی [illegible]

چاک زد جامه جان آب تقاضای لب تو | شاید چشمه شیر یعنی قیاس لب تو

زان از لب جهان ساخته | این شکر با شهد شیرینی جان [illegible]

[illegible] لب یعنی [illegible] گریه | [illegible] یعنی [illegible] عقد دندان

[illegible] چشمه زهد [illegible] دل | چو شرم نجابت آمد و [illegible]

[illegible] لبت [illegible] تقریر | مینماید چو خط نقش لعلی تحریر

زان [illegible] حسن عیان ساخته دندان چو سیم | چو ساغر سینه کند از چشم میم

[illegible] حلاوت [illegible] شوخ [illegible] باشد | لب شکر چشمه رنگ حلوا باشد

چشمه لعل لبت چشمه [illegible] | هر دم شده مست زکیفیت آن [illegible]

زبان [illegible] رشته جان سخن است | این شکر [illegible]

باشه از [illegible] شیرینی [illegible] زبان | [illegible] جام [illegible] دهان

[illegible]

واقعه جانب ابن القا از لطافت — بازی چشمه خضر آب زلال نیست

گر نهال قدش رسیده از دو غنچه زبان تو بجا — حاجت گلشن بهشت عنبرین نیست

اینکه غنچه هر جا لبت از بحر آ — آنچه من یافته‌ام لعلبو لعل بحر آ

بس لعلبت را دلم را در آتش نعل — سنگ سرخی شود بدخشی یاقوت

خوب جان از سحابت هم همه لطف و — رشته گم شنجرف خوب آب لعل

بسکه از حسرت بنفشه شد محزون — دلت را از زیر نخ کوچه ارشاخ

کوی خوبی شود بت زنخدان یار — هم شود درخم چوگان دل جمع

عشق تو جانب باقیست لب هم حسن مکان — خاست تا شیوه جان انسان رضوان

دلبر را نکهت بنفشه کس نخواهد — جای آن کشت برد و شد طاق فرق

دل تا زنخدان تو هیچ نشانه شود — خنده لا ضحه زنخ فتنه انگیز

اینکه با کوی زنخدان تو سر گله نهاد — زیر تیغ لعل بت دید بهن ما

تا ز لب چاه ذقن شد جسم — جای دو صد تشنه از آن جا لب هم

چون یوسف ذقن بچاه ذقن در ستم — غنچه نشتر بامید شگفته لعلش

زنخ چو متوقع به از ذقنت بام هست — چشم شکر ذقنت شکر به افتاده‌ام

بوسه از سیب ذقنت دادم که — شد فرو در چاه ذقن جای بیرون ماه که

نیست چاه ذقنت این در لطف نیاز — هست فنجان بلورین ز لب باده ناز

خال مشکین که بچاه ذقنت ماه منست — آنچه در باغچه‌ام نقطه تعب ذقن است

خال مشکین نه در آن چاه ذقن هست ترا — دل سودا زده‌ام افتاده یکی دلو ترا

از رخ و کنج لب از خال نباشد چه قصور — نعت و کلک شد و نقطه از آن ماه ضرور

ظاهر است اینکه زخم روی ترا لوح شمع — ذره اینم که به سرشار جمال تو شمع

ماه ساخته از خوبی تجلی خسارت — صبح گاه که بخورشید دل خسارت

زده بر دل خورشید جمال تو زیش — نقش دو ... زلیخا شد یوسف خوش

دعوی حسن تو ار ... ابله — ... فروشی ... ...

گشته از گفتن چو صبح [illegible] | از سخن [illegible] ماه خورشید جمال

ماه [illegible] از رخ روشن تو | شمع کافوری افروخته ایوان تو

صبح [illegible] رشته صاف کفن | خوب [illegible] آب [illegible]

دود [illegible] سینه گه ظهور | گفتن [illegible] تو شمع تجلی از طور

ای برو [illegible] کاکلت حرم | خشک شد همچو کلک کاغذی از [illegible] سیم

از صفای روی روشن تو [illegible] آگاه | نور [illegible] زمین [illegible] خجلت

[illegible] از دست [illegible] گشته | کاغذین جامه اگر صبح شده [illegible]

[illegible] کافور [illegible] گذشت | سیم با خاک [illegible]

[illegible] از شجر طور [illegible] شاخ | [illegible] از چشمه کافور [illegible]

باشد انگشت نگارت [illegible] ناخن | نعل [illegible] خنجر [illegible]

[illegible] از دل ما رنگ [illegible] | سیر [illegible] واقع [illegible] سودا

سینه آیینه پرداز صفا شد هر دم   لوح گنج دل ما مهر [illegible] هم

آمد و رفت نفس سینه ساعت آسا   شد از سینه صاف نظر ما پیدا

هست موی کمرت از رگ جان نازکتر   هرچه او [illegible] شکل از آن نازکتر

یافتی گر تو از او خوبرویان چین کمر   هست موهوم تر از رشته [illegible]

کمرت مطلع از هستی از کم هست از چه   گرنه سررشته کارم است بود از چه کم است

حلقه دید معمور از کمرت یاد کمر است   همچو دایره مرکز نظر جلوه گر است

گوهر قافیه هر موج کرشمه جلوه تو   کمرت کام دل تمام عشق است فزود

دیده ام چو تمام اندام حیا ارزانی   رگ ابر سیلی رسد گوهر [illegible]

آنقدر پرتو مهتاب علو گرد آن   شد از نظر ارزق نگاه ما پیدا

گرد عور نمایان ز سر تا کمر   گر نظر کم شده در موج صفای گهر

چه سر رشته سر صاف نمکین کان بلور   توده با سیمین لطف [illegible] نور

... گفت از لعل خالص ربا — بسته نشتر باغ سحر گون صفا

او قبا از جمت زنش خوی خوش و ... نغز — دو مغز به یاد دام

بسکه شیرین حرکاتم ز حلق شطر — ساق تو ساق عروس آسمان شیرین [illegible]

از محک سر زده سبک و بسیار رسید — نقش آخرش خلخال و [illegible]

راست چیست سر ره قد تو راقع خیال — همچو ها در قدم سدره [illegible] خلخال

دلعه ربا قدت گر نه شکیبات سرو — شاخ شاخ [illegible] حله رعنائی

بس معشوق [illegible] از صفت سرو مجوش — باغبان [illegible] بر جای دگر رو [illegible]

ای نعمات سراپای تو جان و دلم — ای فدای قد رعنای تو جان و دلم

بس ازین عبرت گفتار چرا با تو نماند — زینت خواندن اشعار چرا با تو نماند

من کجا وصف سراپای تو گفتن ز کجا — صفت [illegible] رعنای تو گفتن ز کجا

کی کنم [illegible] این غزل ساده کره [illegible] خام — بشنو [illegible] رخسار [illegible] یاران [illegible]

طور و طرز که معشوق سندی پیش بیکر — اه مردم نغون جسم کشندی بیکر

قامتس باهمه موزون اعضا دربات — استخوان بندی معراج فلکندی پیش بیکر

ناوک غمزهٔ ابروی کمانس هوی — جسم خمار ره بان الف کمندی بیکر

گوره جاجال سیه کرنج آتش ناگش — باد دل سوخته نشسته شنیدی پیش بیکر

گفته سرمه زار نرگس جادو نگهش — دل فریبی و فسونسازی کمندی پیش بیکر

نن سراهات مر بسته جوش رنگینی — جزو جزو س رس ونبه بنیدی پیش بیکر

دل بکیسو جه دهی دریله کاکل جه روی — حال توفیق پریشان وکریدی پیش بیکر

حیرت عشق بیان شوخ زنده من — حاضر بیش عجب وجاییه از دین لم

تنتور حاضر وحایت نظر حال عرام — لمکنفس آینه سو صورت احوال

کیتیم غمت اشعه سود او ر سیر — زبس سر بند دکمر اتباد برکوه و

سیه از طول امل ساحته طومار عمار — در محبت سر بسا لی احوال مسک

[illegible] در راه تو [illegible] / همه سوختیم پیش [illegible] استغنای تو

[illegible] بر سر ره عشق [illegible] / مانده در کشاکش [illegible]

در [illegible] واقفان که [illegible] / هشیار [illegible] ماند اگر [illegible]

سوزم و کاهم [illegible] اخگر / خاک ما [illegible] از زند [illegible]

بار آورم ای [illegible] آتش خشک / میزنم سخت چو [illegible]

زر قسمت بعشقت [illegible] / داغ سودای تو [illegible]

[illegible] سودای تو بود [illegible] کتاب و دفتر / شد [illegible] آنچه بود [illegible]

تا تو در قلزم تجرید هوا [illegible] / از سر [illegible] حباب [illegible]

[illegible] چشم [illegible] سران [illegible] / [illegible] تو [illegible] موج [illegible]

[illegible] ابر [illegible] چشم من / عنبر آمد از قلزم خون [illegible]

[illegible] چشم سوخته دل [illegible] / [illegible] از [illegible]

نو چشم مژگان انگان | جس چمن چشم [illegible]

چشم کافوریم ازگرنه فتاده بخطر | سیداری کانگن [illegible]

بی عجب ازلحت جانان بتاب | ظلعه اسک جنانگ بیم

ازکدارم زهال رفته کیل | خود دلم سوخته زگرنه خود سبع اسا

اشک گلزار دلم بیعه ورفت ازلطرم | پن جو یعقوب جدا ازطفل جعله بیرسرم

دامن افروخته لذ زعق اشک گلگون | هیچو معیجه کرانشک آلیه بردن

لک چشم بیر ازنشم اسکم نا شنید | بکر لبد طفل حسال بیه [illegible]

اکه در سینه میکعه عمو جان تنگ | دل گرفته بدر آلد زحد اشک گلرنگ

اشک حنی گشته گرجه دعد آمیز اتار | خاکها کیعه ابسر رش تو بیحبش نمکسار

خیش آز فراز المسکی بیر وام بهشت | زلعه خاطر نهو نالکذرام بیت

داغه کلگون لشکم تجان انکه کار | لذ قسمار زوم بکر باو دار

[illegible]

سوخت صفرا [illegible] و مایه سودا

[illegible]

طاوس [illegible]

[illegible] صنم مست هزار ودم

صنم [illegible] توبه [illegible]

[illegible] سوز [illegible] شاد [illegible]

[illegible] تن [illegible] عشق [illegible]

[illegible] سوز [illegible] آسمان

[illegible] سوز [illegible]

ما بسم افسانه آفاق با فسون سازان
در دیگر دیتوان افسانه و افسون علیم

ما بمحو طوطی ادای الله قمری عجز است
از زاغ دیوانه این نیز بوقلمون است
هو سمنه بگر العوامات است
لعلو با دوراه قمری علیم

ارژنگ نقاش تحت هر لحظه
از لحظه تو غلط بی عشق باید
تحت بی تعبیه مدار است
ما الم سر ما کرم علیم

لیم از سور نروی سر ما
جا نشر ازین نسبت ما
با هو غمزه ای کو سلسله علیم
بسته ایم بر آرام محروم علیم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عشاق [illegible]

[illegible]

مقطع [illegible]
دلبر [illegible]

[illegible]

زهر آن عاشق [illegible] قلندر شد
چو بسم [illegible] قلندر [illegible]

نه شکر زر ز قول شکر بینید بدم
نعمت نعمه لب زر نکو فهمیده‌ام

الحمد تو ما نیست کز لطف عطا
گفتیم نعت حبیب صفات

چو زبان است ثنا حمد و سپاس
نعمت نبی و ثنای ایزد فلک

بطلع روی جان خدا جهان بخدا
الست عزم ...

زاصعیان کرم تو اباش تو اکبر سوز
از جهان ...

ز تیر ما جاهد و از شوق دیدار
ازین لطف ... جام و از دور

در صفا ها ان حور که آب ... عطر
... دور ... قطره

مطرب ارباب [illegible] امروز [illegible]
[illegible] چه الکوزه [illegible]

جا [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] زبان

مهر [illegible] تنگ [illegible]
[illegible] لجوع [illegible]

بنده [illegible] جام [illegible]
[illegible]

شاه [illegible] من [illegible]
[illegible]

اتر [illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

بر سر خوان بیا انهمه خاموش کن
جهان [illegible] پر از [illegible] فراموش کن

١٤٧

کو کبی ... قران ... لعجار ...
ستاره ... بنجاب ...

قران مصدر نعمه و اهل ...
... ماه ... جان ...

اندیشه ... عارف ... جاه
... دل ... هو ...

عاشق جاه قم ولایت مرا مشهور

ای ... عشق ... هوا ...
... الکنت ...

... فرزند ... علم ...
... بنوع ...

هو ... قسمت ... جهان ... ملک
... نقل ... نوزیر ... ادم ...

راست بالا است که به مثلی مشهور

وله ایضا

جگر دارم ازین درد برا از خار بلا
داغ شد تنم تو نوعی که جگر از بهر خدا

سُن دِلہ لو طرف و عطفن کُے پھٹ
فقل لار سکہ زنادی جو نوت
کہ طنبور غم از سینہ کان لو

مطلب یار ننعمہ نی نفوذ ہو
شیخ شطان گنہ ار دوس لاله ہو

ونی چھ بر نوو ارہم صدا سکار
نوشی دار و ما از جہ گاوس

مجوزت طنبور دلس تاراجہ
ورنہ از کار نحو پن شند او
ما ار ار کار

آتس ار شعر دلہ نو حرت
حرت طنبور الحد ار تو کمال

قائم شار ار لبار وادم یار
جمہ بک ار تہ فعل نکوار کوحد

همراست که گر ز دار فرح اندر است
نه هم جوم مطلوب عرض نعمت است
عجائبه مطلوب مطلوب فراغ کرم است

صوبها جلوه رحمها و نمانوی بار است
و حم عشر ز دارش نمایه نور کمالست

عطوبا ناز جانها گشته گرد سکیت
صبر و آرام و کعبه جهانم مشتاق

نامه و جهو همه فرح فرح از
صبح طرب نسیم عرش الست
صوت ازارش عرش نفخ کون

لطف العارف جنون حال کلی
آفت طاقت موج و حق و حال کلی

شوق فعل مرنج ز قلم فوق
آخرایت تا الکه تا لغو کار

149

بالکو در طرح ثغفا نا بجو ابر لعجار | کرا ابراج کرم ... دستانا

نعمت و صفحات ... تا نجار | از زرم و ادو کس خصانا

نمی‌کاری صاحب صاحب نکو کو جا ق | از تجار لعل ... تا نعل و ق

قول کوچک همه تعزو فرح لنزد زیو | دلکش حسن سخن لطف نوا اموز

ای نسیم نعمت تا بهار انگیخته

در خلاف از نوا بشارت تو نعمه کرد
صحن صحرا نعمت صد فیض از اقرار

نعمت و کرم از نعمه مراد کرد
تا ابست مجاز و دو ماند

لطف واعرفان از نعمت و جلال مجاز
فرض را الهی نواسته سوی مجاز

تا ز گلزار کرم باغ سیاوش شد

سکه از قطره رون نعمت بالای آینه
ملک حق تعالی تم از سوم تا کرخ

صوت سرو کم لطف جان آوری
تا با نعمت از صفت قامت زنی

در معنی کلام ... از نعمت
... عشق عالم ...

عاشق نغمه ام و شیفته آوازم
منزخیش کلابه طنبور و گدو شیدا ام

بر که شعر او از نور او ح
محمد بعجب سوده کشت خدا اضر

مطرب از انگ نو کلک سن از کدو
الکه حسن کراس تا که عول محمد را

دو زیر تو کو و تو له ام با کوکان کو
محمد شهنام سخن تو قسما ن کو

گز الا از حسن عوض در سیا لا
عزیز کم تو ریشک بس تا کجا

کنج تا او از ایصوات و باره
رود کرت ما کر تو ره دو فرت

زن کعبه تا نعمت دلعو ما
اح اح تو ان قول م خوف لا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما شهر سید این شما غم نتواند که عید   که عید یار شوم و در جانب صحرا دارم

یارا لبت [illegible] سرکش کم [illegible] تعبیر [illegible] حالت [illegible] ابروی [illegible] عشق
صبح وارد [illegible] لطافت [illegible] لطف و [illegible] دارم

لعل تو [illegible] صبح [illegible] شب [illegible]
از تیر [illegible] جان [illegible]

قند از لب تو قوت [illegible] کلام
صبح [illegible] تو شب [illegible] باده‌ای

از سر زلف [illegible] طلای [illegible] قفس
شب [illegible] صبح [illegible]

ابرو [illegible] ابروان [illegible]
[illegible] طاق [illegible]

هر که عدم و از جوش ندارم سیر
غنچه بر شسته طفل علم شیری

کشته از بسکه ... بهوشم
بال مرغ هوس ... منزل نشنیدن کوشم

بر عرش ... طوطی ... کرام گشت
محو صفای ... نظام و کلام گشت

از فیض ... جنت ... [illegible]
... خورشید ... [illegible]

... محمد ... [illegible]
... کمان ... [illegible]

ابر ... [illegible] ... هوا ...
برکات ... سجده ... [illegible]

یک ... [illegible] ... داد
... [illegible] ... هوا

... سایه ... [illegible]
... سایه ... [illegible]

هر کجا دایه صحبت باشد | گوشم آن دایه حلال باشد

تیر از دو سر کرده تیغ زبان | همچو مستان ز دور فرزم شد

ساختم سینه از کمان غربال تو | سحری رود رقص با کشیده بیت

منعم ز این دین سیده آبی | شانه زلف رشان لطف آهی

تیر مژگان از دو سنگ میدان | کو دیدم آب نو دان طبع

ملک بیت کمان از چشم خرا | خانه کرده نکس حرص جرس چشم

چشم من تشنه رفته با حرص | سر و از علی طبع خواهم دهار

چشم از طبع ریش جهان | امید بیت ترک خوشتر اکس

نه زر و مال نه جاه و حشمت دارم | سیر چشم ز خوان کرمت

تمام تمام

قصاید قدرت الله اشرف

شنیدم روزی از روشن روانی | چو گلبانگ حباب خوش نوائی

شنیدی حل عشاق اول چه نیکو | چو هاتف شهرهٔ تاریخ گویه

بنازی هنر شعر حساب دار | سخن را صورت نقش هیولا بار

عبارت را بمعنی آشنا کن | در انگار سخن در جلوه یکجا کن

زبان و دل یکی مانند شمشیر | موافق ظاهر و باطن چو تصویر

همای صبحگاهی در خروشی | در رخت فاضلی در زیر پوشی

به جام کردلی صاحب فسونی | که گشتی گیر ملک ذو فنونی

نه رنگ عشق شهرآشوبی چو لیلی | لباس حسن محبوب القلوبی

قبای همتش حسن مهر زربار | لباسش گر افکاری قلمکار

... شیرین ... [illegible] ... | ... اول جوانیه

بعشق رونق مجلس آشیانه | ز بام خانه اش تا بوم خانه

نهانش هزاران گشته پنهان | نهان چون آب از ... چشمه

ز چشم تیغ عشق عیش و نوش | بسر انجمن چون تصویر ...

رواج غم ... الک ... زمینه | بجا ... عشقش ...

زالک گوهری از طبع هوا | ز شیرینی چکانیده ...

ز کعبت کلک نوا باز ریخته | ز چندین ... ازین در ...

همت ... سوداگر ... | در ملک ساحت ...

چنان ... که کرد ... بلاشی | ز بحر آشنائی ...

بنای سعی چون خورشید تابانت | ز روز ... از مشرق بمغرب

ز حد روم تا اقصای کشمیر | معطر ... ملک ... [illegible]

ز ملک شام اگر شامی ببیند چاشنی از صبح و شام
دهد از روز نوعی نگارش ز روم و هند بعضی صبح و شامش
نبیند از عرب اگر افتد ابش کار همه یکبار در کشته [illegible]
بطی للارض تنها چون صبا داشت عروج شمس طی السما داشت
چو فانوس خیالش در دو گردشت دکان از گرمی بازار میکشت
بیابان نوعی رنده بود شی ز آملغی نبود خود فروشی
چنان در آدمیت بود استاد که هر چیزی بهای خویش میداد
دکان خود فروشی داد میکرد داشت دکاندار درین سودا نمیکرد
چو دهقان در تجارت طالعی داشت ز کلک مهد آباد ار خار میکاشت
اگر بالغرض از دولت میدی همای جنس سایه اش از پر دیدی
ز بخشش راحت گیتی مهیا جهان گر خواهی آنچه که دنیا

فلک تا اب پیر رسید [illegible] | عنبر سوداگری خویش و صلح دید

بحج الیوم رفتی از کرد او | بجای معرفت ما نعرف او

زاو دیار تا رون گشته جدا | زتعلق و درمیان تجرد ورا

ز اسباب طرب بسیار هوش | و [illegible] خبر که ز درگاه [illegible]

کلام [illegible] هوش لکها نه | بدرود لبند ز اثبات [illegible]

نکاه خور و رفت هوش لکها | لبس زاو جاری تا تهذیب [illegible]

کلام کتب کلجیات [illegible] | [illegible] تاکت رو روش

جانش از شراب یار کرد | دماغش همچو دست [illegible] منقب

نفس هم طفل گفتار شرب | دلش چون دست یار گار

[illegible] هم چه تا کا شرکی | دلش سلکن او با قوت [illegible]

جامیراث تا نعع طلعت او | [illegible] او بار سر وحالت او

صاکش

دهانش گوهر گنجینهٔ دل — [illegible] چشمهٔ [illegible]

غبار خط بر آن رخسار سیمین — نمایان چون [illegible] گرد [illegible]

یکی از سینه جاکانش گذر کرد — بصد دل عاشق قدش صنوبر

جمالش قبلهٔ ارباب حاجات — لب لعلش لقا در مناجات

دهانش تنگ از آن گشته که گویی — نهان گردد ز چشم سوزن آسا سر [illegible]

کمند کاکلش چون [illegible] بر دل — طناب خیمهٔ رنگینی دل

ز شرمش دلبران [illegible] — نکو تر باز از رنگ پریده

ز بس گر شرم آن لعل شکر آب — شده کان بدخشان [illegible]

نماید سرو را گر خوش خرامی — کند یک غنچه را [illegible] غلامی

اگر خواهد کشد نقش رخ او — مصور ماند از تیر نگه رو

چو تنگ غنچه از [illegible] — خراج [illegible]

بچشم بخت عاشق کرده تلقین — بشو از خواب نگاهش خواب شیرین

ز آب تر نگاهی حالتش لب — ز تحویلش نا کرده [illegible] غبغب

عذار از خط ریحان چمن گلستان — دهان از لعل و صحن حرم بستان

نکمان لذ از رویش کوتاه نگاه — قد شمشاد پیشش خار راه

رخش نو باله از گلگشت چمن باغ — جمالش از جوانان از باله باغ

دهانش از نخاعی یار تصور — خطش باریکتر از زرد ار تصور

نگاه جام پیاله — ز تلخی غبغبش با تلخی از [illegible]

چو غنچه گفتگو بسته دهانش — شده جان حرف شکر بی خود زبانش

چو از لب غنچه وا کرد به لذت — پید از لب نخلش [illegible] دل ستاند

دل هشیار و چشم مست بیهوش — ز خود رانده مثال مست مدهوش

بخوبی [illegible] حلقه در گوش — کتاب نکته دانی بر زبانش

[illegible]

باحوال رستالن رسید | عجائب جمع وخرج جمله دید

بسرکار بعدی همه | بجای تحفه شالی کوتیه

تهال قد اقبالش رومند | زلکها لکی ثمر چین شاخ مغز

بانواع نثر و نغمه نوش | بدر رنگونه بار آورده نوش

قضا را خواجه اسبابی شد | هوای راحتش از سر بسر شد

ازین سر دل او گاه رسید | صلاح تیغ بهر اهل سید رساند

بجان خالان سر وار گوش | ز رأس کاروان سالار گوش

چو اسباب تجارت شد مهیا | بهندوستان گشته از اهل دریا

بهم نوشته گشت از برکاته | چو رحمت عشقبا زلی کار جانه

سپه چون هوای سینه در سر | بسوی ظلمت روانه چون سکندر

ز دریا رسته نوش روانه | سر کشتن ز رنجی بار جانه

بالاله الله ع از ار تی
عاشق با جهان شمار
بر در تو عمر جهان اشمار

طور و زنسبه چمن
جیرانه نح
بمونسه حرت بجار حس
کمانداران جاره ازده

التسبان کی تشبیر وله
از رهنما مصرع شکن جانه

خلائك بسم الله اسبار
بو بحت خونش سونه ازره

نوره الی نسون کن کنار
به رزم و محبت مرح وقت

سخن کبر باین آمن نشه
کرمعنی جمن رگ لی نشه

بر کی ملکیت مرسو قصہ خو ۲
یہ با الہام بیانقا ۲

بوجہ از خود لن با صلاحیت
از اوا خر سپہا رتک

صد خوان نامہ تلو وارد مرا
از جہان کے افسانہ منحوانہ

ولادلت جہانگیر با سور
از بلبلی کے لعل انتلا بار

ال رحیم بیا ۱۰۱۵ مرد
سر دو حش شہر خلق بلند

ہمہ صنو جہات صحو دو کحش
زو وا عوا ید بلی لعدم

نوفی امیرو دن کل کرد
بد عین صاحب ارا ۱۰۵۲

تاریخ جلوس ... اسلام ... خطاطان از شیراز ...

زبانت ... کلبار
تمام ... شوار

زبانت معتبر و رهنماست
اصول ضرب ... اقاله حسابت

... شاطر
... روم ... کوه ...

... سال ... کار
...

... تعریف ... منعاش ...
... کار ...

... او ... عالم
... بحال ...

همه یار و یاور و زیب
... یار و یاور ...

... سر دار
...

بدانسان پاسبانان در ضبط اسباب   که بخت خویش را بیدار داشت در خواب

بغفلت پاسبانان در خواب بودی   که پاسش در دمی در خواب بودی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیک حمله جو هر شمشیر سالک   علی تیغ یاقوت آب بردار

[illegible] ای از نقش [illegible] دوستی [illegible]

بسکه خیال سبز و آمیز [illegible] شغل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نشد گردون متغیر ستار [illegible] لطفش با همه از کاغذ یار

روز از ابر تا شب نوبهاری [illegible] همی آفتاب [illegible]
شب از جهات ماه شکن باج مید کو بهر منزل قامت نمو سیار

به هم عمل ساز وار تعجیل
بی سر و سامان و تعجیل آن
[illegible] زن سر نشین
زن سر [illegible] سر
زین [illegible] و گمان [illegible]

ز دنیا سر [illegible]
ز لطف [illegible] از روح [illegible]
از اسباب [illegible] نیز نیز [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] از [illegible]

به گل [illegible] سر [illegible]
از [illegible] [illegible]
از [illegible] صاحب [illegible]

سراسر عمر درویش حمال اندر دم
چو لاله‌لالی نشر یک مال محروم

[illegible]

زنگ جہار اتھی میں
ہمہ یار در ترسیم

سلحہ کا سوہ کرہ راس
کرہ زبانہ محو اوز

جانان کو شمع دراسباب لوم
ہم کو کر سمہ تحرا زمیان کم

بستھا [illegible]
[illegible] کو کا [illegible]

کال وحصہ وسوار مولا
عشو وار [illegible] ور وا

براہ ناز کو اہلہ مستہ
نقا ورد حوراسبار پستہ

[illegible] کا ہوتی تحج تھا
مارک احبی کو [illegible] م

معفعان [illegible] کرہ
شاعت [illegible]

ہوسکر [illegible] کہ اجان
سبعو از حور [illegible]

[illegible]

بعد ... صد قلقل ... بو [illegible] سمجها تا لطف ... سو او مر [illegible] بابر ... حسن شیدا ... [illegible] بسار ... ازرو ... نهاله [illegible] هو ... صدبار ... حال ...

ام تجلّی ... بخت ازو ... بو [illegible] ازبرم ... کوته ... ها ... [illegible] ... از ... زده [illegible] نگاه ... چو ... [illegible] ... از ... ذوق ...

نگار ... با حسن ادله [illegible] زر زلف سنبل و ... شمار [illegible] در روز ... کار ... معشوق [illegible] ... ایش ... [illegible]

میاں جعفر کلها ... دیدار [illegible] دلبند ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] نهال ... [illegible]

طلامر به ترسال لعل وگوهر [illegible] سبه ... ار ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] لطف ... [illegible]

اختام سبا ز کسی — کلاه موکس اسلیمو — خیابان گلزار از طرح موافق — حصار باغ ارم [illegible] — [illegible] کلها [illegible]

زکعبت کرد [illegible] — کلار عنبر او نجیب [illegible] — بچمن [illegible] نسیم [illegible] — انچنان [illegible] نقله ان [illegible] — انجمن [illegible]

ز سود [illegible] نسیم [illegible] اشجار — هزاران [illegible] — بر آن استراحت فرش کعبه [illegible] از [illegible]

چمان از [illegible] — [illegible] کلها [illegible] — علط [illegible] — انجمن [illegible] — [illegible]

[illegible] از کوچه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible]

نوای خوش ... آغاز کهند میانِ استراحت بار کهند ... تغزلات ... صحن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

کوکس برنوع ربو تها
نوشان نسمه بت کیوف دانها

پانس تکوفن نسمه فلادس
اخبر بار دانار خشخاش

صد ازتر بالان پاصادرس
پو عل کمار علی افتی دل

ازگرود حرام کلهی هو
ع او لاوز نیشم بی خورلی هو

صیار موج بنه تهیه بری
نسکاف حوریشم و قمر لربی

حم خلیبان سهدم صلوت کرتیناوت
رنک صلوت تنها نشیقیت

نغمه کس بدر خلیت
دمی کم غنچه کان بدر خلیبا

زغنبا بنا داع چلاو بار
زتباکو دبها تهو لعل لرا

سکی ازقوقون منفو باله
ازفوقو محجوی جام للاکر

کفو نسیم غلام بامونس
رضام فنهو زنخدان حم طاوکیا

رفیق وزلکو بالان مسافر دم هو حریفان معاشر نجران او صلدی دشمن ام دوست زلطفی زکوشی کرتباری ادم دوست

ازکام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بلبلو کس بر نقیع تهنا
چمنان شمه بر ت کیوت دابهتا

بکیه کیوت نیمه و ملا رس کس
اجر ز بار کر دا ابهار ر شحاش

صدا اسر اسر بابان باجلا صر
عمر کمار وعلی افتی دل

ازل و دم تر ار کلس و ہو
اولو ادو ر تیم ع خو ا ب

جار تموج بہما اسکی
سکار تو ر ستم و قمر استبا

ہم عجیب است ہمدم صلوت کر بنات
ہر کس صلوت تہنا است تہنات

تم کسما کس بدر عجیبات
دکر کو صحبتہ کامل عجیبات

زعلیما بہا ولع کمالا اسار
ز تنا کو دہنا صحبت لعرات

راتو تعون نمود بار
کل ز دو وقت صحبت صادم الکر

کفو ز عشق ظاہر باموس
ز صام فنو ز حلق حر ظاوس

رفیق و زلو بابان مسافر دہم صحبت رفیقان معاشر نجران او صلاد دشمن دوست ز لطف کو کیا ہی ادم دوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که چون جنگیان از رزم و نبرد
بکف رمح و بسر خود زراندود

[illegible]

زعلیا نہا نتق زن ھو کو
کشید میر طرف دوتی نوز

اسر سوکس ما ھو تجر
بھکالب الہ تواب فیوس

ولعاب ارم علیاں اکم
ارسو فلع اعار لکم

سر لاما جر وو لرشتی
مراو تعل و ستا برت

ولسد م و تھا کو بعظ
اتو شوبت سر بوس جو

کرب ھاو ار تھو نو س
سر ہلع و لب کم ورل جوس

حامب تو صرا ھو عشان
تو ھس ھو ہرہ با فشان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلش امید اطفال وطن بود   بانگ خوانش سرگرم سنج بود

کہ زندہ بتکلف بہا نہ

رفیق از سر و بلند شده خواهد
در راه وفا جمله حکایات او

روز از صحرا کو بس
خط ساغر بہا کو بس

اقسام ... کار ... مسکر
... ...

نشمشاد از رخ ساغر ... شانہ

گر از سر و ... کار
... ...

گر از ... ...
گر از ... ...

... ...
... ...

۱۹۴

گهی از نغمه از سنبل گذشتی | گهی با لاله و گل در نشستی

گهی از شعله آواز کشش | نفیر از شیون بلبل اتش

ترانه از سر عاشق نوازی | به برگ لاله [illegible] بازی

نوای نرگس [illegible] | کبوتر وار [illegible] راندی

گره [illegible] نشو [illegible] آهو | [illegible] همچو لولی [illegible]

بدستان آتش [illegible] مشغول بازی | قضا سرگرم فکر کارسازی

که ناگه از کمین بازی برون تاخت | [illegible] زنده انداخت

بلوم بازنشسته گوهر [illegible] | [illegible] از اژدهای کنج غاری

سیه خرطوم [illegible] غیبی | [illegible] غیبی

ز آهنگ بلا [illegible] بلندی | بیازردی قضا [illegible] کمندی

بر [illegible] اندر [illegible] اژدهای | [illegible] ز رگ ابر بلای

نمود جان نورها دگر رو
اصل از مبتدا [illegible] محال
زبس کز اثرها مجهول [illegible]

رسم دو اصل [illegible]
کیست [illegible]

اصل [illegible] حسن
قصه [illegible]

زمان و خط او چنین با زما
جو [illegible] نشته جو [illegible]
جمع [illegible]

اوقت [illegible] سر زور [illegible]
زند جو [illegible]

معجز صورت [illegible]
لصورت [illegible]

نکشته دم ز یکدم از بر او
نهشته یکنفس باز از بر او

او صفت تو کی کلام ابرار است
سخن کوتاه کرم حرف ما است

تا بحشر تشنه سر ما است
بسته نامش الا ارفع جو یا است

رو [illegible] در صحن گلستان چو بهار
جوهر آتش ز روح زر آب [illegible]

از آن الو کو با سخن حال [illegible]
چو گیسو مارسکی از دنبال [illegible]

[illegible] در [illegible]
منزه با قیامت [illegible]

دو دیده ارسال آن [illegible]
در آمد [illegible] کان [illegible]

دل با اسباب تقدیر ما
تی

دل حیران بساط [illegible]
برهوا اندرون نقش او زیبا

شور عالم و فریاد آگاه
دستان [illegible] جو [illegible] آگاه

کسی [illegible] که با ما کرد
کسی لطف و کرمی [illegible] صحبت حال

عجب وا چه [illegible]
مواع

دل سینه خلایق از حسرت
صدای ما را در حلق خوش

دل گشته در دنبال اعتبار
همه در دست [illegible] طلبگار

[illegible] اسباب صحبت با دم او
[illegible] ملک [illegible] هم جو

روز و اتمام [illegible]

۱۹۶

بجور مهتر قشش اشوب جامه

کلها تحتم زینکار بتوت بت
اسرار کامه دری یا عشقه شکول بت

درس ستم جو فا احوال کوهو
سباطی جسس و عشق دیر ...

رقوا بالا اسرار نامه
قصائیں اسسی یا میرا ...

توبحر جنگ بحر شاه نامه

رنگو فارسی صدا اعصد
رنگوفارسی شولوس ...

صورا صور قهرا ...
رنگوعی جی کرم ...

رنگی کوله ...
از ساحل ...

نهنگ کش در کمین کینه خواه
نعلاب نقش [illegible] در صیدگاه

حباب از دو لب زمزمه موج
به صد فتنه نقش آب [illegible] موج

کف [illegible] صد موج او
بجوش [illegible] از دو جوش [illegible]

چو بیدستی [illegible] کو [illegible]
رود از [illegible] [illegible]

[illegible] از دو [illegible] معطر
[illegible] [illegible]

فغان از [illegible] کو [illegible]
از [illegible] و از دو خوب [illegible]

[illegible] [illegible] از دو [illegible]
[illegible] [illegible] از دو [illegible]

196

هر دو لب موجه لب آرام گرفته
چو دو دست سبحه‌ای شکان را

[illegible] تحفه [illegible]

[illegible] نامه [illegible]

الحمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

خورشید مهر جهان [illegible] تسخیر

[illegible]

بیہِ رنگہ کُس تسی نہ خودو ژھ
بلو کُس چھا رِ کُستی ہو ژھ

نفوج طا راب اسما له
کته موج عوات از رما له

بلکه گاه کرشنا تال او
بس سم محجول جسر انجاد

عوات کسی کُسک اوار لا دم
سم دو دم ان چھوا بہ لیرو دم

عو رسے ترال دم کرھو
الا دو دسم فرانند نسیا

تا م سوار عوات انا او اسکیا
بر لات ساں کو لطف عالم اب

عوات سسی لعث طاوس منبو
جہان کس نو عوی از عالم

۱۹۸

برابر کوه موج چرخ سیار

محیط ما تشت و سیاره در وی
هزاران گنبد دوار در وی

چو تخته تخته‌هایش جمله عکس تن
تمام با صداع هیچو فرعون

چو کشتی‌ها همه کشتی عجایب
سوار جو کشتی بحر روان

پلنگ لنگرش چون کوه فولاد

روان تن محیط موج رفتار
عنبر زار در وی هول آسمان بار

بهانه بر اوج آسمانه
چو سطح نیلگون آسمانه

قوالان کشتی‌ها دو دیدند
قوالکان طنبور

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اختلاط اتصالش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نگهبان سکان [illegible] علمدار سکان سماوات

جواب زند که قتل ندا وله کاسه جو در دکان ماند

چو دو باد بالصرف
کشته قطع ره از تا شوی

حباب تا بچو گشته کهان
ز راه باد و در چشم جوان

نگاه قدات اداس حسن
بے منت قطع راه این

گویا بالا نجاح لعب یار کرد
بعنبر جمع کرد یار کرد

چو عالم تا ... طرح
روان تیغ چو دو شستی پس اریه

گل در حسن باغ سلام کی
نگاه نو چو ناز نوری جسن دامن

دردو افشان و چرا خلق بیا چو بد بستی کنان در عالم را

کنیز ...

زهی خوبتر کیها با شکیبا
بسم

زدوب امر بیا بر نقش
خوبی با بی تعبیر سر کش

با مدار خوبا طراقه
بسان تحفه با حق کلاقه

که زخم جبین از موج سرا
در دو زخم خو بود لبا دریا

گر گشته خاطر از حوق رسن ما

تعویذ ترس کن از هم درود
دردم تعبیر تخته نو

در دست ابرار موج طام
مزاج ناو خورده ام

خوش زیبا لعل خوبی
قدم بکذارید راو زلف

سوی کشتی متعلق شد اجل وار
که رود جدا بادبان از شست نگاه
بکا بر وی ازغم زبانت
چو تو ابرو فکنی سیل عشق
کمان تیر شکرد و در پیکان رسد
چنان را که نما و حشت در سر که
ببین ازین سما تیر کشی بود

بسمت الراس الی خورشید
کمی الارض حوت عزم و حمل
اصل که شیر ازدر نظر
بزین ازدرد بیاما ریزد
هوا ستاره وقت کار صبحت
نشان با وی که بار حیث
قضا الله علیه ج بلا زرد هیچ
ها از تیر که بنا ضل گرفت زرد هیچ

بالس

وچھ [illegible] سال یا راتھ
[illegible] راتھ

چھانہ [illegible] سرا [illegible]
[illegible] زبان [illegible] سایہ [illegible]

[illegible] بور [illegible]
[illegible] سمور [illegible]

[illegible]
زبانہ [illegible] آسمانہ

[illegible]
[illegible] تار

[illegible]
[illegible]

[illegible] جگر [illegible]
[illegible]

قطره پوشیده از دهر ناسا
کشاد اندر آن محکم ترکیب باز

نیست کس محرم تو در تو نهان ای
از ره وقف تحقیق دل تو مقلب تر بی

گنج کج چرخ ما منحوت
کار ما از خود ما منحوت

مرا دل بسم تن شاه کوید
مرا از تحرس دیناه جوید

الحمد سلام الله
آسمان بود و تحریر قضا

چو گشت از بسی گل صد هزار
بوی شد ز حال بهتر دار

دو کوه از سرو دم از کناه
گرفت از عقل دل او کس ماه

از کتاب

[illegible]

[illegible]

بنجت خویش نشین چو شمع صد [illegible]

در آخر بخش [illegible] کرد

[illegible]

بروی نقش خال و خط عبرت خیز   خط ریحان [illegible] خوش لب سبز

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

از ازل کشتی عشق روی تو جنت
رهرو ما را کیمیا طوق [illegible] جنت

انجمن از نرگس مستانه اش تر
ز نظر از چشم سیه مستانه اش تر

شد ز پیمانه نگاهش سرب
از رخ صبح [illegible] مینا لب

ز [illegible] کار [illegible]
[illegible] ز [illegible]

[illegible] سیاهی [illegible]
ز رو [illegible] [illegible]

تن [illegible] [illegible]
[illegible] رخ [illegible]

بکوش ... صحبه چراغ از فانوس
بکوش ... جمع صورتهای فانوس

بکرد از کس ار افتاد ... افسانه
بدل افسون بیا افسانه ...

بعد از ... قانع بنصور
علاج ... بکد [illegible]

بکرد از هم ... نقد صدق
... از باقی فاروق

بکوه ... نسیم ...
... موقع ...

بکجا ... از نشانی
باشد انشاء الله ...

همه در لجه حیرت فتاده
قضا را حیرت از بالا زیاده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible] حاصل
نهال [illegible] شمع [illegible] حاصل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نو جوش دل دریا بسته [illegible]
کف خاک [illegible] فشاند بر [illegible]

گریست چون گهر [illegible]
ز جیب عاشقان [illegible] سینه چاک

[illegible] کشت اوراق لاله [illegible]
[illegible] کس [illegible] طوفان [illegible] حسرت

دراز غصه [illegible]
[illegible]

دل نشانه [illegible]
[illegible]

درآن [illegible] عرض [illegible] مطلب [illegible]
صبح [illegible]

فغان ز [illegible]
ز [illegible] غصه [illegible]

صدف چون گوهر غلطان گرفتش
محیط از پنجهٔ مرجان گرفتش

درازت [illegible] عطرش [illegible]
صبح [illegible] لعل [illegible]

فغان از حیرت درد [illegible]
ز هجر [illegible] غصه [illegible]

[illegible] از غصه او چاک [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

دل [illegible] ز [illegible]
[illegible]

گریبان چاک کرده [illegible]
ز هجر عاشقان سینه چاک

[illegible] کشته [illegible]
[illegible]

نمود جوش دل دریا بسر
کف خاک را فشانند بر سر

[illegible]

صدف چون گوهر غلطان گرفتش
محیط از پنجه مرجان گرفتش

دراں لطف عرض مطلعش قرت
رمح خوا لعل لبش قرت

فغان از خیر ... دوز ... مکو
بہ تجر ... غصہ ... مکو

زار از غصہ او جان کو نوعی
بسر از زہر ... نوعی

دلشاں از ... امجا
چو ... آن ... گرم

کرسی جان کو درد ... کرد
ز آہ جان عاشقان سینہ چاک

آن ستم ایں کہ گشت از وی ہلاک
ہر کسی مجبور طوفان حیرت

نغوی چوں دل دریا بستر کف خاک از ... قشانند برسر

[illegible]

صدف خجل گوهر غلطان گرفتش
محیط از نجمه مرجان گرفتش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پریشان میکند موی آب از موج
گریبان میدرد گرداب از موج

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مبارک کسی کش ادب رحمت اوست
بود از عمل عوق رحمت حق

بسی از شرف حسن از ادب تربیه
که نظرت است آنچه تو نفرز

که نوشته قضا را
ببینم قدر از قضا

صدا سعی به شتاب در سایه
مرا کار از قضا در کار قضا

خداوندا بحق نیکمردان
مرا از تنگنای قضا بد نگهدار

تمام تمت تمعه

ایضاً در مدح قطب سلیم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ہر عضوم طپیدن نصیحتاں ہر
ہ شیدِ یا ہنم دام کتور

از رفاہن ازلی یا ما
شب بر خار احضا یکی جو ما

ہمچو ... ازلی یا سوا
ما شوق بنوا نکجیت ازحا

ہو گو خو روزہ دزد ... وجرا
بوجہ وزہ شرخوا یا بجز خانہ

کنا نہ یو چھی ازلی راجوا
ہو نعت خواشیں ما یشر دعوا

تبا ما کرن چہ لو پتہ سوز
شکر درد ... ان کردبر

ار انکشمر کلید فقار دو راس
یمیحتن او لا یر جیم مقر دار اس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چھدم رُود نیل شوق زنار

خوشتاش ز موج و اشغنه دستار

بحر دریا ز فلک تا آسمان
زلف موج او بر هر طرف گرداب

جوش شوق چو هر کوه بار
عجب تلاطم طوفان در دریا فتاد

ز موج نفس فتنه شد معلوم
سنگ زدن تند از گردابه قوم

جان هر فتنه طوفان کوه در اوج
نگار احمر آن تا بحر موج

کوه آورد و نه هم که عفتند کر
ز دریا از گرشته زنده ساکت

ز موج از بس که روز حادثه شد
در زمان صد کوه به زمان کند

زحما ما سیاه آن فوج از فوج
حمله غازیان در کوه موج

رشید

کنند با تشنگان ما عذر خواهی
زلال او ز دندان در لعل ماهی

به هر کوی و کس بر اصفهانست
ز موج خیز صبح بحر طوبست

جهان سر در رشک قیمت بحر خورد
ز لولوی موج او قطره خورد

گشاده چشم بر دروازه‌اش آب رو
بجای صدف در رکاب او

بود روز ملک ز انجم زر دار
چو مه بستاره از موج خیزش آثار

نسیمی تا بهار او ز بر رود
نمایان گوهر آیینه دار

ابر شوکت کرده قطرات
بر الماس موجی رخسارت

۱۰۶

چو خوبان در کف ... سفینه [illegible]
جهانی [illegible] از زر ما [illegible]

شه اورنگ [illegible] حشمت جو شاهان [illegible]
زمین یکبار [illegible]

[illegible] رنگ [illegible]
جو دهقان [illegible]

[illegible] از صبح [illegible]
[illegible] لذت [illegible]

چه صورت [illegible]
[illegible]

طلا [illegible] از زر [illegible] کشتن
[illegible] از [illegible] کشتن

از این اندیشه شد دل ناصبورم
الهی [illegible] خواهد شدن زنجیر صبورم

شد از لذت غم یار دو جهان گشت
نوبت صبح شد او وداع کام
ساغر ز حیرت ز شوق الام

بیا ز ذوق ... جان
همه گلها تنگ ز شوق ... صبح

با ما کیست ز شوق جان
همه صبح از ... گل ... مو ...

سکه بر مه کمال خورشید ز هشت
نظر در انتظار قرار تا کاه
ز عشق دید باز سر ...

ای ... ز ... یار کران
... رشته ... تیغ ...

ز هر ... ز شوق ...
... ز ... گل ... الم

زلف کسی تا بیمار دیدم
علاج کسی شربت دیدار دیدم

بحر تو چو موج از تلاطم نور
قدم نهاده زلف دلربا ساحر

بسوز آن شبانان که دارند
سر از عشق محو شمع سحرگاه

تماشا تو کشتی با نخروج
بیک گوشه تو ما ابروع

چو عمری با تو دل معطر حالی
ز درد دل ز لا تو محال

رونق بی از صعود ابرو
کسی سبع محجان بی قرار

بلطف وادی گردون در آن آب
بیست تا وا دما فی رکاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو این نسخه از روی خوش هست   امید جمله کار از نیکی هست

بهجت هم رضای اصابت — سجده لطفش از نقش جهان تاب
صد راه نه بهجه صد اصحاب — مخزن نشان نگار میتابد

عطا کرد و به صحن جهان احسان — شود هم بار عظمت صد عجائب
صد شان آن که در لطف و دیدنش — ز هر ادراک رقم عهد

فاضل نور لطفش که هم از نایح — بعد نقش قلم شد چو خط باد
از یاعلی جو به رعنا مرح — کمر دل بی بیمی بانه شهر ملحی

رحمت بر شکر بر تو بالک ز دوار — از نسیم نالیدن لطف ز دم

بوٗد ازٕ ربٕ تو لطفہٕ بگرداب | چراغ چشمہٕ ہی روشن لب
زسامان نیٖت انجاح بوٗ اٗسی | ز موج اشیادہٕ فرش نور باشی
نیٖم ہرگز حجاب ازٕ رویٕ مہمان | ندارم خانہٕ خواہی غیر طوفان
چو ابرٕ ے شبوٗ ے مضطرب حالی | ز دریای کرم آبی بغربال
ز شعرم آب یار لکٕ دُرِ خوٗ | ہر دریا تہٕ حبن موج پہلو
صدف شوعٕ ای مے بگرداب | نہارم یان خشکے خوش جرات
باین تلخی کام ازٕ حرص دُنیا لُن | بکعٕم نیٖز جلوا سوناف
بوٗ سبلکٕم ہر کٕ شبم ومان | ز حرص یان دم رحمت
زحمت جمعٕ گشیدلٕن یار ز نازٕ | ہر دلا بو در شکم طفلہٕ سلکم خوار
بکعٕوم حبص راہ بے نوائے | طمع اینکی سلام روشنائی
بے زر کشوم از حرص شے | بوگنج روانم فوج ہے

زدام ماسیم ز لحظه کامیت — مرا سیم ز تحفی با خونش [illegible]

لگر گردیم بی در غم فوت — همه کشتیم ما ابار ما فوت

نکهت این و زر و ئی مهرها — لصد شوخی لصد [illegible]

بعزت های [illegible] — خوبی انتخام در [illegible]

[illegible]

[illegible]

نی کوه [illegible] — بی [illegible]

که روزی از تقاضای زمانه
در دریای ژرف بیکرانه

بکشتی میشدم با آشنایان
که از آب است چون بحر طغیان

ز موج ضیقی نا شکیبا
تنم در کشتی آمد بدریا

بچشمم حیرتی آمد ازره در
همی آورد این دریای پرشور

چنان مست و بیهوش شدم خود
شد از رفتار موجش چار ابرو

شد از این آب بعد از موج بسیار
تن چون سفینه با موج دوار

رفیقی داشتم با خود قرینه
همه تنها نشست مصروع در سفینه

بگفتم با رفیق خویش بشتاب
که آتش بار می آورد آب

کشیدی رخت سر و جان از این تن
که آب افگند بر روی شیر چو روغن

چو غواصان بیا همت گمارم
چو گوهر شاید از دریا بر آرم

دهم جسم جای در خاک صد باب
که جای گنج باشد خاک بی آب

شتابان کمیتش بادروانه گرفتیمش بسر سر عاشقانه
نمی آمد بروی آسمان تحت تن بغربالش چون ماهی گرد
چو عکس آفتاب از موج آتش بر آورده هم با چین طنابش
بصد خمیدن ز آب موج رواز بر آمد چون تذرو از سینه باز
نهان شد با وج آفتابی فرو ماند اختری از برج آبی
زمین چون بیک گاو بسیار نازک شبیه شکل آن مار نازک
هنوز بسی خطر نشد آن ناگوش بهر گرد عاشقان نقش بسینه بستی
خم آن تقرا رود در میانه چه عجب بود در زنجیر خانه
بروی گم تطراز چهانی بروی بیش تو آب زندگانی
شده تعمیر آن دل تخته گردان زرشته خرست او اعضای طبیبان
ز نقش سر حبابی چون موج حباب آن هنوز نیست بکتقبل

نمودم سیر آن همچون سبویش / دم ساعت آب میرفت از گلویش

روان کرده آب در پیش از گلو بود / ز مستی در دهان لاف سبو بود

چو چشمه آب میرفت از دهانش / شده آن چشمه‌ها ماهی زبانش

چو لب خونابه آن عشوه انگیز / شگفته گو همچون غنچه نو خیز

گشته پاره نوشیدنش سر / چو گنجی یافت کس نوشنده بهتر

ببلبل گفت [illegible] راز / [illegible]

[illegible] صبح [illegible] / [illegible]

[illegible] / جهان [illegible] بر زد

[illegible] صبح [illegible] / شتابان [illegible]

بجنبید از نسیم صبحگاهی | بجنبیدن برآمد مرغ و ماهی
دلم شد جمع زلفان کان غنچه گردار | بصیادی رسید امی دگر بار
مبادا کشته ای کس در بیابان | منم در دام وی مشغول
بسوی او ز دودم بازیابم | هر آنکه چشم نگشود از سر خواب
... بر بالین خود دید | ز حال خود چو مستان یاد شد
گل طبعم در آمد در شگفتن | بگفتم آنچه می بایست گفتن
از دو ... آتش | ز گوهر بر کند آب آتش
چو بگذار سخن چون غنچه رنگین | سخن را ساخت شیرین
هر در دامان گل دریای پرشور | دهی با شهر چو شهر مصر معمور
فضایش سبز و خرم همچو کشمیر | سواد هند از هم رشک دلگیر
عروس اصفهان بسته نگارش | شده شهر طلب آیینه دارش

برادرش

آتشم

سواد شب چنین با فیض صبح نور   سیاهی مردم شاهد اندر نور

دمانی موج آبش پر شکرخند   هوایش معتدل چون مهر فرزند

بطوفان احتیاط آبش روح   بر آبش هر حباب کشتی نوح

شده از بار سنبلهای کوهان   چو شانه یا کاکل زلف خوبان

ز شوق جلوهای سرو آزاد   کند قمری میان بیضه فریاد

ز نشوی خار او بی شمار   اگر سیلی زند دستش حریرد

بصحرایش که لاله هم آغوش   بیاغش سرو سبزه دوش کرده گل

بصبحش صبح دیگر هم پیاله   درو نارنگ گشته غنچه لاله

شرابش لاله کباب از لب رسیده   چو خونی کز کباب تر چکیده

گل گشت و کنار جوی باران   بطارمی در کنار چشمه ساران

خوشحال گلهای میشین و بره   ز صوت زیر و بم در کوه و دره

بیکسی کمند الوصد سال
وان تحیر اراته دولاته اطفال

کمفارت شاع رساست
ازواو حرکن اوشانست

بنقص وضع مجود ارزنده خانه
باشه نقش فلک را زطاق خانه

دراکل دیده داشتم عید مدام

از وسترہ انکس خاک اوجوزنک
کمند با کلیسی غ خاک حجک

سال سعود از نود بقال
زبعث مجو سیمان

بهشتی که بعالم است تت
از وانا مصر کنید در امید بال

زرلف شاه مدام بود

بی حد منت لعلش کشیده	چو مژگانش چشمم صف کشیده

ز ما از مهر بی مثل آشوب	پدر در هجر بی هم چشم یعقوب

بجوی روزگارم طاق میگفت	زهی ما ه پدید آمد مرا جفت

بعیشم صرف میشد زندگانی	که ناگه فصل ... آسمانی

رسیدم بد بلا یار همعهد	چو در زم احتیاج آب ...

تمام همتم قد بر افراشت	برای عهد کعبه رخت بر داشت

کشان از هر طرف نعلین از دل	رسیدم بر لب دریا چو ساحل

ما حسن بهر این دریا بجنبش	ز شوق می کشید از موج آغوش

با هم رهنمون خضر گشته بودم	ز سر تا پا شدم خضر تیغ غرقه

بکشتی خضر کشتی بود رهبر	لباس شرع ... آن لعل ...

در دل خویشتن گم ساحل	در آن دریا شدم خضر قطره ...

درو کنده ارقام یاقوت فام

بسا صاف لعل علام و زرکار
نبشته بکسر لوایه دراز

زلعل طلا سبز شم ارجا
بموج عکس ماه اقبالم بیابان

تمام با تمهلا حبیب دلکش
سرم لعل بلعل بلحو کرد

دروی بابسته پنهان گنج قارو

تمام همه سوی زرزمین کام
بلو اعظم در عدم تام

سوی سبز شم از سکلک
بر کوه یکعشم باحو

تمو فلک ناز نبیسوم و سکار
در رقم تلا با لعل ورق

از آنجا که موج آمد لب بلب   بیاید موج روان لب بلب

نهم جای او را چو بنهادم   قدم بر جهان هم بالا نهادم

چو شد خورشید از گرمی عیان   ببین خیمه نقش ساخت زنجیر

ازو هم زری گر دلش نشد غم عشق   نقش هم [illegible]

زر از خاک تا بالای افلاک   معانی غیب کشور این جهان [illegible]

سخن گاه از بی دست و پائی   ز نهی خویش هم دم با رسائی

حباب در دست دریا شد فروهم گم   همی پیچید چون موج بر هم

همه دست در آغوش گشتم   کشیدم دست دریا بیهوش گشتم

تنم آن تلخی از چرخ در رو کرد   نتوانست آب آن را فرو کرد

چو جام سعی لب عزم بدر کو   خدا بخشی توبی با اختصار نکو

برآمد جا قیمت از لطف بخشش   سوی دریش از آتش برون

دل از بسکه شوق ... نیست
امید وصل رضا طرح کلک ...

این نخت لعنت از گشکن یافت
در بیتابی و بیم محجوب یافت

که ای عشق نجحت عرش پرواز
هواداری [illegible] سایه انداز

دو گر لیلا من آن کان ملاحت
چو مرقلمش در آمد در فصاحت

زمهر [illegible] اکرم رتقدیر
قدم تا خانه [illegible]

برآورد عزم [illegible] در کار
کنون [illegible] اقدار

بکلک افشانده از لطف تو ...
چو گل [illegible]

بروش شاه مخمور مبارک | بسوی بادشاهی کو بر جانست
همی پرسی از مرغی جمال خجسته نشان | خبر دارم من از احوال ایشان
در آن مدت عشق او افتادم تنها | غلامم من خبر نیست از آنجا
پریشان خاطرم از طرح عجب بند | چو مرغ بیضه ضایع کرده باشند
در دریا همی نوعی فسرده آ | همه بنده تو جهان را آنکه
ز آن فن دیگر هم جهان گاه | ز رنگ خوش علامات در سیاه
بشنید از جلوه این گفتگو دلکو | که اگر قضا احمد روا لو
پسندیدم تجرد فقر مقطوع جمال | بنوازم شه که بر لب خود تخال
همی راندش در دریا نشستم | بسی لشکر جهان سیند از جان خستم
بخاطر چو کاو بی بهانه | نمودم گر شنیده خو باد و فانه
ز مهرانی آن مرغ بهشتی | گرفته زر زیر خود هر گشتی

ز قرب کوه خیزد ناله‌ها هم ز اول | هم در تابوت جز بخت خفته

سکان کوه در آن ستاره روانه | یکی کشتی موج مزد زمانه

باندک ساعتی طی شد مسافت | نمایان گشت از آن ملک ساحل

ولد آنکه هر کس سر به کوه | هم آن را لحظه لحظه مرکوه

زمین ده بر شد صدا سیاه | سوار کشتی به بر بام کوه

عنان بعد از درون دیدار او | در حالش سر بسر تحت بالم

نبرد یک ساعتی حتی رسیدم | ز دریا رخت بر صحرا کشیدم

بدان ملک کهن دیوانه بود | هم عمهای جهان خانه بود

خرابه هر دو منزل نو عمارت | هم کوه عالم بالا خانه بود

بجا مانده از آن دیرینه آثار | چو کوه پا بستون یک کهنه

شده مشهور از همه تا کجا | زمین از سایه آن کوه دار سیاه

شکسته از انحلال پایهای او | نتواند نهد پا کس به پهلو

نبیند اندر او جز لوث زلزالش | که ترسد آسمان تا بد به زیرش

به سایه آن کهنه دیوار | که در بی‌مهری او بود صد مار

چو دام از رخنه‌های سکنه او | یکی شسته به رخ گرد خنهٔ او

ز تاثیر جرح کهنه بنیاد | گذارم با غم ویرانه آباد

بان وکعه لب زیر تبسم | الی بر زخم این خسته خم

از آن ویرانه گلزار ارم شد | بی تعظیم آن دیوار خم شد

ز شوخی‌های آن شیرین تکلم | شد از جوی دری موم تبسم

ز بی تا ملتجه از من با حباب | روان شد سوی صحن جدول آب

چو مرغ خوش خبر پرواز پرواز | ما حسن گنج در ویرانه بگذار

ز ترسم خلق جز مرکم شنیدند | طمع یکبار کس از من بریدند

ز غافل دیدنم بی رنگ گفتند — چو وابستید شباری بنگ گفتند

چو من ناشسته ماندم در نشستت — نهادم چشم بر دیده بگشت

ازین اندیشه خوابم و لوازو — چو سایه زیر گل و لوا رنشت

چو از نشست و می برخاستم رفتم — نشستن و خاست هداری همان

ز گل چون گشتم از بلبل که رفتم — چو از ای تو نهاری سایه تلخ

چه دیدم مجمعی از زاهد صوبالی — که نیست کشته این شهر گون

ز باغ چهرهٔ خوبان خوش نگاه — چو اشینه پر از زر از سمار

بیاض سینهٔ خوبان ز سیلی — شد چنین سینه طاوس میلی

چو مژگان حلقه هر سو به نوش — زغم کرهان نشسته در شستش

ز هر سو زلف و گیسوی معنبر — شده بازار مجنون مجمر

چو دیدم حال آن جمع پریشان — کشیدم آه کهر در کوی ایشان

چو نام گوهر دریا شنیدند ز حرف آشنا شوری دمیدند
بهم گفتند کای پاکیزه گوهر چه میگوئی بگو یکبار دیگر
که ایام زلیخا سر آید که ای گوهر از دریا برآید
کشیدندش لب آشفته جوشان دهن چون حقه گوهر فروشان
زبانش آشنا شد چون شعله سرکش بیکدم سرگذشت آب و آتش
زبس صوتم بر آمد بر لب از دل فتادش شد سماع مستمع دل
چنان جستند از جا اندر آن دم که گفتی جان را همی خواهیم بر هم
بهم بازار همه هم غلغله بیک ویرانه صد دیوانه زد گل
وقف الله بلا و سوی صحرا روانه همه هم آلی تماشا
نیندیشد کس ز رنج هم اکنون ز آتش دید بیرون آمد از آب
زلیخا یافت نام خیال خندید روان شد سوی آن ویرانه حق بسند

سپه نوشیان روانه فوج در فوج ز روی خاک رفته تا فلک موج

کنند مار ز رنج آن گروه دلش کشیده مار در سر حمل موج لعل و ش

شنایان سعی او بکار نه وز خویش ولی از ... آمد بر سر بیش

از ایشان حال طرزان وقت سپند هر آن گنج گهر در خاک دیدند

هر آنرا حال ایشان میدویدم چو کمه کار روان از پی رسیدم

بحال آن سر و صیدم چو خفته قضا مشکلفت در گوشم نهفته

هم از آتش بجو لوی رستگاری روان شود در خاکش گذاری

شود جهل شعله آتش جهانتاب بحا کس متو لین کشتن به از

چو ظاهر شد همه وم آن علامت شد آن صحرا چو صحرای قیامت

ز بس آن حالت از هر گوشه غوغا بجوش آمد چو دریا خاک صحرا

بگریه سر یکی طوفان تحف بحال او دل

بدر را گر شکستم شد لیک سر رفت بر هلال آن شکستم بیش از بدر رفت

برکشی شعر از آن دو بار ولی حق او نمیگوی خاک بر سر

زنش لکر با شمار کشتند ز قید بندگی آزاد گشتند

کسی که بعد از دو دیگر بخشش خود بود ولی بیچاره آنکس شد هم او هم

بنجی کوه او بلا با صد افسون ز زر چاک آورد بعد بیست سر

باب جبهه با آتش عشق ملکوند روان بعد در جانش نهادند

سحرگاهی شنیدم در گلستان هم بلبل این نوا خواند بستان

بلی ما را همیشه در گلستان چو آتش میکند از آن با خاک

غرض با این قفس رسیدم او را در آب و خاک دیدم

بکس انجم تا باید گفت است خواب با ورنج رها است

بنجمی عمر کامی خولان صبح شگوفه بر تو تنها صبح است

تمت [illegible]

[illegible]

تم تمام

[illegible]

[illegible]

تمت شد

قصیده بر ردیف در صفت معشوق گوید

از نام تو بر کام و زبان‌ها شکر افشاند   در بوی تو در گلشن جان‌ها شکر افشاند

ز باد تو نامید اگر چنگ سرآید   صد قطب برقص آمد و از های جرس افشاند

خورشید جهان مست شد از ساغر مهرت   کو نام خبر نیست ز بام و در افشاند

بهرام ز سهم تو جهان خسته صمصام   از جبهه او خون جگر ها که بر افشاند

هر دل که به تیغ تو در آن بحر رضا است   سنگیست که در شعله یاقوت افشاند

زان جا مگر سوخته آتش مهرت   جا گیست که از قعر تری را افشاند

در هیچ مهر تو بر گردش جمع   آنها که نظر بر ورق ماه و خور افشاند

چین صبح ز نعل تو نقش از شعله پر شور   که میان نجات تیغ مهر تو بر خور

هر صبح خطاها که بشستم ز رخ سحر   چین آتش کی صد شب همه بر یک دو را افشاند

گاهی بر گنبد زر نعل ماه افکند او — نقش ... بر ظلام شمس زر افشاند شد

گه نقاب از روی زرد زر ... — مشک بوی ... کنند و گه خشت زر

تا خنده ای از هوس لعل نقش دل دام — ز طشت زر از ... عنبر زر ...

نقش زلف ... مشهور انجم صفت — کاکل زلف خوش ... گوهر انشد

قبه و سما هست ... از حسن او — از کنگره ما نگون سار ور آشفته

ابروی کمانیست ... هر نگرد و حیست — تا ... دل ... رشید ... را شد

رنگ بلا ... تا خار بلا گل — در ره نقش ... گذرا شد

ولی خال بلا هست ... گزیست او — در عالم امکان تو صد شور و شر انشد

کام ولیسر ... ابد و تمکن تنخ — اندر هم ... کار ... نظر انشد

گاه ماه نغمه ... پنج ... دلکشی — هر لحظه و لا ... بر دل ... نگرا شد

در ... کن روم ... قطره ... جاش — بر عرش ... حلقه ... تا به ... بخرا شد

زلف ۲۰

ای غم

هر نغمه ای جز به او خرج کنند قفس — رقصی هم کلاه بش از فرق سر

وز ابر کبودی سحابش سبوی گوهر — دامن بسر آید ز میانش گهر افشند

در مجلس خسرو نه هما نام کند — زینت قطعه شب شبیه هوس شکر افشند

چون ست ربدان کالم اندر قرن السما

در پنج گنج که ازو هیدرا نشه

حکایت از نسخهٔ عشق نیرنگ در باب مکتب رفتن

طفل معشوق و حسب حال اطفال از مکتب گوید

بمکتب مرید و طفلی پر لطف — ما ایک محرک نو با ستار

اگر باشد معلم خوشا طبع — باید که روز خواهد گشت محمود

اگر است طفل مکتب او — رسید بهر گرای یاری با ز

از این مکتب نشین طفلان ببینید | بیایی نام مسکوید با غنچه

همی خوانم سر استاد شاهد | نثار رنجه کی مه لو شاهد

عبران دفتر عشق الهی | بفن عاشقی استاد فرهاد

نشانه کعبه ای ستایان بان | جو استاد تو پیر جوان

اگر خواهد دت مکتب نشین باش | بهم لولوخفی الفت گزین باش

درمتبر بسم بالا کز خدا لی | نکو خاطرت گردد لی

با قبال سخن سرور زمان شد | دلستان از قد و مش بوستان شد

اگر بزمی مکتب لو باشی | زرو حسن صد کنعان علامی

بیک خاطر رم صد عزر شبه میدا | بیک زنده ان صد نو باید ا

کتاب از پرتو روهای جیشال | جو کتاب زلکی نشسته از و طفلان

نشسته بر طرف طفلی ز نلع | لغن دلربای هر یک ستارا

سبق خوان جزو هر فنائی   دارم شکسته لوح استادی

یکی را در زبان هیچ نکته گنگ   بتکرار سبق آواز بلند

ز دوستی دیگر بغربار ا   مطالع خاص خاطر مرکز استار   سیلاب این

یکی را در سبق صنعت اندیشش   کتاب دیگری افکنده در پیش

یکی در اختراع حیله چند   گره در وقف نامه روح اخترته

یکی بیمار چشمش بهانه   معلم در دعای عاشقانه

یکی با دیگری در مصلحت خویش   کتاب دیگری افکنده در پیش

یکی را تا ببندد لب ز حرف خاموش   سبق خواندن تماشا ماه بهوش

بسرعت آن یکی خوانان سبق را   نخوانده صفحه گرداند ورق را

یکی هر سبق نوبت طلبکار   زبان در حرف ادا تکرار سیرام

رقم با نو خوش صفحه نستار   ما خون نشته زرنت دل و نو

همی گفتند رفت عهد و پیوند
بمرگ حضرت آخوند اینگونه گفتند

نظر کردند چون بر روی شاهد
شدند آشفته تر از موی شاهد

ز طفلان هر طرف برخواست فریاد
بپایان آتشی در گشت آباد

صفای صفحه رویش چو دیدند
ز خجلت جمله خطش خط کشیدند

نشستند اطفال آن جا ز تکرار
چو طفلان سنگ آب ماخوین ولدان

بکف استادش ای مجموعه باز
ز بسم الله ز بسم الله کن آغاز

لب نا هم مکتب آن پیوش
ز رنگ غنچه گان ماند خاموش

چو از روی محاسنش لب بماند
شنیدم من ز استادش همچو لاله

ز بی غنچه امید ز کمسائی
گلی از روضه جاه نمای

ازو شد بی غنچه شد
در حال استادش حرف آشنا شد

شد الف از سر لب تا به پا هم
ز رنگ لستلهش آخر رسید

الوداع

الف با تا چو خواندن کرد آغاز / بهر حرفی ز لب گوهر همی ساز
ز بیمش او الف چون دال خم شد / میان عشقبازانش علم شد
ز نیش کز عشق او با از الم کاست / عصا کو از الف الکاه برجست
چو جیم از چشم خونریزش جدا یافت / سر خود را بدامان کرد و بشتافت
بران خوی چو ها از هم رهانش / نداد او از دست دامان جانش
کشیده نامه چون جیم بر راو زاید / چو خود بیخود شد از مستی ز ره جاند
ز رو در خنده دندان کا سین / ز نقش شکرینا دال شین
شد از نقطه ای روشن نظر صاد / بدانم موی یک با نقطه صاد
بشکر مقدم آن شوخ رعنا / نهاد انگشت بر چشم از نقطا
چو لذت دید از آن لعل شکر جوش / همه شد عین از لب او چشمه نوش
ز بیجوم نکهت آن زلف مشکین / بموقف ناف فالا نافه چین

جواهر بائی ازان لعل خندان | نمود واقف لکو گوهر نشان
کتها کاف ها اوته جدا | به آگر در حساب هوشمندان
زرسک طی آنماه جعد کام | پریشان شد به یک لف لازم
نو وصل لعل نو شیشی به هو | منهٔ شد تبسم شیرین لبا
نظر از مهر جبین انداخت بر | جو ماه نور ساند من سر کرم نه
نگاه جان ستان برداوجن با | مه سوالی با اهل شناخت
نظر کاه بلبن سرو سهی کهه | یک نظر با فالک تهی کهو
شد یا داران سرو دلا | سلّم حسن سالی زمین سا
سرهیدی برم او در گلستان | کرخی از رخش نقش کیسا
هیچو لذی بران جام خیالی | زر وی از روش بیت هلال
نمت حسن شد ای انشر واو | روی خوش منو ستار

همی سنجید طفلان تخته خویش ‌ ‌ ‌ به آب چشم لوح سینه ریش

جدا از قامت او الف تا بی ‌ ‌ ‌ نبشت یا نه طاقت تا بدینه آب

سر چشم آرزومندی بریزان ‌ ‌ ‌ ز شوقش نقطه جیم از رطیمه ریزان

ز بار دو نوشت اهل جم نشد ‌ ‌ ‌ سر شش گل غنچه حیث عدم شد

ز روی او جدا با دل ریش ‌ ‌ ‌ شده نشتر فروش سینه ریش

خویش

تنش زار جدا زان سرو آتش ‌ ‌ ‌ چو ناکام از بخت خود نعرا

ز دوری ورشش سیب با دل ریش ‌ ‌ ‌ بر بند انها که هم دامن خویش

جدا از روی آن خورشید طالع ‌ ‌ ‌ ضمیر شمع سوی دیده تاج

ز ناله سحر طفلی فتنه اسرار ‌ ‌ ‌ ز آب چشم تر شد دامن یار

جدا از عارض آن شوخ ماه ‌ ‌ ‌ الف سطر تجسم طاها گشته

ز رهای آن خورشید تابان ‌ ‌ ‌ ز چشم عشق هم چشمه طوفان

نصیب یار دندانش بحق باد — همیشه گوهرش بر خاطر شاد

غرور سرکشی از کاف کم شد — سرش از بار کوه و نقره خم شد

شد از طرّه او خاطر آرام — گرفتار هزاران دنقره و دام

نشست

میرس احوال میم از ... — دهانش از فغان پر ...

شد

چگویم حال نون از ... — بچشم ... پر خون شد

زشوقش ... از ... — سر سودای درخین ...

بیا ... کرده — شده گرداب خین از ... گریه

فسوس

فتاد از رنج و غم ما را صدا — ز رنگ طابع عشاق ...

دلریش

غرض کان سا ... جا بهای — عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از ... بیکبار — ز حسن معنوی هم ...

کسی در مکتب ... بیگانه — همی گشته غزلخوان ... عاشقانه

تمت

ز حرف خط او خامه تبسّم است | حدیث خط او گوش شنیدن است

سخن‌گوی نکته‌دان غافل کجا بود | خموشی خویشتن بگذارد سحرگاه

باندک فرصتی حالاک گوید | سراپا شعله گردد آنک گوید

شه از مکتب نشینی نکته دانی | اگر با فرزندان دارد امتحانی

بیا در مکتب شاهد درآئیم | بتقریب کتاب از دل گشائیم

شنیدم من از طرز آشنائی | که از مکتب نکو ترتیب جائی

خصوصا مکتب عشق آفرینی | مقام هم نکو شاهد نازنینی

در او روزی دل شوق آشنا شد | کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری | بهم هم جا بمکتب گذاری

برآمد از در مکتب چو دیدم | ز من شد با سه من مبهوت دیدم

نکو شکلی شاهد آمد با الف من | نخستین بر لوحه تخته الف من

چو از مهرهای در وردن خجلت — خود از هم بی برقع بر ماند

زهر با گفت تکندم هش : — بلا کردن لطف طالع خود ش

بگفتا بیتر آیش بتشم : — بگفتم بر طرف از خود بیش دیدم

زدست این نقصه اعزاز رفته — غلط گفتم بخند بیتم بار رفته

مه اتفعا عبارش ابر افشانده — بس انکه سورهٔ اخلاص زخوانده

بنمش کو کعبه ز خریدار — بگفتم کر شکه طالع مدد کار

بگفتا بیمش بگفتم بگفت — بگفتا گفته ای بگفتم بر کار هی

بگفتا بانیم زان بیش بجروش — مباد این شنو و اخوند خاموش

بیا ساقی بیار این جام جمشید — بیشامی و آتش زان بجز رشید

شود مشکر عجب سیاهی — شب نجران و دیدا یک کوتاهی

تمام شد شیخ سعدی شیرازی در حسب حال تمام شد

بایه‌ژن بوزن ماژ هند خواب گژھ   قصه بوزن بوزبِ واته ته اوه نه خوان گژھ

رقع ازروی آ فکنند وحمالی وین گژھ   هر دو دستان بلور هین ناحار رلکی گژھ

لگنمس بار زنی گت وبِس بمحاش گژھ

نُح خوانئه صنعت نعه اش ههم باز   جان بکف کعبے دردهم رِسِک بهار

ازو شمع داشت ہم جمن شمع کند سوز و گداز   ترا حنیه تمام قصهٔ عشق و باز

لگعم آیم زعقب فت رو بمحاش گژھ

رفت درحمه کن وکنه زرجامه ازو   هیر او دعو انگشت بلور اشتر

معبدا لبن غوطه حمام کرِه نو بلکر   رفت جمن جاب جمام ابر بنگ قمر

لگمش ماش ساز م رغف بمحاش گژھ

جور منی ر

رفتیم و طاقت [illegible] ز آتش [illegible] / [illegible] شکست و [illegible] کباب [illegible] نهادم

[illegible] سالم [illegible] لعلت [illegible] / دست [illegible] بسته [illegible] غلام [illegible] نشاندم

نظر عاشق من [illegible] بمجلس کو

[illegible] بستم و [illegible] / [illegible] و [illegible] کعبا [illegible]

[illegible] / [illegible] خار کف [illegible]

درست [illegible] بمجلس کو

ما کشتیم [illegible] یار ز تقصیر که گشت / غضب [illegible] من [illegible] گشت

[illegible] / [illegible] گشت

ما را ز راه کرم و دید بمجلس کو

[illegible] آمد و [illegible] نشست / [illegible] از روی تواضع [illegible]

[illegible] طالع و [illegible] بنخفت / [illegible] منم [illegible] ز رنج تو عاشق [illegible] نخفت

به تخت

[illegible] رسید

دوست سنگر دل تهر بیت ...

ما ارنی لگیه لیماشته رقیم بکبار   دست رسینه لگم ارسیم عوج

گریه گوم عمبالیه کند ار بهار   یار ذیعیه نگه کمو لجال من

رحم لگد یه کش یار من همچس کفو

ارسیر مهر رقیب آمدوا لی طلبید   سر قدم سا حشه جمعی زلی ات دوهر

تا زلی ها ها دم ات ید لد ار سیه   بر دم آت آکس بس وخراما ان نوشتید

تعش جا لگم و الغنچه دهان همچس کفو

مکرر

سنگ تر بداشتم وشای و ما لیدم   خوند لی محو خار گفا سا هیدم

آت کگ ربس آل حور لعا ناشتدم   باغان آتش حسرت لحدا نا بشتم

یار ار لستر سکر بخت بس همچس کفو

وقت سروان شد نش لعو راو ندا   در کشعدم بسرح انجنه جا عر لحدا

رفتیم و طاس بر آب نشستیم تو هم ... شاک و ملعقین و کاسه و کیسه من نهادم
بر فرش عالم مستی لگوت لقد بارم ... دست بر سینه بدستور غلام ایستادم

نظیر غافل من تو و بهم مجلس تو

کیسه ها بستیم و بر بندش باستادم ... سنگ ره ها بستم و بر کفها نهادم
آب گرمی بطی نت ببسترش بنشستم ... خوش لی شل خار کف یا لیدیم

دست بسته ام از بار رفیق همجنس کو

ما کشتیم ملا یار تقصیر کرده است ... غضب کس من رفیع سود او خبر بستر کرده است
تو هم بدتر کس رفیع رنجیر کرده است ... لعنتش خس و لم ریزه لا ور کرده است

ما را از راه کرم و بد بهم مجلس کو

رفت در آب و بی صبر امد و بنشست ... جلد باشه از روی تواضع در رخت
در عوض تعود بشد تر ز طالع و بخت ... ما نکنم ام منم بر رخ تو عاشق بخت

به تخت

معلوم بشیده

بوزت سنگہ زول قہر بت ہیچھ کو

من نار تنم لگ نس سناشہ زفنم یکبار　　ونت زسینہ لعم ارسیتم ہیو جہ

کرتہ گم ہیمالہ کندا ریہار　　یار دنعیہ تکہ کو بحال من جار

رحم لگد تس یار من ہیچھن کو

از تسر مہر رقیب آمدوا طلبید　　شدم ساجتہ جمعز رلے ات دہر

تار یاد حرم ات دلدار رسید　　ہر دم آت گرس سر و خرامان نوشتید

تتھ زن جابہ لعم و الغنچہ دہان ہیچھن کو

سنگ تہ داشتم ریتے و ماسلائیدم　　خوندل محو خار کفا سامیدم مکرر

آت گژ ربراں حور لقا ناشیدم　　باغ ان آتش حسرت بحدا ناشتم

یار اوس سکر ریخت بہ ہیچھن کو

وقت سر وان نش لعد راودندا　　درکنعدم ہرچ انجنہ جامع رحیدا

آمد از شوقش بوستان پیدا   گفتم ای سرو و چمن ... بالا بلند

گفت شوری در زمین بهر آن همچنین کنم

رخت شسته ور فتن آمد چمن سرو ارم   سرو آزاد چه با بوسه گشت خرم

... خجلت ابد ... ز کرم   گفت آه خیرت ... چمن ...

گفتمش رقص تو بهر دلم همچنین کنم

... حقیقت گفت ... من هم ارم   کو ... بشنیدم کرم بود با ... ارم

... حقیقت گفتی سخن ... هم   گفتمش بوسه از کنج لبت ... آرام

گفتمش بهر ... آن ابد همچنین کنم

از خجالت ... ریش ... نشست   با ... زد ... گفت ای عاشق ...

... از ... شکست   گفت ای عاشق ... ره ...

گفت هرگز نکنم توبه ... همچنین کنم

... ز ... تحفه ...   ... گفت ... اگر ...

بیوم بر شوقن بمیرا ہے گنعمس در حق من تشنہ مکن کونہ ہے

نظری کونہ بندی و بمجس کو

آرزو واتہ از ین واقعہ دیوانہ شوم ترک لستان کنم وسیاکن دیوانہ شوم

آشنا با یکدارم لے یگانہ شوم رشتہ عقدہ وس طیم دیوانہ شوم

باز از لعل گہر بار من ہمجس کو

عشق رسیدم بدر خانہ وا عش کوم از سر جان و دل و ہیچ و سی عار کوم

یک سری داشتم و رفتہ بپاش کوم ہون و داشتم از خویش باش

بای در خانہ و رشتہ بہ ہمجس کو

سعدیا گوشہ ویرانہ بیابان کون بہر کل منت صد خار مغیلان کون

غم و اندوہ تو تا روز قیامت کون کہ غم از دل و غم عشق تو خواہم

سر انگشت تحیر بدہان ہمجس کو

٥ مخمس حافظ ١

زِ عشق تور صنم خیانم   ز ہستے خولشتن سچانم
ہر چند چھُس زار و ناتوانم   ز درت دِد ہزار جانم
در ہائے مبارکت فشانم

گو بخت چھُم از نمر نازے   در حضرت خونتو دلنوازے
معروض کینس نہ غنہ بازے   ہیہات چھُ خوشتو دلنوازن
زِ لطف دِد باستانم

ال لستہ کمز رحم ردتھ یک   ز خبن نام کاک و باحیک
در مسکن اخلص الحالیک   ز خانہ محتسر است و تاریک
بر دیع اُرو گشت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست   کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گیرم که رسد ز آهی درویشت   آخر بسرم گذر کنی ایدوست

الکاره خاک آستانم

گفتم که باکشتیم برآری   زین بیش مرا محنت بسیاری

رفتی برقم وفا نگاری   تو خود سر وصل ما نداری

من عاشق بخت خویش ظالم

من از تو بجز وفا نجویم   بیرون ز ره وفا نپویم

لله بعید که نپویم   اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر عشق تو زهره بنیزم   گر نیک فلک کند اسیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم   من تا که وصال تو نگیرم

لله تو که جسم و جانم

کردیم ز بد وفا گشودیم   نه مهر بمهر بر فزودیم

نه بعد ازانچه مینمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کشند ریز ریزم   من مهر ز مهر تو نه ریزم

للّه که بد استخوانم

آنانکه بشان عهد جویند   خرّم بفراق من تو بیند

خاک من از رحمت بشوئید   گر نام تو بر سرم بگوئید

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرم به بیش حسنی   هر یک لطفی نه از سهیلی

جز تو نکنم بغیر میلی   مشغول نیم از نهانی سیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما ز آرزویت آشفته و تیره همچو مویت

هر خنده همی رسم بکویت شب هست هر از فراق رویت

یا رب لب لعلت همی بریدم

ای وصل تو لعل شاهانی دایم هر لحظه بیابانی

حافظ نهی بکو نهانی هر حکم هر بسرم نهانی

سهلست ز خویشتن تمام

مخمس عصمت بخاری

جوش خرد

هر کس یک جرعه می از بیابان حاکم نوش دارم آتش آب در دل

بشنو این واقعه در دی دار تو گوش بس خفته از کوی خرابات گدر کردم

بطلبک رسانجه بالعه فروش

تا کیو

بحوراشان بوم جر زاجب رنت
کسم اسعه و شور تمام رحو

کاشر عشوق کر رلق حوتا ردوش
سم لعه زنر کوح زرحان

سوزرشان بو نوحس حلادار
کم ازحلعه کمبوبل تاثار

یاسوزری حوحوم اقلاب

نقش ک حاسا ساز چشم تتر
کفت تیغ بحال از اکن اد اربر

[illegible] لعہ دار [illegible] سوزرش

در سیاد هو وحان رلق حوتا ربر
سر دل صد [illegible] ارود تر

لہ بوحم اردو زلاطلعہ بکوش
کم ربس کر حرکو

حی بوس لعہ دو هر دم کلدار اهو
[illegible] لاطلعه [illegible]

همه را تو ز سبع اوج و زهره انجم
سوز ز ادراک صفت در قدم ما نرسد

خواستم تا سخن از اسم او از کلک خودم
چه ازان حد قیاس است سوی نقش قلم
بیک از بسته نقوش نقوش قلم

خرقه پشمینه و کسوت رندانه بپوش
از خیال کعبه بکعبه سرم
تا بهم سرشته احوال رفت از دستم

گذر از صومعه و از میخانه طلب
توبه با کسوه و ساغر مستانه طلب

راه بمیانم لکر بستم دامن کوش
بعد ازان بس ...

بس کن از معنی ابلهی مجنونانه طلب
با هم شیخ ... از مذهب رندانه طلب

بس کن از قصه ... شاه ...
بعد ازین ... تا تو بکوه سحر

[illegible]

[illegible]

مجمع [illegible] آخر نبود

[illegible] موقوف از باده عشق لعل [illegible]

هم [illegible]

[illegible] جام صراحی همه در نوشا نوش

تہ کرنا میرہ یا کوتک صبح کیتوو
ایم حجیب کس یالک او ترموو

ازدم صبح ازل تا بقیامت مدہوش

ایم تہ جانت کرد رہ وودرنگ لستانہ
ایم فلات معالن [illegible] ورمستانہ

باکی تحقیقت ہم صاحب نظرانن
علمہ صاحب نظرانن وریا او حرامہ

حاکر بن دار [illegible] تہ ہم سر قدرانہ
ایم نغمہ اتہ ہم یاد سرائی لطواف

ایم تہ جانت ہم لیتہ سنخ لعلہ
ایم نقابت ہم صدرہ دوحتم لعل طلہ

یا مدرہ ہم آ عنم طنبور دوجوش

تاکہ کاک وحدہ ساہ اجاس نظرہ
محمد لہ ازورن کس و نعاک نغوذ

این خانه مسجد و در دیار لوث آنکه بخروش شد

بنده که دلدار چو در بیابان وفا شکست

در دل شب در نظر از دور می‌آید بچشم

در دل شب چون عکس ماه دلبر از دور آید

تمام دین و دنیا به یک جرعه چو محتسب بفروش

مخمس مشتاق

یار سرگرم تر از رقص شرر می‌آید　　شعله‌سان بر زده دامن بکمر می‌آید

عرق آلوده تر از لاله تر می‌آید　　رخ برافروخته دیگر بنظرم آید

از نگاهش دل ما گرم شد

گاه باید ز رنگ زنگار بباید برون   چون گل از مطلع انوار بباید برون

گاه از جیب بیمار بباید برون   از صدف گوهر شهوار بباید برون

تحفه‌ای چو تو از خانه بدر آمدی

ماه رخسار تو را ما چنین گشت که   همه لعل تو را زیر نگین گشت

در ره است باخته جان و دل و دین گشته نیست   کشته ناز تو بر روی زمین گشته نیست

که چو خورشید تو با تیغ و سپر آمده

بسکه در رزم تو البته صبح حیرانم   جرم نیست چو بجو چراغ حیرانم

همچو آیینه ندانم بکجا حیرانم   این لطافت خداداد تو را حیرانم

چشمان کی بی نظرا منتظر آئی

چند از شوریده گرفتار ترا   حال غم سوخته می‌خواهد بسیار

چیست کاو دین شوخی رفتار ترا   بچکد آب حیات از لب گفتار ترا

چشم بد دور ز حسن خوش ناز دهی آنی

ز که گیتی رو بتو تواند گفتن   یکبار روی بتو تواند گفتن

ور اگر در سر کو بتو تواند گفتن   کیست گستاخ رو بتو تواند دیدن

ای عرق ناک ز آئینه بدر می آئی

مهربان جا که لطف نگاه بیست نگذاشت   تاب در پیچ و خم زلف شامت نگذا[شت]

عرق انجمن خجلت به ولامت نگذاشت   اثر از زینت و دل بوی خرامت نگذاشت

دگر از خانه با امید چه بر می آئی

بستم بر تو ز روی خود ما بیت کرم   بسم آئی و سر زلف خوش شامت کرم

ای توانم در آغوش لطافت کرم   من بیک چشم گدای سر اینبت کرم

ای تو در جلوه بصد رنگ در می آئی

عکس تو محرم آئینه با ستار تنها   چشم بد دور ز حیا روز قرقه با ازو

گرچه تر دامنیم عیب نشان بود لقا   میرود دامن پاک صدف از آب

گر بآغوش من آری صبا گوهر تری

نکهت ای گلشن خوبی تو بایین حسن و جمال   بند بر روی من خسته در باغ وصال

چه کم از خلوت آغوش تو ای شوخ وصال   وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

از پی عهد نکو تر شمری آری

گاه چون چتر سرو دگر زینت تاک   از حیا گاه چو آئینه نظر زینت تاک

گه ز رنگ و سخن کار دگر زینت تاک   وه عجب عاشق بکر رنگ دگر زینت تاک

که تو هر دم بنظر رنگ دگر می آری

نو بهارا چمن رنگ چراغان کند   مشعل لاله دگر بار فروزان گند

بیک گلشن تصویر تو عریان کند   ثمر از بید و گل از سرو نمایان گند

گر تو ای سرو گل اندام بسر می آئی

غم جان سوخته ام نیست کنار آید   ورنه بسا غم جان جرعه شراب آید

بتو در ریم لیم حیم حوانی ماندست   از خیالم نقش پای کاہم ماندست

میرِ دود نیت بیالنیم لکری آیی

بی رخسار تو گلهای چمن در رزم   مهر در کار لعبان تو رفتی سر گرم

نه از گری صهبا دل سنگینِ تو نرم   زبیابد نه ز روی بهتی از پرده شرم

که د کراز نه ابی ار بدر آیی

گر از لکر برخ ماند شعد   بلبلک شگفته ما بجه خورشید شود

دوحی بیهوده در دام تو باند   بچه امید کی از تو برو مند شود

نه بزور و نه بزار و نه بزری آیی

ایضاً له

هند خوبی حق از کرمش مبسوط است   هست از دیوان حسنش خمده یاد اقات

بسا که جگاهی نمی رسند دلهای خراب   صاحب دیوان ما گویا نمیدانم حساب

کاندرین طوفان هما خس با قندیست

شیشه ابهای دل از لخت تا فرجام ماست / سرگرانی زیب خط سرنوشت جام ماست

سرکشی کز زیر نگین نام ماست / هر چه هست از قامت نا ساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

برگ او بهم در بسجود شوق بستان تو بود / چشم پوشیدن ز عیب دیگران آسان تو بود

با چمن از سر گذشتن رسم مستان تو بود / از در میخانه رفتن کار رندان تو بود

خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست

گشته ام سیر از شنیدنهای زاهد صحبت نیست / میشوم بیدار اگر گوید که زاهد نا مست

جز بقربان سر زلف پریشانش قایم ماست / نیست بر جانانم لطف ... ایم

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

عاشقم هم عمر در زلف پری رخسار داشت / دیده ها اشک ... گوهر بار داشت

در کمال صاف و اوراین نگار بود ... پیش رنگ گلی خوش رنگ در ... [illegible]

وندر آن برگ و نوا خوش ساز بلبلها رسا ... [illegible]

[illegible] از زیسته و اورا و ... مستی است ... [illegible]

جهان ... [illegible] ... از رخ ... [illegible]

[illegible] ... خوش است ... [illegible]

[illegible] ... ره راه طریق مستقیم ابدل که ... [illegible]

[illegible] ... معنی معشوق ... [illegible]

ایضاً

[illegible] ... صبح ... [illegible]

[illegible] ... ساقی ... صبا ... [illegible]

در مدح ... با ... بشارم ...

برخیز که صبح در میخانه وا کنیم
بیخود شویم و در منزل او دعا کنیم

در پای خم خود دلشاد نشینیم و جا کنیم
وقت عزیز زینت با صفا کنیم

عمری که بیخودم صراحی و جام رفت

در هوای باده سر مست بیخودم
هر گوهری که تار تو لعل یافت تو شود

ای رحمتی مکن این کعبه گو چه شود
در باب دل تو به خندد تو این شود خبث بیخود

عمرم تمام در سر سودای جام رفت

از باده شبانه چنان من زبیخودی
در پس غنچه جا همه دل مانم زبیخودی

بن نیستم اگرچه تمام زبیخودی
مستم کی آنچنانکه برازم زبیخودی

در عرصه خیال هر آمد که از من رفت

از جام باده بوی ازان بیخودان رسید
از آشنایان یکی آشنا رسید

در حریم ما صبا از کجا رسید   بر بوی نکهت جرعه جامت بما رسید

در مهبط دعای تو هر صبح و شام رفت

از عالم نجات بری از آن اشتال رسید   بنداشتم ز چین و ختا کاروان رسید

شام زمرتی مرا بیکمان رسید   دام همه کعبه جانان بجان رسید

تا بوی از نسیم تو اش در مشام رفت

من اگرچه ز عصیان از گناه   هستم کریم گو گنهان جو نگاه

در حشر عذر عجز نداریم عذر خواه   نامه غرور داشت سلامت نبرد

زنهار زنهار زینهار السلام رفت

بوالهوس شد در حریم وحدت حق راه نیست   همچو نی دمساز آه ناله جانگاه نیست

حلقه بیرون در جهل از ذات شاه نیست   زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

گر بصورت سوی معنی ملک دل پیچید   هرچه بینی حق نمود آنکه عشقم سخن را خبر

تا بحقیقت گر کنی امیدی عالم را نظر   پرتو حسن ازل تا شد پدید آورد در

دیده چون یوسف درانجا محو دیدار خداست

باز در صورتی آمیزش رنگ خیزد در گرفت   کاروان عشق ز فرق این سفر در سر گرفت

عیب اینرو نیم ره واماند یار از جگر برنخست   کیست کز چشم کسی پای بتواند برگشت

گر همه عیب است اندر فکر خود یار خداست

ای دلا در جهان آمان چشم امید   کو دست هیچکس از همه عالم نه دید

با وجود جمله بلبل در محبت شد شهید   که بخواند خار مهران از دل بلبل برکشید

غنچه بدست باد رهانده ز خار خداست

نکته سنجی چون فر سر شیرین دهن خوش گفتار   چشم صاحب جو لنا صدف برای گهر

باد شاه نظم را گنج و گهر در کار نیست   گر حصه شمار سر کش از لب زیر بار نیست

ناصر در بیت طبع گهربار جعفرا علی

می‌نویسم این غزل را من نگارم — با این شکسته گرچه نبود این قرارم

جان رفته بود ز دست من از انتظار — آن یک نامه برم رسید از دیار

آورد خبر جان ز خط مشکبارم

مسکین دلم در آرزوی روی آن نگار — چون لعل یار گشته پریشان بیقرار

پیک صبا بمژده این بی‌نوا رسید یار — خوش میدهد نشان جمال و جلال یار

تا در طلب شعف دل امیدوارم

گویم در هوای خوش خند چون خرم — تا خنده می‌چو گل از غم بخود برم

از گوبه پیرهن صبا چاک اندرم — جان دلم بمژده و بخلعت بیبرم

زین نقد کم چه یار که عمر نثارم

سیدالله آن سهی قد من و سرافراز — جان مرا همیشه بسوز و غم و گداز

گر نیست قدرتی که ز لب یار دلنواز شکر خدا که هست ز لطف کلام یار

بر جیب دور دست نگار روزگار است

بهار منکر از شرف زیر جنگلی در زر حبیب وبال دگر گوشه حیات

بر قال همه را انجم و کردن نه مدار سپهر و هم رقم را چه اعتبار

در گوش لعل پر در دش از ضیا ریختست

دوش از صحیفه عشق رقم تازه سر پیش از محبت آن تیغ دوم زده

آتش چراک کز دل ما علم تازه گر باد فتنه شهره جهان را بهم زده

یاد و چراغ حسن و لطافت رقم زدست

ز حلقه دل آزرده دلان ای نسیم صبح مشروح شرح بار تحول ای نسیم صبح

زان لب بیام از ز تو لسان ای نسیم صبح تحف الحواشی برسان ای نسیم صبح

زلفت که بخت شد ربکدار است

که هم ز شرم رخ تو گل چاک زده جامه / نهاده هم از غنچه قیمت نقد رو کهن

تا چند شکسته دلی این که درد ما / تعصب حافظ از دم زند خود را

نظم

منت خدا را نیم شهره مسلم زشت

بلکه در راه طلب علم معانی دانسته / زاهد و نقشی و ورع و در پارسایی است

شیخ لکر قول و بیا قربت جانان واست / عارف از بر تو می راز نهانی دارد

کو هر کس از این کار نوا درست

از بلی و سوسه عقل جگر شد ریشم / عشق شد عشق همه ملت و کیشم

در خرابات مغانه قدحی در دستم / لاله شد که غنچه ز شورش عوام اندیشم

محتسب پرده عیش نهانی دانست

عشق از روی دلم روزنه بگشاده / عقل و دین همه بر باد هوا بر داده

کرده تقسیم ز غم کون و مکان آزاده / غرضه گفتم و جهان از فقر کاری افتاده

از رهی تو ناسی همه دانی دانست

تا دل از زخم کاهم مشو اندر گرانی وقت خوش دار مبر اندوه دهر گذران

بغنی قسمت جمع کن با همم تقلان بیا و درهم تا ندو لکاب جهان

هر دم عار نگری باید جز از دل دانست

از جفا و ستم یار نباید رنجید باید از دست جفا دیده نباید رنجید

تا که این غم ما مکر للّه نشنید دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید

ذره از خاک ما دل نگرانی دانست

ای علی روز ازل خاک وجود تو بهم بیخت در دل دانش گهر ناطقه نظم تو بریخت

دل هر دم انگیخت با من خون آمیخت حافظ این گوهر منظوم تو با طبع انگیخت

از اثر تربیت آصف ثانی دانست

همیشه جمع ملک در مقام تو گفت مدام در دل از آن خاطر سازد

کسی هوا را که بر زمانه تهمت است [illegible] عمر [illegible] هست [illegible] را

زبه بیار باده چه بسیار عمر بر باده است عجب

هر جا بلبل سالکی را کو بود در کار سر رفت از سودای جان و دل فرو [illegible]

بر سر بال او بچه بیضه بحر کشتار سیر وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

ای اول خویش را با جسم یار آمیز من چونکه گشتی یار از عشق [illegible]

از جمله تنها مبین ریش و دل ... مکن گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

اعتراض

گر ز مجلس حبت از جانب جانان که ویران ملک و لهانیت [illegible]

اعتراض

دامن در ... با پاکی یار لکن [illegible] یا باشد جای [illegible]

با شاهی کامران فخر از گدایان داشت

چون گل بود چو غنچه ز جام [illegible]
صبح [illegible] ساغر مل کرده از جام [illegible]

خرم آن لب نازنینان محبت کز جور دار داشت
[illegible] دینار و [illegible] حسن [illegible]

[illegible] ما را [illegible] نخجیر [illegible]
ار دفتار [illegible] را رد و دیوار [illegible]

خند نشنیم و نقش عشق او نهان کنیم
خیز تا از کلک آن نقاش جان افشان کنیم
بکشیم همه نقش [illegible] در کوی [illegible]

چو لعل لطافت [illegible] تابان [illegible]
چو خسرو حسن در میان جان [illegible]

[illegible] عشق [illegible] از عالم اسرار داشت

عاشق از نقش [illegible] کرده نام [illegible]
[illegible] کو [illegible] از [illegible]

در بیابان ... جمال ... گهر ... از دفتر ... [illegible]

گفتم ای ... در دل عاشق خوش از باغ بهشت ... [illegible]

شیوه خبات و تجری تنها لاله زار داشت

مخمس

دل گلشن ما و عیشم صد ارغوان است

لیلی نا لالک کاکل سنبل رنگ در شقار است

ای گل از تماشا ... جام زنبار دارست

در سوار ... جم غنچه جمال جار داشت

خرد بستم از نوا و خود لست تا ناله است

بگفت در عین وصل این ناله و زاری است

در عجب تا ... کبر ... از بند کوه حسنت

عشق ... در جهان ... و صلا ... حسنت

و بنده آن کیک و قوله مشعر ناله زار داشت

گفت با لا جل معشوق در شکار ...

در نظر ... بحکمهای شوق صاحب نظر
... وصال ما نقاش ازل ...

شیخ تسبیح ... باشد زنار در
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

در طریقت ... حضرت ...
... حضرت ... نخواهد ...

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

آنکه گلزار از رخش ... بهار ریاض
از خطا ... وفا ... امراض

... نقاش ازل در بند ... الاغراض
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

دیده گو یار حسن ببینیم و دهان قند کنیم
مع عوض بسمت تیغ خنجر نگاهی کنیم

چو از غفلت بسر و قام استغنا درست
جو بستن بر عمر و ستاره و خنجر ما با مارم ست
سار عمر بر نشینان بخت زحر درد

بر ره تو عاشق بی سر و جان بتان خورده است
طمع ما کار ازین بیکسی فلان بر رخان

چون عشق کند جلوه و تماشای بهشت
جسم ما قطره ز یام قطره شوق تو را کشت

از نسیم سحر دوزم تماشای گلشت
بی رخ تو حسن بجام عشق چو روح گشت

انهمه نقش عجب در گردش پرکار دو
خوده عالم از صورت تو نقش جهان
جز بیتاب زکلک آن نقاش جان اوست

بکس [illegible] نوره شعور [illegible] باد
چون [illegible] بصدق [illegible] دل

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

با تعلق شور [illegible] تجرد ز سعود
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

یاد وصال نگار [illegible]
با غصه عالم [illegible]

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ز حال [illegible] تو [illegible]
بنوش [illegible]

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

دگر تو [illegible] تجرد [illegible]
[illegible]

[illegible]

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

[illegible]

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است

[illegible]

که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

از جفا کم نما ز ... [illegible]

ما بان ... [illegible] نکند چند

از روی تو در ... اختیار کرده

از لطف تو ما ... بعد از صد را

رضا ... [illegible]

از خشم جفا ... لیکن گفتا

و گر ... [illegible]

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ز فیض ... [illegible]

... [illegible]

نزار ... نغمه بلبل

... [illegible]

حنا زین قدر [illegible] نگرد ز دست
نهال باغ [illegible] این نخچه

ز اشک سرخ کرده زعفران زار است
[illegible]

[illegible] سبکبار است
[illegible] تا تار است

در دو شاخه [illegible]
[illegible] رسول تواند داده به زینهار

نشسته بر سر [illegible]
با عزت [illegible]

[illegible]
[illegible] ز بهار

کنه [illegible]
[illegible]

قطرهٔ گر ز کرم ابر سحاب ام
بهر هم در دامن شبنم تن جواهر غلام

شور قیامت انداز

زر که فکنده گردن تکرش با مال
از سر کلاه تو با لوم تر شمال

از جور خانه قدم کمینه گه خوش حال
فتاده ام زمین به تو هم خرج بال

از بنده دور تمکین هم زیست
مطرب ملانه یاد تا خم رسیده زیست

الفا

یا قیام تو بر ما عبث بسیت
از کاروان غم عنم رسیده

در آرزوی صبح دل تو خالم
شکوه نعمه نفس خالم

صبا شش عقل ماه از لالن صبح که در آگام

تا نو بهار کوی که ... می‌زنم
[illegible]

این بر تو از کدام چراغ غم رسیده است

[illegible] آیینه [illegible] کرده‌ام
آیینه خانه [illegible] بیدار کرده‌ام

تا تو [illegible] کرده‌ام
از صحبت [illegible] دیدار کرده‌ام

[illegible]

[illegible]

بوی بهار [illegible] غم [illegible]

[illegible]

مستی ... ناله ... [illegible]

شمع بزم ... سوختن ... داغ ... [illegible]

لعل ... [illegible] ... شکست

از تبسم غنچه ... [illegible]

ساغر وی که نباشد حسن یار لاله گل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا بنگ ظرفم ملا دونه بیا بسرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در جسم و جان بیکدگر آمیزیت
ای یوسف ناشناسا بیکی نشاط آمیزیت

مدعا گر شهرت حسن است ابک بسوز ازین

چو جام عمر مشهور بیهوده اوج ملکی
دیگر عمر در گرفتاری شرم یک بکیم

دیگر از بی خورد و حقا از ه جنس با ما ملکیم
دیده ما شوق تو خواب جلوه ز بام عمر

سعی کند که گلشن ما اکثر یار ما است
با کشم و کرشمه تشنه دل جدا ما است
با چاه عشق تو نیز ز تشنگی از ما

کا تخ

این دم هم یار قاتل جان نگار ما
شمشیر تیز زلف در دست نگار ما

وحشی دل ... که واصل ... باشد

که عشق عاشق محبت کنان نیز آزمودست
امتحان غم جانب بیع تیز است

[illegible] بحر از عالم خود
در صلح و صلاح از دو عالم تا بر

از رفتن ز معرکه بی زخم عار ما

[illegible] رنج ما [illegible] نرادوم
یا زخم تیغ عشق ز ناما نبردوم

[illegible] از طرف وفا [illegible]
صد زخم [illegible] منحوزم و [illegible]

از طفل نشانهٔ سنگ ملامتیم
با ما ولی چو سنگ ملامت [illegible] میم
گویا ز [illegible] منت حصار ماست

رسوا شده [illegible]
[illegible] شسته در سجود سرو قامتیم
[illegible] از [illegible] ما

[illegible] ما دو دوار [illegible] گیاست

کشته [illegible] در جهان [illegible] نام [illegible]
با ما [illegible] یار [illegible] میرود

ایضاً ۱۱

طبع اهل الله را [illegible] زینت از [illegible]
قطعه از سر [illegible] در فکر دستار نجات

عالم معطر از قلم مشکبار ما
[illegible] زینت [illegible] سر از روزگار
محفل [illegible] پروردن خونبار

صفحه [illegible] همه ایام وقار
[illegible] نقشها مدار

اسباب [illegible] زینت داده است
[illegible] زینت
صبح [illegible] در فکر شب تار [illegible]

سنبل خط با محاسن از نقش صورت خانه زینت
[illegible] گشت [illegible] دوام

کار حق بر طاق نسیان ماند از [illegible]

بند [illegible] سرگرم [illegible]
[illegible] در اعلام [illegible] زینت

مناجات نور الحبیب در نعت لاهوتی

ترا مشکل‌کشا دانسته بودیم   ترا حاجت‌روا دانسته بودیم

ترا هم آشنا دانسته بودیم   ترا هم باوفا دانسته بودیم

غلط کردم خطا دانسته بودیم

[illegible]

فکارم از نبودِ درس لغت
شدم آشفته ز مبتول لغت

بنازم نازِ او را سینه نوعم

شدم در طلع عشق و نوعم
نوا قرار را بشکسته از دامن

توهم درکنم از نوی دل
نجوانی انتخاب حسن کے دل

زبید طرح او در کعه
کوبل با ما لکار آمد

اقامم ابجد ها قار کعه
کامم از حرف ها کار کعه

جهانم ... نشنه نوعم

منعس ال یاد و دارنہ نوعم

برشال حال مجمعه قال لغت
بسید شد الازم از اقبال لغت

منیال نور الحبیب در مخفی لله بیگوهری

ما همگی گشته در اندیشه بودیم　　تا که حبیب رها در اندیشه بودیم

با همه آشنا دل اندیشه بودیم　　زانکه با وفا دل اندیشه بودیم

غلط کردم خطا در اندیشه بودیم

یا لطف تو ای شاه من [illegible] از [illegible] در [illegible]

که ای کریم [illegible] بیعون [illegible] شعون

[illegible]

[illegible] بودم

فتادم از تو در حال لعبت
شده‌ام غنچه ز منبو لال لعبت

بنام ایزد و [illegible] نوعم

شدم در واقع عشق و [illegible]
نور قرار [illegible] نشسته از [illegible]

طلعتم [illegible] دیدم [illegible]
نجات انتخاب [illegible]

زینت [illegible] او در [illegible] آمد
[illegible] پای [illegible] کار آمد

اقامت [illegible] کار آمد
خاطر [illegible] کار آمد

منش [illegible] دارد [illegible] نوعم

[illegible] محبت [illegible] لعبت
بسم [illegible] از [illegible] لعبت

[illegible] نوعم

تو گفتی هم کسی از نظر برو
مخفی عشق تو از اول نبود

من از ادعا ملا در انشته نبودم

ابتدا ز ... سر برده ام
عیان هم کسی تو ... ام
سرم از تن جدا در انشته نبودم

از آن ... [illegible]
مخفی از ... [illegible]

تو نوشته ... از ... کار
... [illegible]

تو گفتم هم ... از عشق ...
... [illegible]

نا ... از ... در انشته ...
... [illegible]

میتو م نو با کو ار عشق
ویلیہ نو العجب میدار اے عشق

مجلس جب لا آ ر دیو ار عشق
جہاں م چوتا ر آ ر دیو اے عشق
تام با خدا ار رشتہ بوم

نو با منجو لد کان ابنا ر نوب
و نقضو ان اکر فود تا ر نوب

نو محضون ادلو نا ر نوب
نو نوق رتد شاہ مر یا ر نوب
تام با ر سا دار رشتہ بوم

فتح جنگ فصاحت مرتبت ملا ساطع اندر حضور

گفته

نقدسی مجلسی

خوشا دم زهی فرخ سیر پادشاه ... بنخوت بالد از مهر او دل جو ما

ز تمکین و عزم خدیو جهان ... زمین یافت تسکین و سر عرش از آن

سریر نوبهٔ شاهان ازین بارگاه ... پاینده تر چین ز خورشید ماه

چو از شهر دهلی بسیر و شکار ... بر آمد شهنشاه گیتی مدار

شد حکم آن شاه جنگ آزمای ... با حصار فیلان جنگ آزمای

کشور گشای

بر آمد شهنشاه مالک رکاب ... بسیر سموات چون آفتاب

بر افراخت دیدم قضای جهان ... زمین زیر گرد گشته چون آسمان

بخرطوم شان شمع آتش فکن ... همه آتش خشم در آستین

ز جبار کلاه‌گت چو زلف بتان ... بساط همه بار نظاره جان

در اندک زمانی بفرمان شاه — نمودند خدام آن بارگاه

میان دو ملک تو از ماشی — دو دیوار بستند سنگین بنای

برزم هم آن قدم دو کوه فلک — نه استاد دیوارهاش ملک

سر و کله با هم نهند آن دو ملک — بهم متصل شد دو دیوار نیک

بحو زیزی بهم بند آن نغز — ز تیشه بکو در جستان زرد

فرو رفته خرطوم از اف ر — در اندام همچون نک کوهسار

ز خرطوم فیلان گرم همچو کوه — دو ار در بهم جدل برم کوه

حضور خدیو سلیمان حشم — چو گشتی گذشته دو دیوان بهم

ولی زان دو حیله یکی طاق نغز — نظر کرده شاه آفاق نغز

بجز زان شاه فرمان روا — ز خرطوم افراخت ست در

تعد آن حیله آن شهر اختتام — طلوع سحر گه در شام

زمین سنگینی او زمین در خروش فلک چون عماری کشیده بدوش

نه پروین چو طوق گلو بسته است نگهبان گنج روان اژدها نشست

نشسته بر فیلبانان گزاف بوصف سیمرغ بر کوه قاف

نه سیمرغ هاست آن فیلبان نشسته است آن مرغ بر آسمان

از خصم چون فیل گردد شکوه فیالست چون سایه پای کوه

زرفت در نقش بر زبان الحان تو گوئی فتاده سحاب آسمان

شناسند این نکته را آگهان که عاجز تو از رسم شهنشهان

معلوف باشند رضا صد هزار بشرح مروت چما صد هزار

بخدام درگاه گیتی پناه شه حکم تفریق صد ارز شاه

نماید بضرب کلنگ در ستون نه الوند تیغ جنغا ابد زه گون

بحرخی زمعقوف زمین تا شرق تو گوئی خروشان رعد در برق

شد از حرف آن ترک خونخوار نو | گر زان بخود از شعله خو

حیرت از [illegible] | چنین گفت [illegible]

چو زان ملک [illegible] شاد شد | نمانید در ستم [illegible] باد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هم از طول عمرش بسی سال باد

ازو این جهان خضرآباد باد

[illegible]

حکایت از نسخهٔ ساقی‌نامهٔ ملّا نورالدین ظهوری
قزوینی در فشنامه بنجا طلب ساقی گوید

هو الصمد

بسرّ نی شهد گنج دهان ‎ ‎ ‎ ‎ بتجویز سیر لب جاودان
بدریا پرستی ز آتش زبان ‎ ‎ ‎ ‎ بسرسبزی سنبل تابان
بزخم نشانهای مژگان خونریز ‎ ‎ ‎ ‎ بذوق نگه‌های پنهان خونریز
بروی که سوزد ز تابش نقاب ‎ ‎ ‎ ‎ بتجلّی از چشمهای نیمه خواب
بپیچاک آهم در موی لیت و زن ‎ ‎ ‎ ‎ بتیغ نگاهم که بر روی تشت
بکیفیت بادهٔ التفات ‎ ‎ ‎ ‎ بجان بخشی شکر لبت
بدر بستن چشمانت از دور زن ‎ ‎ ‎ ‎ بمژگان بر گنج جان نقب زن

بتعقوبن پوشس ... کمیہ ... بوس ... کرد

دوربیع قربان ست بہ باغی ... دوررہی نندرے

ستی ہلو خطن درکاغ بہ دستے ہم رابشنہ

ہا لخت جگر اوی بہ اشکی ... داغ لطو آد

نظمس نذرانہ سر بہ شانے ... کمہ اسیح

ضیبی جاکی ردو بافت رحمت بہ بیدی ... رو شست

... ولعے کمانس کنہ بہ جانے ... داغی نشانس کنہ

محبی وخروش منہا جانیان بہ کلبانک نوش ... ت

تضرع سوز و گداز معشوق و عاشق انباز و نیاز

قناعت بذل طمع ناموس رندہ ... ع

جابا کفر و تسبیح ... زنبنا ... و زندان ...

امعان [illegible] عزت [illegible] — به [illegible] کتاب [illegible]

بتسبیح خوانان میخانه حمد — به گلگون سرشکان [illegible]

به ابدال کامان [illegible] مقام — به بیت الحرام [illegible]

به لبیک حجاج دیر مغان — به زخمهای سرشار [illegible] معا[illegible]

بسیمای [illegible] کلفت [illegible] — به آئینه جام مقصد [illegible]

به تعمیر کهنه [illegible] سر آغاز [illegible] — به زنجیر سودای [illegible]

به یاقوت تسبیح سلاک [illegible] — بجوهر شناسان [illegible]

به لب تشنگان سراب فنا — به الماس [illegible] کامان [illegible]

به آوازه کام دریا دلان — به آئینه آتش جام دریا کشان

به پیمانه پیمای تقوی شکن — به یک حبه محتاج کان [illegible]

بصحرا نوردان ملک جنون — به کشتی نشینان دریای [illegible]

[illegible] جانان [illegible]   [illegible] شانن [illegible]

کان نکان مشبک   بہ بیکا لکان نکہ آشنا

تجتے پیر روزلن دھر   بہ ہم جسے خوشی لکانالہ

کان خار تکر صبر   [illegible] صبا جت فروش

کرونان مند [illegible]   بر عبا تخاے تر عرب

رنگین پتر والستان ر   بہ و عشے غالہ دشت فر

بردن فسانا خون کعہ ر   بعنبر فرنسان وا کعہ بوی

کلہ سنہ ستان نیدان کام   بہ نالہ بلبلن ان کوے رحام

تغا عشق اندر نہ کان   نا کسیر مہر سنم سہ کان

سب آشنا یان لگانہ جو   بلم حرف جان نوعک کوئی

بہ ہمگو دنیا نا تیغ آزمائی   تقاک دربشان جنح ہمتا

[illegible] / [illegible]

غرا خاموشی لب دیوه / به کل گوشه ز رنگینی [illegible]

بشور جگر تشنه قصه خوار / به آهنگ ورد نغمه مشغل

بجا ثبات فرهید لب عشق / نغماتی مستی [illegible] گل [illegible]

به حسن جهانسوز آتش فراخ / عشق تمهید [illegible]

بنالک دلیهای خوار کشان / بلبهای خاموش عاشق

بکم فرصتیهای دهر وفا / به پژمردگیهای گل [illegible]

به جان تحفه ز عاشق شرمسار / بصبر آفرین خاطر بیقرار

بسیماب آرام نو عاشقان / به نبض کلام کهن ماد [illegible]

به پروانه پای شمع و داغ / به [illegible] لاله داغ

بطغیان سیلاب از هوش [illegible] / بطوفان جنون فراخ [illegible]

... بود زبان ...

ز وصل متاع کسار   بسوی ... و بود جلوه فزا

توفیق بیک فنا ساختن   بحجت ... از ... ...

... بس فقر و غیر ...   آب بس قطره بحر جوش

ز ... باده بی ... عمر   ... شب ... ماهی

کیان ... دیده احتیاط   ... فقر اختلاط

پیش ... رند ظاهر گدائی   مخور ... باده صاف لذی

... چشم مست ... بیان   نغز و افعال ... رفت بتان

بهوش ... باده ... مے   ... کوثر ... لب ...

... حور عاشق ...   ... لطف ... شد

... مشک ... و ناز   ... کیر ... شاه ... ناز

[illegible] الله [illegible]

کی وصلت بخواب چشم [illegible] | به زرمی که گرد [illegible]

[illegible] جلوه نظر بسکو | به بخت [illegible] چشم [illegible]

[illegible] در شعله های کشتم | به برتو در حسرت [illegible]

بشبا [illegible] سایه ادیت روز | تا بی در آتش افشان

بنجا [illegible] در کوچه متعلق | به باری در [illegible] دریا

بهشت جهان [illegible] آلوده | ز خار [illegible] افت

بیا [illegible] ز ما مینه [illegible] | بحر [illegible] در [illegible]

بسعی در [illegible] جستجو | لهو [illegible] در [illegible]

بخوابی در آن تاب افسانه شکو ختن | بشمعی در [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] چون بهار [illegible] برای [illegible] درس اولاد

[illegible] همت عزیزش پسر · باسے خود [illegible] خونخوار

[illegible] که چو شیوه ماتم برد · زخمی مومیائے هم برد

[illegible] که از [illegible] شعله سوخت · سحائے داغی بر جسم [illegible] خت

[illegible] از رنج [illegible] ریخت · سکولے در بای صبار ریخت

[illegible] ری مهمانے دلے را آو[illegible] خت · بسوزی در مغز جانی [illegible]

[illegible] دیکه [illegible] ولے [illegible] خوار · سرهندی از توبه [illegible]

[illegible] نفسے بار ملامت کشید · سکونے ز [illegible] نصیحت خشید

نگاهی ز تلخی [illegible] غلط خوبو · نهادی از [illegible] او نام [illegible]

[illegible] که غلطید را اعوا · بردے [illegible] بر عفو

[illegible] جلد [illegible] · [illegible] غ [illegible]

[illegible]

بسر پا تک سامان اسباب رخت — بسوری که در سفینه [illegible]

بجای دو ساقی چو دلدار چشید — به نقل و بشکر دهانی کرد

بدستی به بند قبای گلنار — بدستی به [illegible] کمرگاه [illegible]

بمهدی بشد تکیه گاه ثبات — به شهدی ز ذوق شیرین حیات

ز عطر عنبر عطار گیسو [illegible] — به بزمی [illegible] ز بخشش اکرو احمد

بگوی [illegible] نعالم [illegible] — بگوی [illegible] از کربلا [illegible]

ز نقدی طرح عبارت آزرد — بخنجی [illegible] در شهر غارت [illegible]

ناز [illegible] سفینه گشته [illegible] — بعقدی [illegible] با آشتی آشنا

بچرخی [illegible] نهاد — بعقوبی [illegible] که تو شه [illegible]

بچرخی [illegible] ساز کی — بنخجر طوری [illegible]

[illegible]

ای [illegible] وه زینت سلک [illegible] — [illegible] نظم [illegible] زر نعت [illegible]

[illegible] آتش منبع [illegible] — [illegible] باغ گل [illegible]

[illegible] صلح ما به ما کرم به جنگ — [illegible] با هوس کند بکارم به جنگ

[illegible] تذکرۀ [illegible] — [illegible] با [illegible] مرو کار دو [illegible]

[illegible] ما یکی ز نقد [illegible] — [illegible] ندارم [illegible]

[illegible] خندی ما شد جان شگفته — حسرت کوچم [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] حارم [illegible] گجا — دلم ز دوم [illegible] آبی [illegible]

[illegible] خنجر انتقام از [illegible] — حسرت کوچم [illegible] ساقی [illegible]

[illegible] اصفانی [illegible] — اگر صاف حقیقت الد [illegible]

[illegible] از [illegible] نغور — حسرت کوچم [illegible] ساقی [illegible]

ز دور آتش لعلت جام جم ... مگر بشکسته شد ...

از آن جور و جفا کز تو کشیدم ولی میرود تا تو ...

زغم مُردم ز شکر خند چشمم سرشکم خنده ...

ز شوق لب چه خندد جام ساغر بیا ساقی از ... از خدا ...

بیا ای نمک باش ز ریش جگر بریختم ز اشکم ...

من تلخی عمر شیرین ... بیا ساقی ... از ...

بیا ساقیا جان فدا کنم تو دشنام ده و من دعا ...

ز لعل تو تلخی ... میزند ره کاروان شکر میزند

حرام است بی ... ز تو ... ولی ...

از تو صد بار ... شد ولی تو ... ام ...

شکایت ندارم ز جفا ها بجان	اگر گوید جفا محض مهر و وفاست

دلا از همه پیش منجواستی	درین مجلس ناز آراستی

ولیکن بانت تنبه دیگران بکش	لیم سنوست خلز هجر ساغرش

مروت عیانیست آثار صلح	ساغر کسی کلی جنس را ز صلح

ز در کلید در آشتی	در آمد بکه ز سر آشتی

ازان جام پر زهر حسرت چرا بت	ز هجین دل من ز مهر آبت

بده ساقیا جام پر تر مه	ازان باده لعل جوهر مه

مگر عقل بیدا کند جوهری	برون آرم از جوهر ما جوهری

دل اخوار کمدی ز بی اعتبار	دلی دل غزل تخوار بستم دار

بمن صد جفا کن بجانت بحلی	ولیکن به بین درد هجران ری

تمام شد قسم ما ظهور از

قصهٔ گربه و موش از کلام عبید زاکانی

نظم عبید طبع موزون را | قصهٔ موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربه سازم نظم | تا که خوانی چو در و مرجانا
گربه بد فعال عربده جو | ملک الموت جمله موشانا
گربه هم برین و تیز شکار | کهربا چشم و تیز دندانا
شکمش طبله سینه اش قاقم | ابروانش قوس تیر مژگانا
مار دم و عقاب چنگالی | شیر حمله هزبر دستانا
عریانی انیس جامهٔ خواب | کدخدای یگانهٔ عمانا
بر سر دیگ و کاسه و لقمه را | مشرف مطبخ و سفره و خوانا
اینچنین گربه ای موصوف را | که ام ای عاقل سخندانا

روزی گربه را بخانه شه او — تا مگر موش گیرد آسانها

جست موشی ز کنج سوراخی — بر سر خم می خرامانا

سر بخم می نهاد و می نوشید — مست گردید شه بجولانا

گفت کو گربه تا سرش ببرم — سر او را برم بموشانا

گربه در پس خم چو سنگ بُد — گوشت خصم من بموشانا

این زمان گربه بینم او را — سنگسارش کنم بدیدارا

سر صد گربه را ببرم من — پیش چا وقت روز میدانا

گربه این می شنید و هیچ نگفت — جست و در ران زدم بشوهانا

تا که ناگهان جست و موش را بگرفت — گفت موشک کجا بری جانا

موش گفتا مرا بپرس بر زبان — عفو کن بر من این گناهانا

مست بودم اگر کهی خوردم — هم فراوان خورند مستانا

بعد ازین بوده ایم حلقه بگوش   طوق در گردن نهاده ما

گربه گفتا چه تازه مهمانی   من بکردم فریب دستانا

گربه این موش را بگرفت و بخورد   سوی خانه شد او خرامانا

دست و رو شست و پای مسح کشید   فرض با گوید بسر دیانا

هر که کار خدا بصدق کند   رزق او میخورد آسانا

گفت الهی توبه کردم من   نکنم موش را بدندانا

موشکی این شنید و زود برفت   این خبر برد سوی موشانا

مژده کامد گربه زاهد شد   صوفی و مومن و مسلمانا

هفت موش گزیده برجستند   هر یکی کدخدای دهقانا

آن یکی جوز و مغز و خرمانا   وآن دگر کنجد و پستانا

آن یکی قالب پنیر بدست   وآن دگر خوشه نمک تا خوانا

شکریہ شند للہ موشان
براوو و سلام و رانا

لن یکھ تھو راز بشمس
ولی دکر نفسہا الفا

الی یلی شیمہ براو شت
والی دکر کاسہ نکلانا

کریہ کھام بس قند
چھنہ کہ ریحانہ

ازہم ازاسہ ل صدا بود
پہ نغمہ دعلن و نوبانا

کریہ چھون نغمہ موسکی وید بکف
ازہم ایمہ یاد وزنانا

کرمه رحمت و بیخ موش آکرت
بیکھ صحه خواسانا

کرمه تا بوکا و دیر کس
صید اوک کهدر بیر لنا

ناکهان حرت گره بوستان
جم مبا رزوزر میدلا

تن تام تام چکوم حانخعه
زونجعه هم بوستانا

بسکر قند جمدان بوستان
نیشان شهد بیدار خفا

زبیتا حکر وم برا جهان
ایکه بیدبان خوشبو عزلا

این زمان پیچ پیچ میکرد تا شد هم بوم و مسلمانا

بسر سردار هوسکال رفتند شاه کها شما بمیدلها

این قضا لعب بر سر هوشان نکند سعو عهد و پیمانا

[illegible] مبلغ [illegible] خیل [illegible]

[illegible] عسل [illegible]

[illegible] و [illegible] نصاحد [illegible] عسن [illegible]

[illegible] جکال [illegible] سر [illegible]

تمسر بحکم حقارت مبین [illegible] عالم [illegible] ما رکه [illegible]

دستور العمل جمیع الکتب با موضع

نوشته شد

که باید مداد و دود دستگیر بهانه ز خامه حمد و نعت احمد را تواند نقش بست

چون نوشتن خواستم حمد و ثنایش یکقلم نامه ام تحمید ز حمد خامه ام از سر شکست

رعقب و کتابت و فهم و فراست ارباب شعور دستور نگاندم شمار

از گرم و سرد جهان تجربه کاری نکته خندان پسند نغزتر لبند

بطرق هندی آموخت در لباسیکه با بنای روزگار نگار کند

صاحبان فصاحت و بلاغت اقتباس الحقیقت در

سامعان و نوآموزان را بصفت مسکوت از جان بدر و دل تحفه

بعد بدیع خواری و ... لازم عمل کند آری

خصوصاً امیری [illegible] تا [illegible] که از روی [illegible]

دشواری و بستار طرح ولایتی [illegible] هند از [illegible] تو نگرانی

بسیم و زر میلادی عملداری گرفتار گشتند تا بهمین [illegible]

ناچار گشتند لیس ستمکاری که از آن عدیم الامکان [illegible]

از طوق لعنت لشکر سلطان ظالم هم از بهر سلطان [illegible] میکنند

فی الحقیقه گناه بیهوده میکنند زیرا که سلطان میبرد زر [illegible]

بسوی محشر و آنکه [illegible] عمال اعمال سلطان [illegible]

ناقلی از عاقلی رسیده هم تعالی للعقوب از جهان خون [illegible]

هست و لعل [illegible] گفت حسرت و عسرت بکثرت گفت

دیگر گفت خون جگر هر که [illegible] منصب که بعینه [illegible]

و آنکه این کتاب را [illegible] نسخ [illegible] واقع شده

[illegible]

... ریست زلان ارشس مرگ هم بخواند ... اگر ...

... ناکام و ... حنی قریه ناکام بسیار ...

... بجوی که مقدم آنجا مقدم و موخر بدلند ...

صد فرق کردن نتوانند نه در کلام بلکه در سلام صد غلط شود

... کردن گوئے ... لکرد ... بند ... نشنید ...

... بوس ... خند ... کمات در بار ...

... کار نباید ... پوشش ... کنند ...

... کنند فضیحت ... ندانند ...

... خواند از اندک ... بسیاری ...

... ترسد نظم ... که ... خند ...

خوشنویسان [illegible] نباشند صحبت [illegible] نشنید لکن اگر [illegible]

فقره کم زبانان کنند غایت عمل بیهوده سه کلمه [illegible]

شده محقق لطف زبان زنهار از طبقه زنند [illegible]

صحبت کریم الدار کرم کوی شرم نکشند ورشت کوی کرم

عافیت کوی مصاحب کریمشند ریکوی بالا نشنید و دشنام

دهی با تو ستیزند تحکیک خیزند و خونت ریزند لکن [illegible]

بعد فقیر نگاه زند بر همه در کرم شوند سرد و در حساب [illegible]

لکن اگر [illegible] فیلسوف از بنقوم مراسم [illegible] نحد اقت [illegible]

باشی ماتیت فراخ شال نشناسی بنکام معر و [illegible]

نویسند کم مطالعه باشند بسیار نویسند [illegible]

صنعت [illegible] عمر [illegible] معر و [illegible]

[illegible]

گرایند را وجه سیاهت بستن بندیر قلم هر یک الفی

سخن بسیاری زنند تو در میان لغتهای بسیار گشته شوی

احمقی بسیار گشته شوی در طعنه زنند از فتنهای بسیار

و بلا بر تو آی بسیار مکر زنند از کن نو نوک هم بخشند صفت

موصوف شد اول در زبان دی معروف شد بر سر خلقان آیات بنشست

هم یکسان هم هر چه بنشنید زبانها بنا زنند کاری بیکاری

بدار زنند هوشیار زنند و حرف تیغ گشا زنند و طریف نظم

سخن گر نو یک قدر نو معانی نمود لطف و مهرهای حمید

هوشمند آنجا نماند بی‌ند شان شاه آن اصلاح نخواندی

حبیب الله ملک شاه ایام خانه اش ایام در سخاوت یکتاست

در جهان عجب نه همتا نظم باشد اندر دست او کنج گران

وقت نحسبی سنگ سنگ ادم بیش رسید الان که

ارادت و صاحب جود و کرم قبلبری که بتعریض خامه صنعت نامه

نامه نه بغیت عامه نکته تخیل بطریق هزل و استهزا نسبت کردیم

بشاه آبادان نشود نه از روی بغض و عداوت بلکه محض از برای

دلگی بود با چنین دلی نعمتهای همه موهوم ساخته لکه و کور خواب

باخته وگرنه امیر بد همه میر بد هر همه مهتر از همه بهتر خوب بی

دروش تیاس للکر از سر لی اعتبار قصد امتحان بلای

در رو صدف بعد حذف بار در شان بکذار با معلوم کنم

گویند چه خزند و چه زند خود در این تسبیح بکلمه خواند سبحان الله حه کلمه خواند

بیحر خزند و ش مدار هر همه نماز گذار آینکه غرض گوهان

بجنبد مسکو بند هم معظم انجا انبات شبه که غلط است

مدوی شال للکرکسم

از قید آنکه پرسیدند چه بد حاصل شد هم خوشی با سنگدلان درویشان در

بسیار کوچک و زنگی موسیقی در علم اطعمه ملک تند ما دوست

لولی هم آن در زنند حاجی از کرد دات صدا الکر الملک وزیر هم حسنی

بعضی بنفس الحجه بگوئیم اگر خواهیم نف کشتند مقام کشش و سپی

رفیق بهوش [illegible] سخن حاشا این کرده هم زبان کسی که آنها

با دیعات زرگری در گرفته و ر انگیزی تفاق متقدم هم درمیان اوقات

روستا بعلق ر تهار تنهی لمبیدل ندرت شمال کو

الکون طلب زور و خفا جور و نیز فاقت هم تمامی انعمات

از سنگ خلق هم رسیدند لکر ربیت و حبی زودمت

از بار خر و کاه از بهر بگو ست لکی بالا از خوب ایجار و حیت

عنب لطف از اصر دهقان هم رسیدند حکیم سر خر دهقان وبعی

کنٛد و مژفا ارٕ و یچھ آہر کٲفت بحرص و مرض یار رور و چھوٗر

رٕسعا لے لاٗر سپید ندٕم بنن و اُمتے و مٕ یدٕ کٲسیتھ یا لعقد

تتان متصدی و مقدم و بتھوارے نظم و م روزر للر کھوٹھو چھوی تر چھ

شعان نعتھو بالله اناالحق کھاندار سِتے تبارک ازتر شیندر

ضرب کھلک چوبیاں مست بیند بلندی و سبتھ

ر تعقدارے رکتے لعجماں بکذارے ہمہ یار رچھالند و مشغول کا رچھو

تھوارے المبستے انجور کیا لقمہ اشرک و حرف اکواہ رور محا

دیتم بالوخواک قانو بلو میانہ خور و کنارتشین از م رتہ ساتن

شعان حمالے اتھم دشقدار یا سپالے است شرک دنیا

الم بال تحویلدار تھا از ودار دستے کنھگار خند لل ازہمہ

خوشحال م مالے نشوت منجھیوم ہرصہ از ودا ند نچھک وار میر

تا او را مردی نه از کسی ترسی بی علم از همه جهات کار در پا

هر کرا بیان و حلواء که خود بعهده بر آید حساب وا گذاشته مرده محسوب

باشد و لیکن بیش از آن زند آنچنان گرفتار زندان و زنان

خویش بلکه فرزند خویش را هم بر سر نباید **نظم** مکن آنچه نباید کرد

نهار ۲ زین آشنایان بیگانه کردار ۲ بکار ار چه فرزند خود بگیر ۲

دگر کس بجا سوی تیش در نهان دار ۲ بکن کار خود خویشتن تا

که غم خود کسی نه بر از تو غمخوار ۲ نه معامله کمتر از هر چه خود دیگر

کسی نیست مگر کمند نه یکبار ز سالهام کمان تو فرصت نهد حالا و نهند و از ارت رسند

هر کو در ... ایشان ای از اندازه بیرون نهد چون دستش رسد تصور کنید

هر چه اندیشد حریمی از دست بیاری تا خدا را بستر تجارت چون ابدا بشتی

هرگز تعلق با دانست بهتر بیا نیست که منبع سنان باید فرو زر گیری

رنج و سختی بخود بپذیری تو چو ماهی که بکشندت غرق دریا

ز میان یکدم بی در بیابان چون از بلای صد هم خوار شوی

بهتر است هم از بهر از گرفتار آئی تا لگد گوشمالی هم بخوری

دل و دنیا که هم بسی هم از بلای مبلغ بسیار بکشد از بهر

تا این مقدار بد از کشند هم انجا از تصنیع مال ترشند و تنها

حق و حکم ابرسند تا آرد و دار باشی حصه هم نخواهند و در رنج ندارد

هم از اعتبار روی یکدم ندی لگد جان بسیاری عالم حسابش

سخت دل باید و شاید هم لگد در شکنجه اش کشند که بکنند

و لگد طپانچه اش زنند لگد بکنند سر دهند و زر زنند مدام ابدا هم

هم آلی بندانند و مسکنند یا نافه تا تار الکهانند فلسبانی

گو بندی نعم کنید سر و پا نشتر زنند تسمه کنند آنکه از سر بسند

دمی چون بزرگان بپا برکشند باشد بسلطان نازکشد **نظم**

عملداری هوشیاران کسی را | بر از شمشیر و از خنجر بترسید

بپیچی بمال عامل نخوهد | ز رفع و نصب و اخذ و جر رسید

اگر بیکار کسی هوشیار کنی | بر عمل خراب و دل کشتی آنی

لکن تا و ایسی افتد گرفتن توانی | نه بمسرف هم همه بمصرف در آید

نه محض یاک از کسی بذاید | اوقف شخص در معامله نباید

بس عهدی بعزمای لکر | خواهی عمال را خفض کنی

جبر بیک تعلق نصب کنی | این طایفه را لطالع سلطانی

بغیرت شیطانی است تقا | بلکه بلکه بدتر از مشرفی بند

عامل متردد را منصوب منداز کنار | از سر حسرت خود بشوی بیک مردانه

عامل چو بکه در اطراف معامله انحراف ورزد حق او تدارک کن

نفع ششتی حت اندیمہ نشتی شستی اکر ... تمہ

ته کری بکر فتن ربعادر خرلنگ بازیاتہ زلی ششن سر ...

عروالے کند حبن عمان سست کری بسنحتی بکریش زمین بدی

نهار رعادات اسراف روبعہ نشوی بانکام عدم ...

اسرف نشوی خصوصا بجای لکرحہ بشری لکت جانقولت

رحد تمودان سنندلن مضریت حندلن اماتحوال

حندلن حندلن حکیمی را رسیدندم باستوارک ...

حیت گفت تن بلدی بالکانے واین نقصان مالے وجانے تماکو

اتی لکت باکهلا مشابہ نجاسی ت دتانی حاحی عذری روانی

شرلی فرحت مدلانہ وعذاب جاودانی آبانکہ باستوار

رغمی بمعوزلنا سیم وزر بتحرند حہ تی متعزندم لقیمت کران

ولہ ... مسیحہ

و دوستی مجرد فانی استماع سخن عشقی و عشق الست صرح

برزخ جان سبز و دعوی کرد و ضعف نفس بعلت حیثیوی از

آشنای مطیب مجروحی نظم خونبشوار از کسی گرفته پدیدار

از دوست طلب را بر ندارند بلاغ حق تعالی گردد نیز از

شود و سوگند لگر با و رندانند قطعه نسوار ها دوست ملک حسن جان

حکمت بنا شد بند کسان دشمن باعدا اسلام کی هم للکر

گفت تدریج باز شیخ ملا گنهگار بعد از عجبی کردنمار

شد ار معدوم بازار احتیاط که همه باز غرض لکن

دستگاه صحت مرض کند و بازیگر و محض شر در راستی تحسین

کنند و از بست تقریب اکرم آب دهند منت آب نهند

آنگاه بی باز زند بصد بی نگار زند ماشت سال از نخ آراشت

[illegible] اعتبار [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] لعنتی [illegible] بغز [illegible] پسند میکفت [illegible]

[illegible] جهان [illegible] شمار [illegible] شوکند [illegible] کرد [illegible]

[illegible] روی وکلک [illegible] کو [illegible]

[illegible] ست تا از [illegible] ستی روی [illegible] نذار [illegible] پاسوکه

[illegible] تسبیح [illegible] ولغردی [illegible]

بالعث [illegible] وانی [illegible] وکاست [illegible]

[illegible] است [illegible] صاحبی است دیوانه [illegible]

[illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] دیوانه [illegible] زبان [illegible] است [illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible]

...

مثلول لن وبا لوجوبی ملک کرمدار تیغ و شراب

... ولادل در مساق با حق لحیه جنبان ...

... شر میکنید در میانه کار خویشتن میکنید ...

... الدهر انّهن ... او فی الحقیقت با بهرم ... با قید

... است سر فلکش ... خلاف ... ره ...

... ور بود رنگ رنگها ... بهر زبان ...

... فی البلاغت سخن ضابط ... از زد ... سره

... اندر کره از چهار ... حیز باقلن محال عقد ...

... لنعی للنصاف از کذ زبان و رنهز لنا ... محبت

... ضرورن شیر ... فراکنر ... پیدا ملکر

[illegible] شفیع [illegible] اوست

[illegible] است کسی که [illegible] خورند و شود وانگه آشنا است [illegible]

با غیر لی خشم و کین بواسطه حقد دلش اختلال

کسی که دریافت نکرده حق کسی بار نخورد

کسی که دریا بیابد نالد مکار است از نقد خشک شود

شموم [illegible] لعبت تو دانش از راحت عجز و صبر

فنج فروش کسی که در بازار [illegible] است کنها [illegible]

لغت فحم و خاک [illegible] بالمقط فحم خوانند با مشتهر

بدانند بهر چه [illegible] ستانند [illegible] با [illegible]

صحت سقیم است حکمت بیجا که در فنج و تیمار [illegible]

[illegible] کار [illegible] است هر که [illegible] مسلک

[illegible]

[illegible] با تو طایفهٔ بی حسد و کینه تخلیق [illegible]

طبیب دکور کم است [illegible] از وهم آنک متنجاهر و ابن بیمار پهلو [illegible] کنند

همچو گربه در دکان نانبا بنشیند دلبستان؛ چو گربه منتظر در صید موشان

که بیمار را در صحبت باید حضرت با اصحاب رنج [illegible] نباید کرد

[illegible] تعویذ میست ملک [illegible] طبیب را به تیر ملک [illegible] کنند

[illegible] از طبیب حاذق که بیمار را اول روز و در روز دیگر [illegible]

حاذق [illegible] بعد [illegible] از مبالات صدری کرده شنید

نظم ملک حکمت [illegible] طبیبی؛ گدایی بهتر از کار طبیبی — طبیبی

ای [illegible] قوم [illegible] بهر حال؛ غم و محنت رسانی بی نصیبی

[illegible] سودا و [illegible] ابیض [illegible]

حشیه صفرادی از سرخ و تجهک مروارید در بعد و تعبی

حشم سرخ بنگی امراض مهلک لند و عیش آرد

مسلک ندیم و ندم با نقش سیم و زر در دست

زر ای کو که در کنار نهاده اند با وجه و بجه امینی

میگیرند تا از و در سنجید نشر حق عود با سنگ

بو ته عیب میکد اند سکه در کوچه و بازار زبان حال گویا

زر دیده ام روییه بالک سر و نیز از سودا محک از طلب

عاشق طلا ساعتی سرخ رویان میشد آخر روسیاهی اندیشه

نشنید همیان اگرچه از بسیاری زر جی نالد چه عمل از و میشد

بانگ بلندی نالد از دهن قلمی چند ساعتی تعریف

میخورد و حقل از زرنماش کشتند از ذهن نهکاه کم

نظم خوشنمایان ای خوش لے زٔنہ نیر ہر کتھ باک
دزنہر چھو بارون شوی چھار روا خاک بیک بان لگہ شوی
دکنہ زٕ نیرِ بی ای فرزند ہوشیار زٕ بند می گوش لو ما تند احبابک
زٕ خوردار از زر مباش لگہ حچھ و رخت خلق چھ از علاوٕ
از دار شوی کس بکس بباش باہم روزگار ہوا نسب بعد
کٔل گچھ حالت کری سیم و زر حالت چھ ہدی ہم زمانہ
شمیدی ہمک منصب کرنیہ تا لغو اخت شنیہ و للّٰہ یج و سنیہ
نظم ہرم نی لندر بہ عہد ای فلان صورتا انسان و سیم و نہان
جہان رسم وفا کنہ اشتند از میان شرم و حیا رو گشتند
خوار دار از مہر اہل افتار دل جز خدا کس نہ مندرا یار دل
دل گستن باک بے تعوذ حیات مولوی مشغول فرہنگ ثبت

هیچ گنجی نی ز دود دم بست		خرم جلوه گاه خوش آرام بست

منصب نی منصبی خوبان است		تا نشیند ایمن از خوف و خطر

حیث شاهان منصبی در خوان		گر دهیت آنگه تو بر شان

سفید و کاتب خلق انکه ها		به از آن نیکو لقب گر ظاهر است

تاکه وقتی با نه عاقلی نیست		عالم خوش عالم مسکینی است

رتق مسکینی است هم در لقب		تحفه ای نور قبای خسروی

یا رب از لند در رو نسیم نثار کن		از خم سلطانیم آن ملوکیم

تمکین ارزین دولت نجی مسلکی حمید		ختم شد الحمد لله الحمید

سال تاریخش خوبه سه قنه ستار		کو هزار و دو صد و چهل و چهار

از نخم ... نمی بیند خلل		هر دم کردد باز دستور العمل

[illegible] ١٢ [illegible]

٣٠٤

بیوع دوم در تعریف شعبه تنبه کشمیر و انگوری

حمد و ثنای بیحد مر خالق بیچون را که کارخانهٔ عالم را

بصنعت گوناگون آراسته و کارخانهٔ خلقت را بحکمت

بیچون پیراسته و در عالم از نسل آدم کسی نکرده ضدی

کس نکرده چنانچه ضحاک و فریدون در عالم وقار دولی

دیگر در اسلام سنی و شیعه ها از ضدیت بهر یکی با جد

دیگر اقرار کنند ببینید که آن کمال حکمتش چه قدر بیکران

عجب نعمتش شناسند بهار را قدر و منزلت از زانت

مرحمتش خوانت بهار ها تسلیم و کمال یابند

[illegible] بخشد

[illegible] کی و خسته خاطر [illegible] اوضاع [illegible]

[illegible] عالیجاه [illegible]

[illegible] ما بسا بشیر رساند و خندیدن [illegible]

[illegible] تنبیه [illegible] سیاست دیده خجالت‌زده [illegible] حسرت

از جور [illegible] ستمگر و شعله [illegible] لطف [illegible]

[illegible] خانان [illegible] نواب [illegible]

[illegible] راجه [illegible] سلطان شهر [illegible]

[illegible] حریص [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] کان عالی [illegible] از همه کرام [illegible] رحمت [illegible]

مشرف گشته از اشک شفقت [illegible] و مکرمت [illegible]

[illegible]

[illegible] وقایع نویسند و مقید عدل [illegible]

[illegible] در ادو جا کم و تجار را [illegible]

[illegible] اگر کسی رسمی جدید پیش باید گرفت مشروط [illegible]

[illegible] حکایت شکایت خاموش گشتند و قصه [illegible]

[illegible] اگر کسی بر تجار با الحاد سر پنجه زنجه کند

[illegible] دستش باید برید و دزد عاجز را از گوشهای آن

[illegible] شکمش باید درید بر رهزنان قطع الطریق [illegible]

[illegible] و هندوان بیچاره با شغل خود مشغول شوند و ... [illegible]

[illegible] بشارت رسانیدند آنانکه نام قرض گیرند گشتن [illegible]

[illegible] آنکه تبعی کنند مزاحمش نشوند و هرکه گیرد

[illegible]

[illegible] چنین [illegible]

[illegible] بیشتر فراهم نشوند [illegible]

درحین زمستان کشند تا [illegible] از عدم [illegible]

خسته جگر باشند نیز مزاحمت قلعه در [illegible]

[illegible] از دهاقین در ایام بهار بگیرند نه [illegible]

از شدت برودت بمیرند هر که قلعه [illegible]

[illegible] پیش نرانند لیکن [illegible] بشکنند یا [illegible]

[illegible] هر که [illegible] بالمصالحه در قید [illegible] از [illegible]

[illegible] نزنند تا [illegible] از [illegible]

[illegible] زنند [illegible] حین [illegible] قدم [illegible]

[illegible] ... زند

[illegible] بوس ... همین لعل [illegible]

[illegible] همیشه غایت تمیز بسیار [illegible]

[illegible] ستاند تا رستم استخانه از جهان [illegible]

مظلوم با ظالم نستیزد از بگوید کسی بمسجد [illegible]

[illegible] بستی زبان کشند آن القصه چون صوبه [illegible]

خط کشید ... به حلول نهیش سر [illegible] کشید

ازآنکه سطوتش با ایوان کیوان رسید فراز ایوان [illegible]

[illegible] از استماع آوازه امن و امان فوج فوج [illegible]

[illegible] قدرش کرم دید ... در سر کار ... از خوف

[illegible] لعنه [illegible] مستعد نظر گشته [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] کرده چین [illegible] بند [illegible]

[illegible] بیشتر فراهم نشوند تو [illegible]

در عین زمستان کنند تا قوارجان از عدم [illegible]

خسته جگر بناشند نی مزاحمت قلعه در زرف [illegible]

ج از دیاقین در ایام بهار بگیرند نه در زی[illegible]

از شدت برودت بمیرند هرکه قلعه [illegible]

[illegible] ریش بدرانند لب و ریش بشکنند بیارش [illegible]

ما هرکه جنگی بالمصالحه در قید نیاید هرچه ازو

زند دستش ببرند تا دم باشد از [illegible]

دم زنند و در چنین بیشتر قدم ننهند منافق [illegible]

... [illegible] ...

... بود ... همین لعل ... [illegible]

هم نمونه غایت تمیز ... [illegible]

... تمند تا رسم استغاثه از جهان ...

مظلوم با ظالم نستیزد   گر بگوید کسی بمسجد ...

... شیرزه‌ها کشند الان   الغصه چون صوبه ...

خط تاکید جذبه جلوه تیشس سر بعلاک کشید

از آنکه سطوتش با لوای کیوان رسید فرازه‌اش ...

الا از استماع آوازه‌ی رم دلان فوج فوج میرسید

... قدرش کرم دیدند در سرکار ... تمند از ...

... لکنند انجمن ... منصور نظر گشته ...

[illegible] گشته [illegible]

[illegible] لعل بار خانه [illegible] نوح [illegible]

[illegible] پندل سنگ عوض تکے [illegible]

[illegible] ن واس آشز دوت سنگ خانه [illegible]

[illegible] آخر رهزن آبادی درخانه بندت [illegible]

[illegible] دف از [illegible] عدالت منظر واس فرت [illegible] واس [illegible]

[illegible] کوک [illegible] تهپار واس متصدی دیوانی [illegible]

تحصیلدار خطی [illegible] وقایع نویس بهپان گور [illegible]

رشوت بابا قاضی ناتق بٹ مفتی قانت حجام حکیم

[illegible] تر قانونگو قسار بٹ هرکاره وخوش آمد [illegible]

متعدم شده از حسن ترتیب وقانون عجیب بانمود [illegible]

[illegible] نقش [illegible] شد [illegible] از [illegible]

[illegible] سنجیده در [illegible] نقل بلنجه [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] عید و لعد زفا نایاب و خواجه [illegible]

[illegible] نقش روشگان تفرقه در [illegible] خراسان

بسته شام و سحر کمر بسته بسعی سودا مشغول شد

[illegible] و زعفران زرد رخساری و زنجبیل و فلفل تلخ

دهانی شور و شر را رواج بهم رسید و نبات

شیرین [illegible] و قند خوش بهای مصالح مصالح

کساد [illegible] الکعید نو همی آمد بجای تمر هندی

[illegible] رو [illegible] ز هندستان بنجر [illegible] خلاصه [illegible]

با [illegible] عنبر [illegible] سنگ [illegible] از زنجبیل [illegible] و قند [illegible]

ز ستمگاران ... تا قهر و خشم ... واقعه ...

... و امن ترکنان برجست افسوس کنان بر قضا ...

... شب ... درویشان گلکار بتعمیر ویرانخانه ...

... پناه بوم شب ... شام و سحر مشغول شدند ... آسمان ...

... ملکت هر روز اقلیمی ز عام می‌نشنید

گشت یکبارگی کشور ویران ... بوم در شهر ... آری ...

در مساجد بجای تکبیر ... جغد واعظ نشسته ...

از شغالان بنوحه ... قصیده ... هیچ ... نعش ...

گاو ... زاغ کس ... اند ... بر جگر زاغ منتظر ...

... ز ایشان خراج ... در هم ... ملک ...

هرگز ... کس را ... قضا و قدر در هم قضا ...

والسلام

و [illegible] محتاج دیوان گردید [illegible] دیوان گوید

که [illegible] چو باجها بسیار [illegible] کرد و [illegible]

مدت [illegible] بود ارکشور زر الٰنا محتاج [illegible]

[illegible] بهمت باج ده‌ها تاراج کنند باج [illegible]

حصه [illegible] کلاه آن در [illegible] که صحبت نشسته با [illegible]

[illegible] پیچ نهادن در صدر و [illegible] تدارک مطیعان

[illegible] نمک در قلعهٔ کوهستان نوبت درسانید

عرعر مانند شیر زغزغ کنان **نظم** عالم

[illegible] از نیزه نیک در [illegible] هر طرف شعور [illegible] غریو

گشت [illegible] قسمت [illegible] دانک [illegible] عالم [illegible]

نوبت [illegible] هر [illegible] جهان [illegible]

سپهر و کیوان ۶ ترا زیت کوکب ثمار در

اتفاق ملک قید نمود زنوع فتنه که انگیخته غریب شاه

کرچه متفق مذکور از باب حبسه کند نطاق

بارجه هر تجلد آنچه دریافت تیر و ارسطو ماخت

کافه غرها در سیر رخت ۷۰ زرکه و دم ثلث وحسم

اتفاق آلف ۷۱ و محنث کوی بار اتفاق آنوا

سوم شمع مکر نار آتش روشن صدا عیش کرک

احتراق آلف نخوت زار زرکلبه قرب ماندر

قصبه دوره شد مغانه نشسته قواحه جیاد مروت

باین سنهای موافقت وکشودی در جاری شنو مناقبت

دوم دوئه شکسته رخت سبو لسبته وراح

... گه شگفت سفته است ... هر روز صد

دشمن ملک سیار رشته آباری فتنه انگیخت و خوشحال بازی

کردار رشته آباری زن آتش معلوم گشت

اکسیر نیز هم یا اینهمه کج میثی دستار رشته آباری

خوانده اعوذ بالله هر روز صد و یکبار در عمر اگر دیدی

دیدار رشته آباری هم مال به هم جان هم دین و هم ایمان تو

بتر ز شیاطین است دیدار رشته آباری

نقصان تهنیت متصدی هر گنه له بار آبار روز زی

بتمامت زراعت برآمده انجه دید دست زراعت

وگن ورگو بیک و فستین ز ... در ...

هوز مالت مزرعه شگفته قرار عالم اعمال طاقت

ای که از دست فتنه برکنار از جهت سهولت خفته
غافلی چون فصلی کامی شود از حضرت باری بقصد جود
نور الهی پاس پاک نمود بجا که جا
کافر وی بهر فانوس و عداوت کوه شود
طبیعه که در سم و سیاه و سر رشته برسیده
متفق اللفظ گوید که شده از جو دارم از
رک سبز کار مشت بیابان شده از نه که
قند زوفا رده و غیره حقدار از دل اس که
شیخ بزرجمهر شمس بنجم دیوان هفت زبان
محصلان هرچه بجنس بیابند بستانند چون
شد ارند ندارند محصلش بدنبال بگذارند

۱۹۹۱

که در وی ... عاجز باشند ... چون ... ثقیل

نقض ... شده بود هر جا شعر از شعرای فرق میتواند

... خود ضبط نموده عن ساخته هر که ... چون او را

... آن نمود اتفاق افتاده فی الحال ... گویند

خواجه عرب ... شخصی بود اعتماد خویش خلق و ... وقتی

چون غنچه ... بی عتاب ... را گاه ... مجلس او

... متصدی حسن ... نظر ... ساخته ...

... بیش از خود ... و ... آتش

... فی الحال ... انواع تعویذ کرده ...

از صحبت ... قرابت ... که

بحق الله و ... فی سبیل الله ابتغاء ...

[illegible] اسباب [illegible] اعتبار

و نسبت با متصدیان که در بلاد [illegible]

صعوبت برسید و از صعوبت [illegible]

جنایت نمود عاملان انجا از طمع ثروت بغیر از [illegible]

ایشان بکشت لکن همچنان عمل تا وقت لله تعالی

بنید در بلاد ک مدتی بسید [illegible] در ملک خرابی [illegible]

در خزینه نشینی نرساند چنین اخبار بلاد را

سرکار شنیده بد حرفی واجب العذ الت بود محصلان

تو متعهد فانت و مقتول بدرگاه تحت الثری حاضر نموده

زبان عتاب گشودند از احمق بدکیش ولی بدر گوش [illegible]

از نسیم عدالت انجیر فانی کهسار ابر تیغ و تخت [illegible]

حاجی عزیمت ... کلان

عرض ... و قوتو دستان حکم کار سر هر لا

تدارک کنه ویران خانه بدانه هر الیست

و بسیار ملامت از بعد نستاید بنا نی

قطع کار سر از نشر تدارک در شمار نصیحت

عشق روی از ندما یکی کعدیه ام ت

انگیز اشتهار معذرت زبان نهار این

کر نصیحت بلکه ... فضیحت با زنه سکار ار

ساکر نهی لعفو ... است بس اش اشار آست کس

نو استغفار با عمر بقیه تا نهند نسبت

الغایب معلی نواب نسانی ازین بعد الهی

[illegible] تعویذ که ایشان آنرا [illegible]

کشتن نشاید چه حضرت ایشان [illegible]

محتسب [illegible] ساعی و قصه دست بریده

شنیده شوند سخن برین قرار یافت [illegible]

شود شایند هرگاه دریابد دستش بریده

[illegible] حکم نسبته بر شود شایست گویند [illegible]

نت شمشیر کشیده دستش برید آنرا

ناظران بر حسن عدالت از سر کنار تعویذ [illegible]

افزود مرحبا برداشتند پس علما و فضلای عصر

و حکما و اطبای مصر حاضر شدند تا علما فتوی گویند

و حکما چه را جویند با رشوت قاضی تشخیص نمود

و علامه [illegible] سابق مینمود

و از [illegible] با بدر [illegible] بسیار فضل [illegible] گشته ام

و [illegible] شا [illegible] هم [illegible]

در صلاة [illegible] اول تعلیم دارم [illegible] لسان

الهدایة [illegible] استاد دارم نسخه [illegible] که تصنیف

[illegible] طوسی در اصول فقه مذکور [illegible]

و [illegible] کر ان در شرح هدایه نحو [illegible]

امر ام [illegible] حرف از الف تا یا [illegible] عجم

شصت [illegible] بس [illegible] استاد کامات فهمیده ام

و [illegible] بر [illegible] بعد ازان [illegible]

[illegible] هجری الف [illegible] سنه [illegible] تاریخ وفات

نوشته ... سیاه ... دم ... گون نگارش

حلقه چون ب نقطه لام او ان غلطان و انکه

بالا یم ... نقطه شش و هیچ ان عوسیان

نقطه عین میشود خلند پایین حلقه از میباشد

ب او زیر در نقطه شش سد کب مثل

خواند پایین لب گوشه دو زیر ان الف

جلال ... سرمه خط هیچ عنبر قفس تا

الف آب شیر شانه ... م کلام و ان ... هر

مسلمان تبار است فضو شکسته هیچ آب

وسایل ... و غز در آلت خرست منفت

... علامت خواب ... و آب و آتش

... احمد ... با کلو تولد از

عمر با عات ثقلن نظم ... و تقوی و جهاد

... بعد یکبار از زمین هیبت آسمانی ماند زلزله

... بند از این و وقت ثقلن آمده خاطر

... مدار اختلاف عالمان دهر را فریقین و

شیعین از پی حساب و جدل در بهم گسست ... سلیم از

کرسی شوند بخوانند نی پی تحصیل دین

عاصی با این جا پی و جا له کرده سخن بجای رسانیده

علمای دهر و فصحای شهر از فصاحت وی

... در تعجب ماندند که تا به عصر و تاکر الوقت

... نشسته ... از ... که ای [illegible] زمانه

وای شمع یگانه اندر آتشی حیرت حیرت از آمد

خاص با حظ خود سخن باوری هر یکی گفت سخن

باج کنعان ملک را جرم گرفتن شوله

و باش بر قاعده آت لکرو درلان ورزیست

بر حقیقت آن لغتوی فاضی علم تجبر افراشته برداشته

همچنان بهر طرف گماشته غلغله از جهان

لیس حکما و قوم مقتول را زنده کرده اند

بعد از انقضای سنین بسی رسانده اند

همچو ام که بر مسند حکمت سقراط هم انبود

و با بقراط هم هیکو جر مجلس و لرانه جر که

مجمع گرم بحث شد آمده مربع نشسته بحث

بهشت از ملاطفان کجا تا هر [illegible] گیرد لو ازکه

بن آید او علاج گو هر مرضی که گوید علاج حسن از

حشم من بجوید هر [illegible] که حرارت رحم [illegible] مجمه

بیابد او نشانم نشی کم و بس بران قسمتم

ازان مرض علاج سازم ضعیف الباه و [illegible] اشتعال

[illegible] کافیست و صاحب اسهال متواتر بالک کامل

حب الملوک شافی هر شخصی که مبتلای قولنج باد

باشد یا دیگر با بلغم باشد حقنه [illegible] از مجربات است

[illegible] ادویت را اغذیه و مسهل و منضج از مجربات

از نقولات شوکران و بذر البنج و [illegible] الصمغ

و [illegible] زیتون و غیره مفید [illegible] را فرجه [illegible] و از

[illegible]

نفحات وار آنی و نکهت شمال آن در اوج عالی رتبه
مشکین مزاج سبحان ساخته بانواع صحیح و سقیم تشنه در
قاید للاستسقاء خوانده ام بهر که [illegible] عام [illegible]
الهام [illegible] از حرارت [illegible]
تحقیق گوشه [illegible] و [illegible] جانب قصه
تشنه [illegible] تو حکما [illegible] حرارت
[illegible] بخشد [illegible] تلخ طعم [illegible]
[illegible] الحکم [illegible] تر و خشک [illegible]
بقعه این مفهوم [illegible] معه [illegible]
[illegible] مقدم [illegible] سبحان الله [illegible]
[illegible] حقیر [illegible] اخبار اقوات [illegible]

نمیکند در غواصی با لختوان پهلوی نوبد و [illegible]

[illegible] لغات نرا لبیز و دلغت [illegible] قطعه

[illegible] عامی ع وه چه خوش گفت مولوی جامی

[illegible] جو زر آمیختند ع ز زعفران زر و رنگ طلسمات

نیز [illegible] از دانشمندان سیم ع نشناسند هیچ انس [illegible]

دیدن آن کور که در تنجیم آراسته بود و در تقویم مرتبه

در میان منجم جا بسته لکن نه آنچنان [illegible]

بهم پیوست از ماسبق و مالحق نخوانم سلم که مراد

نام رسانی گو که بر موذنات تقریر نموکلیات

نام رساله در فن فلسفی نکتایم و در دهم

سطلی همتا هم کنم بشناسایی آیات بابک حکیم

زلف محبوبان سیاه و تاریک شبها انگشت حیرت
زرشت و شبها خسوف قمر و مطلع شمس از جنوب
جزر آب ماه شمس از صبح غروب قمر کوکب آب الور ساکر
نجم عمر روشن انجم کشتی کر آسمان با تر و نیم از انجم تدقیق
نوجهه عینکه آید الکواکب عنایه در برج آتشش کج کار
بلد ایران الان توران ترکستان هند سستان ساحه
وقت و داش که هر سعد اکر بد با زحل و مریخ قران آیند
دکر اموات آند فان بذر ریند سنگ هشت هم جو و بهار
حتی لله اعداد از یا جیم تا نباک از خاک بر آید اگر نیف کو
در برج آتشی قران کیند عالم اجو علی کرد اگر در برج آبی شوند
آتش لکرید حسن تقریر کل لطف شیرین از هر کنار نعره آوین

حضرت ... خاص غیب علم هست قطعه ... کرمات ... بخش ... وجود
... منتجم ... فعل ... کردی ... ۞ ... بهار ... گلستان ... الله ... کعبه ...
... بعد از ۞ ... هنر ... خشمی ... دخترش ... ساله ... هفت ... از ...
... شنید ... هزار ... شنی ... معامله ... لعابی ... گوید ... معوذ ... خاص ... محاسبه ...
مشغول ... خوش ... وانکه ... گفته ... معزول ... نبود ... دولت ... هر که ... هزار ... تحفه ...
قطعه باج والی کرشمه از دندان ۞ باغبانش به نیم لب خندید
طعن مطبع او در گوش ۞ باغبان را بر دست زر ... گفت
هر که مگر بخت ستمکاری یافت ۞ وانکه بنشست رنج و خوار ... گفت
قصه ... کوی خند ۞ خوش که ... عیب ... چه حیف
سخن ... ز حال ما حقیقت ۞ کنه شاه و حرم ... خبر
محبت ... اتمام ۞ ... ملک ... شاه ... نام

[illegible] شان که [illegible] از علم [illegible] ها همه [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] بحث [illegible] پس آلود ملکوت [illegible] شان عالمی [illegible]

[illegible] ها همه بحقی یار راجع سلطنت میمنه [illegible]

[illegible] این ظلمها که بر سر ما از جور نفس [illegible]

[illegible] از همه [illegible] مولد [illegible] را از حد [illegible]

[illegible] در [illegible] از بلا [illegible] بگذار [illegible]

همه سکان خطه کشمیر از [illegible] و غنی [illegible]

خاصه [illegible] نوکوکب [illegible] هر که باشد [illegible] ساکنان [illegible]

همه در پناه خود بگذار از ستمکاری و شر و [illegible]

[illegible] از عطای مجید که روی زر [illegible] خطای [illegible]

[illegible] و بغفران [illegible] ملت [illegible] تاریخ [illegible]

بیان تحریر امیرالدین شیخ ... ملکه ...
... مسکه ... جناب ... بر کنار ...
نمود الله

پس از حمد و نعت رسول		نیوشم ز رای بگوش قبول

ز ذات تعالی تر از لعل لعا		نه بند و فرزند هست رقیب

جهان خوش است و دلبر		کبا شی همه غیر باشد و بس

تر کسب طول امل		بغیر از ایمان مغول عمل

مشغول بی کم کنی		چو دنیوی هیچ با ام مردم کی

چو نشتان ایان اگر رستمی		چو تیر ... کجا همه ... و غم

یاد خدا باشی مشغول و بس		که ای هیچ از همه بار نیست

[illegible]

نفس شیطان مخور زنهار / تا که رحمت برقع [illegible]

نفس رحمان ای آن زشت / هر چند که شوهر [illegible]

بگذر از وصف این زال / که تمام را ترا از وقت [illegible]

پشیمانی آخر کار از او / بجز آن کار زنهار [illegible]

زشت کموم یکی با حال / اگر چند افسانه آید [illegible]

از هزل بگذار و جد برگزی / بمعنی بسی هست در شکرگزی

داستان آمدن میانجی نوجوان خوبرو تا زلیخا بر آن

زشت رو و بغیر بیانه

زهیری که شنیدستم این داستان / که در بعد آن ازمعوم باستان

که روزی میانجی زنی حیله گر / در آمد بر مقبلی نامور

زبان شاخ چون مرغ از بستان — که تعبیر گل از منظور بستان

الان سخن [illegible] عجب چشمی — نه درختی [illegible] شوق [illegible]

[illegible] شود از چهره نازنین — هر ساده چون صنع کلکش زرتان

[illegible] گیسو کمند — [illegible] گرد و صف [illegible] از چمنه

خم طره اش آفت جان و دل — ز رنگ از رو بازار [illegible] نکات

فرازش گوش آن فصیح باد — بر ابروی بار سحر آفتاب [illegible]

دو چشمش چون آهوی دشت ارم — سراسر تیغ فتنه بسته از رزم

لبش لعل و دندان در شاهوار — از آن لعل و در جان و آبدار

تبسم چو غنچه با نوروزان — کند خسته و مسند خرد

شکوه جاه شستی کی گمارد او — فجه سر دماغ از روی بازار او

جهان از بس شکوه شان شده — ز نقش رنگ [illegible] غنچه ستان شده

آختر

زلف [illegible] | [illegible] گلستان [illegible]

چمن در بستان گل سیمین | گلچهر از نکهت [illegible]

[illegible] سینه نوبهار | لعل یاقوت از لطف گلستان

چون نرگس آب و بادام | [illegible] عنبر [illegible]

[illegible] قامت و سینه زمزم | چون [illegible] شگفته شود شاخ

[illegible] رخسار آتش زانست | تو [illegible] دو [illegible]

گر طاعت میکنیه یا وری | [illegible]

[illegible] رالکان | بدست افتد [illegible]

ده صد تحریر در عین کف میکنند | یک تحریر یا [illegible] همت میکنند

چو از بهر صحبت [illegible] محول | بصد جهد [illegible] کرده [illegible]

اگر یار گردد خدا از [illegible] | ببعد طالع [illegible]

[illegible] از آن گشت هر زیب بدگوهری

در بیان [illegible] شدن اخوان یکدیگر [illegible]

چو بشنید این قصه دلبر بسی
خجالت کشید و ز رهی تعزیت [illegible]

کا[illegible] ای نکو کار حسن [illegible]
هر آنچه گفت و ز رو بی نتوان [illegible]

کسی کو [illegible] پاسخ کر این شیوه هاست
مبادا جهانت جز آنکو [illegible]

دم او هست [illegible] و [illegible]
ازین نکو بار ز ملک [illegible]

کسی که از دست زن خوار گشت
ز بند آن لعنت گرفتار گشت

مشورت کردن [illegible] با [illegible] نفس شوم اخوان [illegible]

ز بس گفتگو بود با هم بسی
که با که بد کو و کو نقل [illegible]

بقول [illegible] حادثه چندین بگفت
[illegible] سنت [illegible] اخوان [illegible]

بسی [illegible] از [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] نصف [illegible]

زلف [illegible]   [illegible]

همچو در بستان گل سیمین   غنچه از نکهت [illegible]

[illegible] در سینه ات نهان   نقل یاقوت از لطف [illegible]

[illegible] نازکش آب و تاب تبسم   [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] قامت و سینه نرم و داغ   چو گل شگفته شود شاخ [illegible]

[illegible] رخساره آتش زا [illegible]   تو [illegible] دل [illegible]

گر [illegible] نعمت مسکینه یاوری   فلک نیز باشد [illegible]

[illegible] را الکان [illegible]   به بخت افتاد [illegible]

[illegible] تحریر در عین [illegible] میکند   [illegible] تحریر [illegible] همت میکند

[illegible] از بهر صحبت [illegible] محول   بصد حیله [illegible]

اگر یار گردد خدا از [illegible] کار   [illegible] طالع [illegible]

[illegible] اکنون بر رقیب بد گوهری

در [illegible] شدن اخوان یکی ز رقیب [illegible]

چو بشنید این قصه دلبر بسی
خدا را بگو ز رقیبی تعرید بسی

که ای نیکوکار حسنت
ز بی حقیقت و ز روی هیچ توان کسی

کسی گفت با شیخ کز این شب دلی
مبادا جهانت جز آن گوات

تو معنی ببینی و گنج
ازین نکو یار فلک [illegible] شرمی

کسی که ارادت ز آن خوار گشته
ز زندان لعنت گرفتار شد

مشورت خواجه با شیخ و داستان نفس شوم اخوان

رسی گفتگو شد با هم
که ما که بد گو و نقش درم

بقول احادیث چنین گفت
بسنت آن احوال تم جفت

سبب بعضی از شیخ [illegible] زینت
بقول نبی نصف ایمان زن است

بگوشش چو آمد نفیس آن سخن — بدو گفت کای [illegible] غمخوار من

زن خوب دلبند دلکش سرشت — بجو [illegible] آورده

[illegible] رفتن [illegible] بنخل [illegible] در باغ [illegible]

بروز دگر چون میان نخل رسید — به [illegible] نشستند که آرمید

بسی لاله و ضیمران گرد گرفت — [illegible] از دست [illegible]

بگفتش که ای گلرخ جانفزا — چو رفتیم از اینجا سوی دلربا

بسی [illegible] در آنسو نگری — مرا هم تو [illegible]

ولیکن در این کار [illegible] — صنم [illegible] از شما [illegible]

به عشق [illegible] باب او — [illegible]

ز نقش [illegible] — همان [illegible]

کنون باید [illegible] — [illegible]

مگر زینت کار گردون زنی — اگر نه ندارم بر زمین

جوان چون شنید این سخنهای نغز — بیکبار آشفته گردید مغز

بدو گفت کان راز با راستان — نهم پیش تو آنچه دارم نهان

رفتن میانجی در خانهٔ زن آشت رد و فریفته شدن آن زن

میانجی چو بشنید هشیار شد — ز پیش جوان تیز چون باد شد

چو آمد بدهلیز دختر فرو — نهان از میان رنگ کنان گفتگو

پس آنگه بتحسین آن ماه رو — زبان بر گشاد و سخن تازه گو

بآن خوبرویان گلچهره گفت — بهوش این سخنها بباید شنفت

شنفت

که آن شاه نام آور نامدار — بجوی است افزون ز ابر بهار

گیتیش در نیکوی یار نیست — باقبال بدر مه بکار نیست

چنینش چه گویم به از گلشن است — نسب زرفه آن خوب خورشید روشن است

نه منت شمالی بر روی بهتر ... نه بد سیر بهادر از آن

هم ز اکرام من رقیبانی ... رضا گر کنید هم شکر سبانی

کنم نسبت این سخن با سعید ... ز مکر و فسون همچو پیران بعید

توانم با فسون با زیرکی ... زحل را کنم چون زهره مشتری

بر آنم که بسیار ام این دلیل ... تا ان خویش را بچهر ...

با فسون و نیرنگ و از مکر و ریو ... کنم که بر ... صید ...

چو که خانان که خلق کار ... که نیست تف ... بسیار ...

بر نیم تا یکی قصه گویم قدر ... اگر گوش هوش ... بشنو ...

گفتن حکایت مبالغی بر شیب تمثیل مطابق آن قصه

یکی دختری بد خوشتر سوداگری ... سمنبر گلی سرو شیرین بری

مهی طاق در حسن جفت آفتاب ... به پاکی حقیقتش ... حجاب

[illegible] ... [illegible]

بجنبش [illegible] ... [illegible] گنبد [illegible]

[illegible] روی ... چو [illegible] سینه [illegible] ورولیده [illegible]

[illegible] او سپری گشتم ... بدل تخم مهرش همی کاشتم

نکو خواست زیبا که لی جوهری ... گرامی عقد چون آن او گوهری

زبان چون در گوش کردم بسنجم ... یکی گوش کردم مهر با کهن

مرا بود گنجی در اینک [illegible] ... چو آن بنت پاکیزه فرخ نژاد

بپوشش در آویخته آفتاب ... بدولت زر دست افراسیاب

همین گوهر از جهان رنج به ... همین اختر از جهان گنج به

اگر در جلو گردان تا به [illegible] ... همین کار بهتر به نیت سعود

خدایا برو کردگارت بکام ... بانجام خیر این تمنا بیار

خوب [illegible] ... [illegible]

نخوردم بر بار [illegible] غم تخیر ... [illegible] تا [illegible]

که تعداد گوهر ز تلک [illegible] وری ... [illegible] روشن [illegible]

در رنگونه های بهشت آورم ... وز [illegible]

مخور غم دولت نثار [illegible] ... حق نشست بر کبود [illegible]

به نیرنگ و افسون و نیرنگها ... بدام تو آرم جهان [illegible]

بماند [illegible] در جهان یادگار ... [illegible] طاوس [illegible] گشت [illegible]

تو از بهر زر [illegible] ... تو باید که باشی [illegible]

مرا هست در خانه دولت بسی ... [illegible] مطلق کسی

بگیر و [illegible] خرج کن [illegible] ... چو آن [illegible] یابت [illegible]

بفرق تو تاج شهی برنهند ... ترا دستگاه شهی [illegible]

صنم از تو بستانم این نور / نگر ... ز انجم نگاه

چون تیر زیر جهد سو کنه خو / به پیمان ... شهر ...

بروز ... تا ... / به سینه ام زهر ناب گنجم

رضا ... گفت ای مهربان / ببینیم ما روی ...

از اینجا راه گاه فرمان بریم / ز فرمان تو ... نگذریم

چمان ... معمول از روزگار / به بهر تماشا صحرا و کنار

خرامان شدند وقت بهار / به باغ ... شالیمار

میان جوی بر تا چراغ دمان / شگفته گل ... سر کرده ...

چمن ... شد فرح تبار / ز بهر تماشا و سیر و شکار

خوش ... شد جانب شالیمار / ... آن عشق ...

کهی کمک گاه جنبش ... / ... کمرش ... بپیچ و

بدستی به از هوشیاران ... / ... امیران نو

بگوشش حلقه زرین کمر / حلقه‌ای زرکشش صبح سپید

تو گر سر بدیر روی آور / قدح تحفه ... روزی نکوست

چو بشنید تا چو گل بر شگفت / بدیمی نکو دولت کلر ازگفت

در رو با قلندر باغ همچون شمال / میان نخی است با همراه انجوش

دگر وایه دلبر سیمبر / زلهای خرم تیز همراه کرد

چو همراه شان تنگ بسته میان / رسیدیم تا صحن باغ دیگران

چو در باغ هر سو فکندم نظر / بحیرت که آیا چه بینم دگر

بیا گاه در گوشه صحن باغ / یکی بزم خرم بر از مرغ

در رو میر مجلس یکی نوجوان / ز گیسو کمندش تا ابرو کمان

غرضدار

بساط طرب گرید بی خار و خس — بسترہ ز سبزہ و نسترن

کتوس عشاق ... — چھ انجم ما شنبہ بر جر ماه

یَک فا ... خوش شتاب — ز آوتھ از غنچہ گُلہ فرحات

یکھ غنچہ ماں ہر دِ کاہ یل چمن — ہیہ یتھ اکار ما جر ہیہن اکا

چھ گلزار و اھ یہ بدید ندرو سُن — فنارنہ یکیا بہ ہر دِ زیہو کس

بچھاپہ زیہر وایہ بروا شتہ زنو — کموند کمہ سیرا و جو قو

چھ کو بم ز گلزار چون شگفت — بجا مہ مکمچہ یا خوش گفت

که کر طالع تاج خوید ہن — ہو جون سکند ز روی زمین

شعوہ ختر بیں زیخوان کامیاب — ہما یون لبہ ماه با آفتاب

ز لکہ ہسو تاجہاک ایکہ — ز گلشن وردیم ماتدار

سپیدیم و کھیم صف جوان — بنو عرہ تتوان مغوں بیان

چو تا جو شنبه این سخن در شنفت | بسی از آفرینش بهم با شگفت
بتعجیل انجام این کار گشت | بیامد شیخ همین گفتمش در بحث
ز فرط نکاح است یکدفعه بعد | عروسی است از حضرت یکدفعه

پس آنگه رقم کرد بر یار خود | نمودش اظهار بهر نیک و بد
بگفتیمش اکنون همی بایدت | بآیین و رسمی که سنت بیا
بمانند سرانجام بیرا تهها | فرستند بهر خویش عقود ما
چو وقت خور از کوه بنمود روی | وکیلان شدند جمع از هر دو سوی
نوشتند کابین بآیین خویش | نهادند از آن پس جهیز بهایش
خبان شده متعزم به تعزیت روز | بیوی ج خورد آمد مه خلق روز
بسیوم روز تا حجکم بسته شد | زهر گونه نعمت مهیا بعد

شدم سالها [illegible] چو [illegible] عارف [illegible]
[illegible] [illegible] ارجمند [illegible]
[illegible] [illegible] با و گشته همراه با [illegible]
[illegible] تا جر آمد [illegible] خجل شده در آنجا که هر که
شد بعضی هم [illegible] پیش او چو لیک آن بغیر ز خوار [illegible]
ستاده در انتظار در آی چه بسم خند و تماشا
تحقیق کردند کوشاده [illegible] ترنم همه ناله و آه [illegible]

مبادا بجز طلب کنی تا بجز [illegible] هر لبی تو شنیدار و تو عین [illegible]
[illegible] بجا چون [illegible] آمد [illegible] چه کنند هم ما جمع [illegible]
وای مر ابلیس اندر [illegible] چه گفتی چه آورده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با بو کعبه و عابا حبیبم [illegible] اکابر [illegible]

[illegible] پالیس اکرم آشت [illegible] با [illegible]

زینت این کعبه کادرش [illegible] سر [illegible]

تاریخ جو کعبه انجکاب تمام [illegible]

[illegible] بساط سیاه بحر گوهر بتلبیس تدویر افسون گری

کنم [illegible] جبین [illegible]

[illegible]

[illegible] بیس [illegible] ابو حنیفه

[illegible]

[illegible]   [illegible] میانی [illegible]

[illegible] بیرم   الغیبه کان [illegible] بجوم

[illegible] زیو [illegible] کان زور   [illegible] بحق ابراهیم [illegible]

زلنا بیبی ذکر ما بن حسن جو ز   چون آمد بکرد [illegible] پیش [illegible]

مبارک مبارک کنان ما نگ [illegible]   در ولسار [illegible] ریحوا [illegible]

[illegible] کار کوم قنات   خوشنا بود [illegible] طالع و [illegible]

[illegible] وسعتو کنون کفتم   ز خویشان [illegible]

[illegible] کا [illegible] تنار   [illegible] تنا کیند [illegible]

[illegible] ران کا [illegible]

[illegible] کوشش کر [illegible]

[illegible] یدن

سیس مهر کر نیز یا سوی کو [illegible] همه خون تمام [illegible]

پس دکر یاجه آیه وقت آن ملک کوی وه اشرفجان

شمسی طاقت ندارم [illegible] اگر گستاخ تاوان [illegible]

عالم کفت بیت انبکار کن اگر طاقت نیست انکار کن

[illegible] زر با هروز پوت بس لکه حسن همه سیه [illegible]

کار بسیت [illegible] ریه بیمار آه اشرفی یا [illegible]

مع القصه شان جمله [illegible] نغمه [illegible] سوی [illegible]

[illegible] بسر

[illegible] سلیم [illegible]

[illegible] که شنیدی [illegible] — [illegible] بی حرمت [illegible]

گشاده گو رسم و آیین و کر — رز و نقش جوز و الدجو [illegible]

[illegible] قرین غیب هم — نک تیز با بید به بیش و [illegible]

نهید آنچه باید نشان [illegible] — نه م بهر [illegible] جا هم [illegible]

بسی آنکه [illegible] نگو ندرفو — بسر چه با [illegible] کم [illegible]

[illegible]

دگر همت [illegible] الحق [illegible] — [illegible] بو بند [illegible] رفیع [illegible]

ز [illegible] خان [illegible] ارزان — [illegible] بنقش [illegible]

[illegible]

کتھ [illegible] طلعت [illegible] | [illegible]

کرِ بہار یکمشت زر | پنش [illegible] کہ [illegible]

[illegible] شیدار [illegible] یوان | [illegible] معشوقن

ساعتھ [illegible] اندریشا ہوار | [illegible] بہار

سُندم کہ یکھ [illegible] چمن [illegible] گذشت | [illegible] عشق [illegible] تازہ [illegible]

[illegible] ماتعتہ [illegible] | نہ آرام [illegible] تہ خواب [illegible] جگر

[illegible] لگار | [illegible] شگفتہ [illegible]

[illegible] شند [illegible] گفتگوی | [illegible] ناز [illegible]

[illegible] ما بزاها

[illegible] بیا عیب [illegible]

[illegible] که [illegible] وا ایها بزرمان — زمین را شد [illegible]

ولعبق وز نقابه هم زده — شد اسمان چنین [illegible]

سواران همه جا بجا صف — صف وا [illegible] دیگر طرف

ز بس شالها نحس شد فوج فوج — هوا سرخ شد [illegible]

بکام شه فیروز بخت — خا بست و [illegible] نشیب

شنیده شه خلعت شاه موار — رخ شمس [illegible] خورشید شد

[illegible] زرتیغ نقد — سرا [illegible] پشت [illegible]

همه حبیبان [illegible]

همه نسبت و لیسمن تاج [illegible] — کله [illegible] شبهای [illegible]

[illegible] کار [illegible] مشعل فروز — [illegible] نسبت [illegible]

[illegible] از خانه [illegible] چو [illegible] — چو خورشید نسبت [illegible]

نشستند با او مهان زمان — همان نامداران [illegible] یکسان

همه [illegible] زرین [illegible] — [illegible] کاغذ سیاه

نشستند کابین خورشید و ماه — زرافشان [illegible] کعبه [illegible]

[illegible] شد [illegible] — خورشیدها [illegible]

... مکتوب ...

[illegible] ... تنه [illegible]

عشق [illegible] احسان [illegible] — همه مهمان صاحب خانه [illegible]

نگاهن [illegible] نام اوان — هاین تگ [illegible]

منبر نگار [illegible] خرکه — سر [illegible] قدر برج [illegible]

[illegible] بار زمهن [illegible] دشت بو — گامی [illegible] بدر [illegible]

[illegible] هرم گاو [illegible] زیور [illegible] — سر [illegible] ناو [illegible] شور [illegible]

[illegible] هم [illegible] توان — تو [illegible] آن [illegible]

[illegible] ستهٔ [illegible] — [illegible] تحقیق [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] قربان [illegible]

روایت از آن [illegible] که [illegible]

کسی نامه و مهر بنهاد و گفت | که هیچ زحیلت نهم [illegible]

از آن آینه روی ماند او | تن خسرو [illegible] بحظ

بیمار و خسی که بیهوش گشته | ز تن طاقت و توش [illegible] رفته

طبیب که شربت مهیا بکرد و گفت | سیاه از شکال ما [illegible]

چو قدری ز شربت بنوشید او | بهوش آمد و چشم را برگشود

بجان چو آمد سیه ما کلو | بدان گفت [illegible]

چو [illegible] از [illegible] انداخته اند | همه [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] بیطور [illegible]

[illegible] نیکو بدل گفت شاه | چه شطرنج با او [illegible]

[illegible] نباشند ما را ولی | [illegible] خبر بد [illegible]

[illegible] غم [illegible] شدند [illegible] | تو گفتی بر آمد شب [illegible]

[illegible] ان رفت و بنشست [illegible] | [illegible] کار بد [illegible] ان [illegible]

[illegible] ان زین [illegible] نشاندند | [illegible] از [illegible]

[illegible] الجمله [illegible] | [illegible] بنشست [illegible]

[illegible] نسخه [illegible] | [illegible] ندا [illegible]

آمدن [illegible]

[illegible] رخانه [illegible] [illegible]

الغرض [illegible] [illegible]

[illegible] ششت آن ارژن [illegible] مینا [illegible]

برخیز و خوش خفت تا سحر [illegible] رسید سحر [illegible]

بشنید [illegible] والد [illegible] [illegible] زبان گا [illegible]

در حجله با نو عروس ار آمد حکیم [illegible]

سر دوش همه به کیفیت نار عجب [illegible] رم از گوش [illegible]

بشنید شنیدم الا الم ولے انچه فهمیده ام [illegible]

زار تر به ببینم سر دوش نشان [illegible] بهشت رو دوشی [illegible]

نجوی زنوش نه بینم سر همینش [illegible] است [illegible]

[illegible] یزیبا

[illegible] سخن [illegible] بهار او بود

از آن [illegible] که حال بگر چه [illegible] نشانه بهار

بگلشن مست و بیخواب بود — بهم از غنچه تا [illegible] گلزار بود

از گلشن تو سر تا بپای — نه ناز و ادای [illegible]

بستان او خشک بی آب دید — دران گر [illegible] آمد تا

جوان ور نا شنفته نا شنفته دید — تاسف کنان لب بدندان

بگفت با خود چه سازم کنون — بیکجمله یکجو تمام بروان

بپرسید از و گفت وزیر ده — ور بین ورطه گشتی فرو

این چه نکته تو شنید زبند — برسم مناجات گفت [illegible]

جهان آفرینا خدای کرا — ازل تا ابد یار [illegible]

[illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] مهر [illegible]

شیخ کوه میان [illegible] مرحوم

شیخ [illegible] ور کوه سیاه پیر — از افسون گری [illegible]

که گوید بار قصه مسکین — بیزدان [illegible]

همه گوش آمد زین مملکت — کلید فرج [illegible]

من بشنو [illegible] زر [illegible] — تو باری تبرا از خداوند [illegible]

نقاش هر نقشی آمد پدید — در صانع همه [illegible] آفرید

که نقش ها نشت ها این تنها [illegible] — بصانع رسد این سخن [illegible]

[illegible] آید کلید — بسی [illegible] شنید

[illegible] با [illegible] [illegible] از نام [illegible] صدحی

[illegible] این [illegible] پیر [illegible] گفته نگار پیران

[illegible] یاد و بیت [illegible] زیر بیت [illegible] و [illegible] آفرید

[illegible] ان [illegible] [illegible] باش اول [illegible]

پیران نمانید غمخواری رفت [illegible] آید [illegible] یار

رفت ازینگونه گفته کلام تا [illegible] دیگر را [illegible]

[illegible] و استان [illegible] نمد ور [illegible] خوش [illegible]

در ختم کتاب گوید

[illegible] ای [illegible] اگر عاقلی مثنوی اندر [illegible] صلی

[illegible] شنونده [illegible] گوش کن [illegible] م [illegible] حرف نوش

حیا نحی [illegible]

گلوچ [illegible]

بیہم بم الہو و دنیا ہیت

سمہ جات زنگر ہیاتی گی ہیت

بی تجبہ رُت رود لعب

خطہ لی تو مشغول لہو و لعب

مہ یاد ژٹ نیاید زما نحی وشی

ارتھو م زنگف دم لتہ مرحہ ی

لنون جارِ خولِس باید نفو ندا الو لسیمانی الکلام

امیر الشیخ بالچو کہو تمام

نمی نشہ اتھ گفتگو والسلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنشست در [illegible]

سلیمان اگر رشته بس

بیابے نیابے ارا [illegible] بکیفس

بگو الله ثم ذرهم [illegible]

که باشند فی خوضهم یلعبون

تمام شد

تاریخ ششم ماه فروری سنه ۱۸۷۷
در این بکرماجیت شروع تحریر کردم

[illegible]

ترجیع بند جامی در نعت نبی

ترجیع بند مولوی جامی در نعت خیر البریه

ای بعیبت جهت خاکپای محمد جنت هشتم ز لقبه و لای محمد

خلق عالم برای نوع بشر شد خلقت نوع بشر برای محمد

شغل همه قدسیان حبیب الله در ته نعلین عرش سای محمد

عروة الوثقی لنعت حسین والهام رتبه از گوشه ردای محمد

جامی از آن کلامی در نعت عشق بسر جان من و جمله جهان فدای محمد

جای محمد درین خلوت جا نیست نیست مرا جز یکی بجای محمد

صد

حیدر ثانی پسر غلام رشید شد   تا که ولد شه ثانی محمد

لیس کلامی بنعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

کنه نیابد بعقل صفات محمد   خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه جهان است گنج دست حق قرین   هر که درین عرصه هست مات محمد

ساخته حق زر ناب ناسره را   پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او گر ز ساقی بزم الست   مست بنازد ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت   تافته چنان از همه جهات

در صف هیجا بوقت صولت اعدا   لرزه فتد بر سپه از ثبات محمد

من که ز نظم سخنور هم اعجاز   عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

حرم خرم شده از بوی محمد — هست چمن باغ بهار روی محمد

مطرب بستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی بجز ز گفتگوی محمد

با همه قدر و مقام رتبه ادراک — با همه رفعت نبود فوق محمد

ز لمعان جمال اقدس احد بین — نمک چهره شهود محمد

بولهب اسان آتش است ملتهب است — سوخته با آتش جنون محمد

شیوه جمهور بعینان وفا و محبت — واله بو جهلان جهود محمد

بهر سقوط حرک سقوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی بقدر نعت کماله
صلی الله علی النبی و آله

نور تعالی ابد آیات محمد — ذره آن نور خاک ذات محمد

نسبت نقاب زلف و خاک اکثرنه — رتبه امکان ندارد آیت محمد

تم

حسن خدا است بجز جمال از نقاب — حسن جهان بر فشند نقاب محمد
آنکس که گشت کاشف لعمرک — از شرف حرف لیت خطاب محمد
جز بس لیسی که گشت سیر تماشای خ — نفس سوی که شود حجاب محمد
ملت فرد الهیچ باب نیاید — هر که سر از مهر ورز رکاب محمد
هرچه بود هرچه در صحیفه هستی — منتخب باشد از کتاب محمد
لیس کلامی بقی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

خوش آسمانی چو هار محمد — آنکه همه بالله گرفت کار محمد
گوهر اسرار الله و مخزن اسرار — گنج قرآن نشست ببار محمد
خاطر کانیات دل و جدا از — لیک بفخر آمد افتخار محمد
بعد حق لله دم حسن بنعت صورة — غیر ابوبکر یار غار محمد

شد قبه بارگه عشق تست — برتر ز آسمان بهار دار محمد

کرد اظهار بسود باله باری — خار جهان آنچه زد ما به محمد

تا همچو من برود در بیابان محشر — جا کشتم آنجا بیا کار محمد

تیسر کلامی یعنی نعت محمد آله

صلی الله علی النبی و آله

زین نعمت ما فیض کاس محمد — آدم و عالم ملکی قیاس محمد

هست حق مطاوی همه کرده — با دو لب شکر زده از سپاس محمد

یکسر بهوا از غم جدا انشا سید — هر یک شده اندر حق شناس محمد

بالقیامت مصطفی بعز نزل له — دین فهم فعی اساس محمد

گشته جیش عدو با غرور جلالت — منهدم از هیبت دهر اکل

حق طاق اند لبان سنج عتاب — المنه کز خصم باس یاس محمد

هر چه گشته التماس درخور ادعیت — مکنند حق ز دل التماس محمد

نیست کلامی که لایق بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

[illegible]

[illegible]

چیست حسین ... سراجه ظلمت — منتخب از ... کمال محمد

روز نه یک سایه ... در همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل ازان زده ... — جز ... آل ... محمد

نیست کلامی که لایق بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

حرز امان جنت نعت و نام محمد | صلی علی سید الانام محمد

ای ... [illegible] ز فرق مشرب [illegible] | تا [illegible] حریم بنام محمد

جرعه [illegible] با همه مدار [illegible] | تا هست کمین پایه ز انعام محمد

یک [illegible] محرم | در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا [illegible] بعرض رسانی | از قبل [illegible] سلام محمد

نسخه [illegible] افتخار عمر رهی | با کرم لطف خاص و عام محمد

بود [illegible] | در کنف [illegible] اهتمام محمد

[illegible]

مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سر [illegible] بیان محمد

شاه نشینان بارگاه جلالت | خاک نشینان آستان محمد

[illegible]

هست همه انبیا ز شاه هستی — عالم و آدم طفیل جان محمد

کس نه شناسد بغیر ذات خدائی — محو شناسائی بوالعجب شان محمد

گر همه اهل زمین و ساکن عرش الله — نیست غلو در علو ثنای محمد

با همه اشجار جست روضه جنت — خنده نهالی ز بوستان محمد ۲

شد صدف گوش عشق عارف عامی — نثر گهر از لعل درفشان محمد

بیش کلامی نفی نعت کماله

صلی الله علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای ما رمیت مؤیدا — شیر یدالله ز آستین محمد

از پس دار البقا چه توجه رباهم — نیست عجب چشم تیز بین محمد

طوق به گردن سران جهان بست — حلقه گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آن قاصر — از نظر گوهر نظیر محمد

تخت نشینان تاج تخت کشیدند — تاج کلاه بسر نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد — قدر جهان حق آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صلی الله علی النبی و آله

رخ شده روی آینه‌های محمد — که بعصر ملک در پناه محمد

هست زمین از زمین گرچه لطیفی — خاک مدینه است تکیه گاه محمد

هفت رسید مسوده مینو دوشش حق — ضعف چو حسن لاحق سپاه محمد

گو کبه حسن آفتاب شکست است — شعشعه طلعت چو ماه محمد

حرکه بدعوت زبان گشاده بدجوی — بعد حجر تا شجر گواه محمد

ما کند همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو گواه محمد

خرمن شور و شر تمام بسوزا — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفا روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کاینات بستهٔ یک مو | جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا در شعف شد بتکاپو | چون قدم نه بجستجوی محمد

ز رخ انجم مه خور ربود درون بین | تحفه رسان زمین فردوس بوی محمد

چشم بره دل بر رهست کرم کن و بین | کحل جلای ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت که دوا را | جان و دل ما آرزوی محمد

قلب جلالی بس اینکه می گذراند | عمر که در گفتگوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله

صلی الهی علی النبی و آله

تمام شد ۲۱

ترجیع بند ... در نعت

ترجیع بند فهمی کشمیری در نعت خداوند

صبح که آیین رنگ کان بستند
شبها بهر زبان بستند

شبه و گوهر آذر بیضا هم
عقدها بر سر مالک بستند

خار و گلها ز دم مهر و شهد و شهرها تنگ
جمله با هم بیک مکان بستند

[illegible] جمله [illegible] مکان بستند
[illegible] بستند

[illegible] بستند
[illegible]

[illegible] بستند
[illegible] بستند

[illegible] بستند
[illegible] بستند

ناله جز زنبق کلک [illegible]
بلبلان را لب از فغان بستند

مهر حیرت نهاده بر لب نطق   همه از بیم سخن زبان بستند

کای زلالیت چشمه‌های تو خاک

خلق فهم و هنر ز ادراک

جگرگیا فیض از ازل مستند   تا ابد جام شوق در دستند

در بساط طرب نغمه بم و زیر   سرخوشان گه بلند و گه پستند

بطفیل طرب تمنای می   از غم کائنات وارستند

گشته مدهوش جام استغنا   در خرابات بیدلی مستند

بنخواهش شراب عشق مست   اندرو خویش نیست یا هستند

این یکی جرعه کز صراحی عشق   ریخت ساقی جهان جهان مستند

بمقامی بنفس ادراک   بهر تحریر حمد بنشستند

بر سر لوح حرف از خلقت   خامه وصف سنج بشکستند

کای ز اندیشهٔ ثنا بتو چاک   جگر فهم و زهرهٔ ادراک

حسن بنمود رنگ آینه گون   در سر دستان کن فیکون
تا جهان آینه تماشا شد   بنگر در صنع خالق بیچون
نرگس ناز من و سرو سهی   هر دم از غنچه که لها خون
ای ز عشوه‌های رنگارنگ   دلبر از جلوه‌های گوناگون
از آن روی زیبای جانان دلست   چشم بر قامت موزون
این همه حسن   هر یک از شاهدان بو قلمون   جلوه گر در لباس بو قلمون
لیک تنها یکی تو آورد   کاید از عشق ثنا بیرون
همه در صفات مانع ادراک   سر ز خجلت برنگ خامه نگون
کای ز اندیشهٔ ثنا بتو چاک   جگر فهم و زهرهٔ ادراک

بازآراست نقشبند بهار   به دو صد رنگ ساخته گلزار

شد این چمن ز لطف گری   هست جای فریب گرده نگار   ضا ۱۲

نکهت هر گلی نهفته بجیب   نقد چندین هزار چین و نثار

سرو آشوب سنج تنبوعه   فتنه خوبی چو قامت رخسار

جلوه پرداز شد بصد عشوه   شاهد غنچه از سراپرده جار

نرگس مست جام باده بکف   چمن ابر آورد ز خمار

بر سر شاهدان باغ نثار   هست ابر آستین گهر بار

در چمن جلوه بهشت آئین   کانکه مست آمده هشیار

بلبل هر نفس بصد دستان   می کند این ترانه را تکرار

کای ز اندیشه تو پاک   جگر فهم و زهره ادراک

عاشقان بار عشق دم زده اند دم ستاری برفع غم زده اند

از فنا خانهٔ جهان جسته خیمه در ساحت قدم زده اند

یکجهت گشته سوی کعبهٔ دل بر دو کون اولین قدم زده اند

تا مقیم حریم دل گشتند در بتخانه و حرم بستند زده اند

کفر و اسلام یکی دیدند گام در دیر و سالم زده اند

تا شنیدند بار الا او زآن دو صد اسم هم نفس زده اند

نقد همت نهاده بر کف دل هم ز امید و هوس قلم زده اند

در صفات تکلک اندیشه بر سر لوح دل رقم زده اند

چون بحر بیان رسید خامهٔ سلک نامهٔ عقل را قلم زده اند

کار ز اندیشه ثنا و چاک
جگر فهم زهره ادراک

شعله زد عشق و دل خرمن جگر سوخت　　عقل را مغز هوس در سر سوخت

نکهت عشق گذشت کرم عرب　　در شب هجر صد هزار انجم سوخت

طایر ما بجهان قدسی است　　بال یک دم ز هوسش پر سوخت

زآتش شوق عارض و لب دوست　　در گره است خلد و کوثر سوخت

بسکه نالان سر لب کرد گداز　　جان چندین هزار ساغر سوخت

آتش ماه بر فروخته عشق　　رخت مومن متاع کافر سوخت

صبح تابان می که ریخت ساقی ما　　جگر آفتاب خاور سوخت

چون فلک مهر ایزد پاک　　نامهٔ عقل تکیه بر ور سوخت

هیچ تر اینش نیافت کسی　　عاقبت همچو دفتر سوخت

کای ز اندیشهٔ ثنای تو چاک

جگر فهم و زهرهٔ ادراک

باده عشق هر کجا زد جوش
عقل را گفته خمش مدهوش

کش ز جام شراب لایزال
لعلک رفته با یک نوش تا نوش

نکته کاملان عشق بگرفتند
از شراب معرفت بیهوش

بعد ازین زمزم شوق فرسا
نه بتن طاقت و نه در سر هوش

در شبستان عشق لم یزلی
بیکی جرعه کاینات فروش

هجر آنجا که ناشناسند
کافر از هوش ایمن از سر و هوش

از گل چمن قصه شوق
تا ابد بهر زینت سر و دوش

اندرین بزمگاه مستانه
بهر توحید برکشید خروش

مهر حیرت لب بزم تنها ن
تا ابد ز انفعال گفته خموش

کای ز اندیشه ثنایت چاک
جگر فهم و ذهن ادراک

تا رخش شد در چمن گلشن ضمیر   گشت مرآت عشق عکس پذیر

شب لیلی رسید مهر منیر   همه ذرات کائنات اسیر

شور و روح لیس منتزی   مصحف حسن رخش تعبیر

از خیال تو وله مستعد   کرده هایی آرزو زنجیر

کلک و معنی بدین شکسته زبان   مهر از دو جهان کند تحریر

وفق حسن حب انجمی اند   همه یکباره بخت گیر

اندرین کارگه چه علم و چه جهل   واندرین شیوه چه طفل و چه پیر

چه عرب چه عجم چه آنچه قد   از ثری تا باوج چرخ اثیر

همه مهر سکوت نهاده   آخر الامر زلب بتقریر

کای زاندیشه تا بنوحاک
جلوه فهم در هر ادراک

رحمت عبد غنی کبیر

ترجیع مثمن

ترجیع بند مثمن میرزا معصوم

یار چو رفت از بزم عشرت جا و خانه رفت
رونق بزم گرفت غم خمش از انبه رفت

شیشه تهی قدح نگون بانگ نی و چغانه رفت
مجلس وصل ریز گشت عیش زسر کرانه رفت

هرکه زراه انجمن رفته بیان ترانه رفت
اینهمه دیده ام دریغ جان زتنم چرا نه رفت

صبح دمید کز دیار شیفته خانه رفت
رونق سحر سیاه یار بان ترانه رفت

شب ز انجم آراسته بزم شب ز رنگ مهر و ماه   جام بر دست کلک آمد از عنبر جانگاه

نیم شب بزم نشسته با همنشین جلوه‌گر آن   کرده عود و عنبر مجمر ناله مرغ صبحگاه

شب [illegible] کشاده [illegible] با ماه   [illegible] بستند [illegible] نشاندند

[illegible] معانی [illegible]   صبح [illegible] سیاه [illegible]

شب نشسته با هم بر روی تو بنشسته بسحر   جام مدام زد هم که کم و که بیشتر

بند قبا کشاده بر رخ عرق نشسته در   سینه نشسته لب بر لب رقیب بلند گر

از طرف دیگرم غنا و نیاز سر بسر   شد همگی شراب ما آه سفیدی سحر

صبح دمید و روز شد یار ز شبینه خانه رفت

روی سحر سیاه باد یار ز من بهانه رفت

مست شبینه بود آمد ز نگار من   جام ز شغل سر ز عشق کنار نگار من

زلف شکسته بود رونق روزگار من   تا ز شعار یار بود هجر و نیاز کار من

[illegible]

صبح دمید و روز شد یار شبینه خانه رفت
روی سحر سیاه باد یار بی بهانه رفت

[illegible]

صبح دمید و روز شد یار شبینه خانه رفت
روی سحر سیاه باد یار بی بهانه رفت

[illegible]

شعله ز شعله بر زخم که لب که خدار [illegible]
من ز کمال اشتیاق رفته ز [illegible]

نوبت عیش دمبدم بر سر ما ز هر طرف وقت وصال یار شد کو سحر کار خود

صبح دمید و زود شد یار شبینه خانه رفت

رفت سحر سیاه با تار یار بطره رفت

غمزه نشسته تو که بغرق خون خاک حال تباه رنگ زرد اشک چشم جامه چاک

گفتمش ای چمن جبین از غم تو کشتی هلاک گفت ز میکشید می یار بمن ز ترک پاک

گشتم بیست تو دید بخت ناکامی کن هیچ وفا نکرد یار بخت بگشت و رم کرد

صبح دمید و زود شد یار شبینه خانه رفت

… یار … رفت

سرمه بچشم فتنه را تاب بطره قضا رنگ حنا بدست دو غالیه کرده بر قفا

زلف بسر آفت همه تا جدا ز جدا آمد و بسیم ساق یار نگهان بصد ادا

حالی از انبسیم کنم جانب حبیب رضا بزم طرب نشسته گرم ملک و ساق نو قضا

صبح دمید و زود شد یار شبینه خانه رفت

روی سحر سیاه باد یاربان بهانه رفت

بعد هزار حیله و چندین هزار آرزو | بعد هزار اشتیاق بعد هزار جستجو

واسطها بانگیختها به کنار نگار او | همنفسی بصد فسون کرد بعجز گفتگو

تا بنشست بستر او گرد فلک شکستن خو | سنگ شکسته خم من از چمن خواب او

صبح دمید و روز شد یار شبینه خانه رفت | روی سحر سیاه باد یاربان بهانه رفت

شب به نیاز می‌گذرد او هزار اختراع | هو خطاب عشق بهر هلاک من شجاع

زلف و دهان ماه چهر بدر شب اطلاع | حرج نکنم از کجا یافت خبر ندیم کو

آخر شب زار گشت بلند این سماع | مطرب و چنگ العراق ساقی و ساغر الوداع

صبح دمید و روز شد یار شبینه خانه رفت

روی سحر سیاه باد یاربان بهانه رفت

مست سراپا بر من آمد یکی یک   چند به من طلب گران لطف و عتاب می‌کرد

شیشه بادهٔ نعلب کرده من طلب می‌کرد   چشم سیاه گاه فرش برقع ماه از کف ملک

از سر مستی ملامت کشیده چون شب زلف عنبری هلاک   رفت چو شمع ناگهان گریه بادهٔ رم هلاک

صبح دمید و روز شد   یار شبینه خانه رفت

روی سحر سیاه بار بار   با این بهانه رفت

[illegible]

بعد از انتظار بعد محرم فا صدا [illegible]

[illegible]

[illegible] تمام شد

صبح دمید و روز شد یار شبینه خانه رفت
روی سحر سیاه بار بار با این بهانه رفت

تصنیف [illegible]

ایضاً ترجیع بند استاد مغربی

ای بمهرت دل خراب آباد — ز غمت جان دردمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو — چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات — چشم مستت گره گشای حلقه
هر که شاگردی غم تو نکرد — نشود در سبق عشق استاد
ما ترک دل و خرد کردیم — در سیاه مست هر چه بادا باد
همه سرمست در گذرگه هم — بر در مسجدم گذار افتاد
مغربی دیگر قامتی میکرد — هر کس آنجا بیاید استاد

در پی آن جماعت افتادم — تا ببینم چه چیست شان او را

تا به پیش امام روحانی — رفت بر منبر این ندا در داد

سراسر جهان و — هر چه دروست

عکس یک پرتوست — از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمایی — سرور دار ملک زیبایی

شهره شهر و جان جنگجویی — فتنه مردمان جنگجو بامی

طلعتش ماه برج نیکویی — قامتش سرو باغ رعنایی

از در در چمن برون آمد — هر کسش دید گشت شیدایی

تا که از رحمت نظر انداخت — بر من مستمند سودایی

گفت کای عاشق بلاجوی — تا به کی سیر در سودایی

اگرت آرزوی صحبت ماست — خیز بگذر ازین کشتی و تنهایی

در رهِ عشق کفر و دین در باز	در خرابات باده پیمایی

چونکه برگشتم از مسلمانی	گو بگفتیم اهمین ترسایی

هر سراسر جهان و هر چه در وست

عکس یک پرتو است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشورِ دل	بی وفایی تو خاک بر سرِ دل

زلف مستت فتنه رهزنِ جان	چشم مستت بغمزه رهبرِ دل

ای جمالت مدام شاهدِ جان	ای خیالت همیشه منظرِ دل

از هوس هر دمم برون یک دم	جان ما به غم تو بر درِ دل

صبحدم لعبت پری شکلی	آمد و حلقه کوفت بر درِ دل

در کنار و نشست مرا نه	روی چون ماه هشت در برابر

گفتم ای لعبت فرو فرستم	این سخن بهر جز دو فتر هـ

هر سراسر

که سراسر جهان و هر چه دروست — عکس یک پرتو است از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش — در رهی میگذشت سرخوش و مدهوش

حلقه بندگی پیر مغان — کرده چون عاشقان در گوش

بسته زنار همچو ترسایان — جام بر دست و طیلسان بر دوش

گفتم این جرعه از پیاله کیست — لب بر آن کرد و گفت خاموش

گر تو خواهی که تا شوی محرم — در حلاوت خمش چو می نوش

رفتم از پیر دیر پرسیدم — که ز سودای کیست این همه جوش

هیچ کس را حدیث لب نگشا — چنگ ناگاه برکشید خروش

که سراسر جهان هر چه دروست
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ترک مستم چو کمان برداشت | هر کرا بود تن ز جان برداشت
در کمان بودم از خیال میانش | چون کمر بست تیر کمان برداشت
هر که درد تو برداشت رطل زده | درد او آمد از میان برداشت
گفتمش الی حسرت طلبکارانست | قدمی خمیده تن برداشت
بگلستان خرام تا با تو | چون بدل کنم زجان برداشت
در چمن آمد چو گل بشگفت | نام خوبی زار چو لاله برداشت
باز چون گرم شد بصیقل می | زنگ زآئینه روان برداشت
ناگهانی چو مست شد ساقی | شیشه مهر از دهان برداشت
بادۀ از حلق شیشه حافظ | دم این ناله و فغان برداشت

سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتو است از رخ اوست

تمت ۹۸

عمرها سوخت این شب تار   می شود خلق او سپید ناز

از پی نغمهٔ نوای چنگ   مطرب عشق سوز بربط ساز

گر شود همچو باده جان پرور   هر که بیند خمار روح گداز

اوست معبود ساکنان کنشت   اوست مقصود رهروان حجاز

اوست شهنشاه مسند خوبی   ما گدایان آستان نیاز

گر شود خسرو شب نواز   ور ببخشد شهی آئینه نواز

ای هوای آرزوی این هوی   هر شود پرتو آشکار این راز

گذر کن سعدی این جا نه   هر نوا حقیقت نه مجاز

تا به سخن بیان با معنی   سر بسر کشیده اند آواز

ای سراسر جهان هر چه درو ست
عکس یک پرتو است از رخ ما

ساقیا ساغر شراب کجاست   می بیاور که روز نوبت ماست

جام آئینه پاک بهر آور   که ز روح جرعهٔ خندان نماست

بیخبر کن مرا ز هستی خویش   تا خبر آرمت که یار کجاست

بگذار ای ندیم زر در زر او   که مرا که همه جهان انجاست

هر زمانه کشش بهمان قدر   آن زمانه که بزم می آراست

گفت باده است هر که می نوشند   باید اول ز زلف تو بر خاست

تا ببینی بدیده معنی   نعمة الله را تو کرچه بلاست

بس نمی آشنا بگوش آمد   در جهان هر چه حقیقه و مدد است

که بهر اسیر جهان هر چه از دوست

حکمتی بر تو لست از رنج

ما اسیران بند سودائیم   در میدان بند رباییم

بزر

بی بستن لب ز لعل عشقیم [illegible]
گاه مانند زبان بستیم گاه همچون سپهر بالاییم
گه تهی دست و گاه قلاشیم ور چه پنهان رویم پیداییم
گاه خاکیم و گاه آب حیات گاه ابریم و گاه دریاییم
همچو مستان ز کفر و دین فارغ در خرابات باده پیماییم
هر چه با ما نشست کافر شد از همه [illegible]
چون شود جان او ز می صافی بعد از آن نفس تمام بیناییم

سراسر جهان و هر چه درو هست
عکس یک پرتو لمعت از رخ او

هم از عجب بر عالم عشق این سخن باز گو در دم عشق
گاه گدای همه قدح تو شاه جام می نوش باش و جم عشق

کرده‌ام ترک لای هر دم عقل ازبلای خفای هر دم عشق

شور و مستی فزون شود ما را هر دم از جرعهٔ دمادم عشق

بستم احرام کوی کعبهٔ جان غسل کردم به آب زمزم عشق

چون رسیدم بقبلهٔ عرفات دیدم اندر حوالی عالم عشق

جمله کائنات هر چه درست عرقی بود بس ز شبنم عشق

ور همی عاشقی چو شد معلوم این سخن بود بقلب اعظم عشق

هر سراسر جهان ز هر چه درست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

تمام شد بعون ...

ترجیع بند حاجی

ای زمین در رهت همچو روشن سپهر | آسمان تو طلعتی دیگر
روی تو آفتاب مهر افروز | موی تو رشک نافهای ختن
مشک عنبر ز بوی تو | روح قدسی تو اولیا همه تن
جان معنی و معنی جانها | جمع در صورت تو جمله حسن
خاکپای تو قبله حاجات | آستان تو مرجع و مامن
خوشه‌چین تو بوذر و سلمان | بوی از تو شنید ویس قرن
وارث رتبه و سلاله نبی | جامع نشاء حسین و حسن
شیخ تو میر ابرار و معار همه | باز رانید خود و کل بوطن

هیچ موجود از تو خالی نیست — تو منزه ز منزل و مسکن

این جهان سایهٔ حقیقت تست

شاهراه یقین طریقت تست

هرچه هست است از تو یافت وجود — غیر تو نیست قاصد و موجود

روی تو چشم تو نگذارد — بلکه هم شاهدی و هم مشهود

بر جمال تو ختم رفت کمال — گشت ظاهر ز قیامت موجود

مرکز نقطهٔ دلت کمال — ملک غیب طینت تو لوح

وجه باقی تو بی لقای امروز — در هر آیینه گرچه روی نمود

بر یقین زیر عقدهٔ تحمیر — دست غیب تو عقده‌ها بکشود

غیر تو نیست هرچه موجودات — غیر از اسم شد معدود

این جهان سایهٔ حقیقت تست — شاهراه یقین حقیقت تست

طریقت

امر کمال کرد

هر کجا که هست جمله راست   ترکش او قامت صفات راست

نشناسد ترا بجز تو کسی   علم تو هم بذات تو گویاست

صفت تو حجاب ذات تو شد   گرچه ذات از صفت هویداست

نیست هیچ جز حقیقت تو   کثرة اینجا مراتب اسماست

نبود در حقیقت بجز تو هیچ نبود   آخر الامر نیز جمله بهاست

در بعین الیقین نگاه کنم   ذات تو عین جمله اشیاست

ای تو و جمله تو بجز تو نبود   همه عالم بدین سخن گویاست

این جهان سایه حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

بحقیقت توئی مکان و مکین   بتو باشد هم زمان و زمین

گاه پیدا ز ممکنات لباسی   گاه برتر روی ز عرش علین

سرّ آن نور در همه اشیا | نیست جز آنکه کمال و تمکین
تا شناسند عقول و نفوس | بتو رسید که بود گمان و یقین
هیچکس عارف کمال تو نیست | هست لا احصی ثنا گفته این
ذات بی‌سر ما و ذات تو چونست | سیر عصفور و چرخ پا امین
من و ما نه که جاست جمله تویی | روی بنما که جسم نیست ببین

این جهان سایهٔ حقیقت تست
نیست
شاه ولی نعمتین طلب

غیر تو نیست هیچ در دار | لیس فی الدار غیره دیار
جرم خورشید جز یکی نبود | گرچه عالم ازوست پر انوار
در تفکر نیز هم یکی باشد | در و دیوار اگر شود بسیار
گفتن احد آمد وصف واحد | عیب لکن نکند بی تکرار

[illegible]

در بساط عدد مجال تو نه   تا بری کیست نیست غیب شمار

بنده این کثرة از ره راه نجات   هیچ کثرت نماند آخر کار

غیر تو نیست اول و آخر   چه دو و یک چه صد هزار هزار

این جهان سایه حقیقت تست

شاه راه یقین طریقت تست

این همه رمزها که گشت عیان   صفت مظهر ولایت هم

در لباس نبوت و حکمت   بود از خلق سالها پنهان

کسوت کائنات پوشیده   قرنها زیر پرده بطن

گاه با شاه مقام در حیرت   گاه در صورة زمان و مکان

گاه در تنگنای خلوت ذات   پاک و صاف از عالم امکان

گشته از نقش دوی لوح اکشت   عقل کل در صفات او حیران

در مقام هویت ذات شه — نه وجود و عدم نه نام و نشان

ای منزه ز هر چه موجود است — در نهانی نور جلال گشته عیان

قطره‌ای بس مجرد معدوم است — هستی او قطره‌ها هر دو جهان

این جهان سایه حقیقت تست — شاهراه حقیقت طریقت تست

فهم این رمز هانه آسانست — شرط این راه کشتن جانست

هر که سر باخت سرفراز آمد — وانکه جان باخت غیر جانانست

خرم آن تن که هیچ در ره عشق — پاکباز درست پیمانست

غیر محبوب جمله‌ای هیچست — وانکه این در نیافت نادانست

بگذر از هستی مجازی هو — هر که بگذشت شیخ سبحانست

هیچ هیچ هم نبود امکان و هو — شاه مفتی حسین سلطانست

حورسرا

خوشتر و خوبتر تو بود　　ورنه کوتهی ز حیه ما نیست

این جهان سایه حقیقت نیست　　تمام شد　　شاه راه یقین با طریقت نیست

در بند　فرماید

شبی یار بازی گشت در دشت　　بخندان کوه و صحرای تو گشت

بیا تا شهر آریم بر روز　　بیا با شهر لوکان باشیم در مسار

بشبها شمع کافوری گدازیم　　بروزها با شهان نخجیر سازیم

چو بشنیدگان بازی بگوئی　　بری با ایشان همت سرائی

اگر صد سال مانی در بیابان　　خجالت برفتی خود با یاران

نفس بهتر درگاه زاهد بود　　نفس در بند حاکم دیگری بود

تمام شد

ترجیع بند

هرچه در وهم و در خیال آری | بی نهایت است ذات پاک از او باری

گرچه حق بی نهایت آن نیست | تو چرا در پی تعدد افکاری

ور چه واحد بود چنان نبود | تو چو معروض قصد کس هزاری

عین و لا عین و غیر لا غیر است | تو چو این یک محال بنداری

همه چون سر بسر محالات است | هرچه بینی بخواب بنداری

نشناسی مرا چه می‌گویم | که تا نگیری ز غفلت بیزاری

چون بگفتم رسید آواز | هرچه در بند نظم و گفتاری

همین از گفتگوی بستم | ورنه در سیم خلق داد رستم

سخنی گفته اند اهل شهود ‌ ‌ ‌ کان سخن نیست در کتب موجود

سخن ظاهر است و روشن لیک ‌ ‌ ‌ در نگنجد بفهم اهل جحود

هستی محض نیست جای عدم ‌ ‌ ‌ عدم صرف نیست عین وجود

چون وجود و عدم یکی باشد ‌ ‌ ‌ حیث مفهوم نقطه بود نبود

جان بسوخت اندرین حیرت ‌ ‌ ‌ عقلم از آتش غم ندارد سود

بس کتاب علوم و اهل جدل ‌ ‌ ‌ روز و شب بر طریقه معهود

قرب سی سال رنج بنمودم ‌ ‌ ‌ چون بگفتار زین گره نگشود

دهن از گفتگو بر بستم

وز همه در بروی خلق در بستم

سخن ما ز نور ایمان است ‌ ‌ ‌ نه ز عقل و قیاس و برهان است

هستی و نیستی می‌شنوی ‌ ‌ ‌ از توی و هم هر دو جدا نیست

چون تو از خویشتن فنا گردی — آن تماشا همین و آن همه از تست

قید للارض گرچه بر فلک است — زیر منزلگه تا جان است

قالب و روح هست هر دو یکی — زین ظرف جسم این همه جان است

چون ز تقریر نکتهای غریب — عقل سرگشته و پریشان است

دین از گمرهی برستم — ورزها و رسم خلق وا رستم

٦٠٠

طرفه بی نام و بی نشان چه منم — مست در کوی بی نشانی وطنم

این سخن با کسی که جان بشنو — چه رنگ و دست منع بر دهنم

من دلی هست در جهان بسیار — یک نوع جمله با نه خوب تنم

من چه هستم چه تو کدام تو نی — با چه هستم چه من کدام منم

کس نه بیند اگرچه می تابد — عید زمان شبی که در بدنم

جانِ شاهد خجسته لقاست   شخص مشهود مست بر دو هم ١٨

آهن سرد چند باید کوفت   نیست در خوردِ فهم کس سخنم

دهنم از گفتگو ببستم

ورزش و درسم خلق دور ستم

راز دوست گرچه در نگاه توییم   کس نداند من چه میگوییم

در درون منست بلکه منم   آنچه جوسته طالب اوییم

آفتاب از حد سیاه شود   گر بر افتد نقاب از روییم

گاه قیاص و گاه قالبِ نقضیر   گاه قاری و گاه مقروییم

گاه مهر منیر و که ذره   گاه بحر محیط و که جوییم

گاه در راستی چو قامت یار   گاه اندر کجی چو ابروییم ٥.

هیچ در من چو نیست همه تویی   تا بدانند من چه میگوییم

جز تو از خویشتن فنا کردی / آن یکی آتشین و آن هم از نسب

وند لله الارض اگرچه بر فلک است / زیر هندا ربعه الا گنه تا چه آن آتشست

قالب بی روح مست هر چه یکی / ربط ظرف جسم و ظرف هم از جان آتشست

چون ز نغز بر لکتهای غریب / عقل سر گشته و در لسانیست

دمن از گمی بر بستم / ور زنها و رسیم خلق ما و ارستم

ظرفه بی نام و بی نشان هم منم / مست در کوی نیستی وطنم

این سخن باکه گویم ای جان بشنو / چه زند دست منع بر دهنم

من و تو هست در جهان بسیار / یا تو جمله یا نه خویشتنم

من چه هستم هر تو کدام تو ئی / یا چه هستم هر من کدام منم

کس نه بیند اگرچه می تابد / صد هزاران سهیل در یمنم

۱۸ تا بن شاهد خجسته لقاست شخص مشهود مست بر دوشیم

آهن سرد چند باید کوفت نیست در خورد فهم کس سخنم

دهن از گفتگو بر بستیم

ورزش و رسم خلق در بستیم

رازِ دوست گرچه در نگاه توئیم کس نداند که ما چه میگوئیم

در درون نیست بلکه منم آنچه پیوسته طالب اوئیم

آفتاب از حسد سیاه شود گر براُفتد نقاب از روئیم

گاه قیاض و گاه قالب نقض گاه قاری و گاه مقروئیم

گاه مهر منیر و گه ذره گاه بحر محیط و گه جوئیم

۵۰ گاه در راستی حور قامت یار گاه اندر کجی ابروئیم

هیچ در ذهن درخور نیست همه بوی تا بدانند ما چه میگوئیم

دهن از گفتگو بر بستیم | وز ره و رسم خلق وارستیم

نه فلک جمله در درون منست | حکمت و معرفت فنون منست

گر وجود و عدم نمی دانی | آن ظهور آن که در بطون منست

یکجا شور و فتنه باشد | ز اقتضاهای آن جنون منست

قاضی عقل اگرچه چشم است | لیک او بند کار زبون منست

خیمهٔ عالمی نعم کانجا | دی و فردا همه کنون منست

ما همه جمله با خیال منست | نیست حرفی که آن برون منست

هستی نسخه گفتنی است ولی | مدعی در حرام آن منست

دهن از گفتگو بر بستیم
وز ره و رسم خلق وارستیم

لاف و دعویست آنچه من کردم — ورنه زین جمله عاری و فردم

اهل معنی و صاحبان کمال — که ستوده خویش هر دم

گر نبینیم از نتایج خویش — از حیا غرقه در عرق گردم

گر زبان حریف و بلبل باک — شکر گردست آنچه من کردم

پادشاها اگرچه روی سیاه — شعر حفظه تو آوردم

لیک دارم امید آنکه بلطف — بگذری از جواب [illegible] طردم

چند گویم دروغ و هرزه و لاف — شد ملال از شعر سرد و خود سردم

دهن از گفتگو بربستم
ور زره ورسم خلق وارستم

تمام شد

الله اکبر

ای حریف سر انجام عشق | نفس یا رب ی معانه عشق
جان تو شاهباز سدره نشین | دل تو مرغ آشیانه عشق
تو با فسون و عقل کی شرمنه | بشنو از عاشقان فسانه عشق
کی بساحل رسد هیهات | در چنین بحر بیکرانه عشق
بر جهان آستین برافشانم | گر نهم سر بر آستانه عشق
چون بعقبند عاشقان زنند | ما نمیبریم در زمانه عشق
آتش اندر نهاده زنخ نقد | [illegible] عاشق بیک زبانه عشق

از سوار

ای سوار توسن ما رسید کعبه‌ام تازیانهٔ عشق "

عشق صیاد مرغ جان من است زلف و خال تو دام و دانهٔ عشق

ای مقید بقید هستی خویش بشنو این قصه از زبانهٔ عشق

در میان اختلاف هستیها

بگذر از ما و من رستیها

عشق مطلق ز غیب رخ بنمود تا ازو یافت کائنات وجود

در عدمهای محض روی آورد تا شدند از عطای او موجود

از یکی شاهدی ز غیبت جز او گشت پیدا حدیث بود و نبود

عشق گاهی نیاز رو که تا زست که این عابد است و که معبود

در تو بار عشق ز لوم تافت قلب ملک ساجد آمد او مسجود

هر چه او خاکپای عشق شود عرش و کرسی برو گشته سجود

بر در عشق هر که شو خاک پای تا ابد عاقبت شود محمود

هر یکی ذره پرتو رخ اوست از رخ صد عیب تاب شهود

آن زمان لحظه که پرده نشد از رخ خویش بر دلی مقصود

ای بهستی خویشتن مغرور مگر این نکته کفر تو شهود

همین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

گنج پنهان عشق پیدا شد جای آن گنج هر سویدا شد

از هویت چو دست کرد برون همه عالم برو هویدا شد

یار ما با کمال معشوقی اولا عاشق جمال ما شد

از رخ خود چو برگرفت نقاب دیده ها بدو ست بینا شد

در این در آئینه مقتضیات حسن خود را چو دید شیدا شد

چنین بنا مینخت ظاهر و باطن — گاه مجنون و گاه لیلی شد

گرچه در پردهای نقش صور — هست مستور چون هیولی شد

سبحات جمال او بدرید — پرده خلق و آشکارا شد

عشق از غیرت آتشی افروخت — تا بسوزد هر آنچه پیدا شد

چون از این سر حسین شد آگاه — بزبان فصیح گویا شد

مبین اختلاف صورتها

تمام — بگذر از ما و من رستیها شد

در موج حباب آب دریاب — تن آب و جز تن حباب دریاب

ما را بکف آر عارفانه

مخمور ساغر شراب دریاب

بر چهره ما نشین نقابی — لیکن عجب بی حجاب دریاب

هر رنگ گلی که رو نماید — در عارض او گلاب دریاب

شمع روشنی است در شب تار — همه ذره ها آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزاً — این گنج درین خراب دریاب

بحری است تمامه ز لطف — در قطره بحر آب دریاب

بالذات یکی و بالصفت صد — یک عین بصد صفات دریاب

هم جام میم باشراب هم — بگذر ز سخن حجاب دریاب

جام میم و شراب و رندی ساقی

هم مغربیم و هم عراقی

در دو جهان مکن نیست بی شک — این یک طلب ز جان هر یک

در وحدت و کثرتش نظر کن — تا دریابی تو هر دو یک یک

[illegible]

یک بار و صد هزار جام است   یک شمار تا شود یک

مکتوب بکتابی و کاتب   گر حرف خفی کنی چو ما حک

امروز شکست توبهٔ ما   روزیست خجسته و مبارک

ای طالب گنج گنج کنت کنزا   در کنج دلت بجوی بی شک

جامیم و شراب و رند و ساقی

هم مغربیم و هم عراقی

همدم شده ایم با نی و نی   این یک ماییم و آن دگر وی

جامیست پر از شراب و رباب   نی جام می است و جام می

عالم همه جود اوست موجود   بی جود وجود دوست لاشی

هر رند که مست گشته از اوست   در مجلس ماست او بیا می

از غیر بتو طلب مکن خود   زنهار توی مرکب ما هی

گفتی بترک باده گفتی		عاشقان ناگفته ام کی

در مجلس عاشقان سرمست		این قول بگو بناله نی

جامیم و شراب و رند و ساقی		هم مظهر اسمیم و هم مسمی ساقی

بی نقش و خیال روی تو ماه		عالم همه چیست نقش درگاه

صورت جام بیت معنیش می		باطن خورشید ظاهر ماه

معشوق خودیم و عاشق خود		تا ما ز ما شدیم آگاه

جان باختیم در ره عشق		صد جان بخریم در این راه

دل حلقه عشق تا که سر گشت		یا رب چه خوش است آنکه گمراه

در هر شب تار ز رم دلم		خورشید هر دم در سحرگاه

با یار حبیب خود بگوشم		از نور دو چشم نعمت الله

جامیم در ...

جا میم و شراب رنگ و ...

هم مغز بسیم و هم عوامی

ماهم سید سید

آفتابی برآمد از در بام | گشت روشن سرای جان تمام

جان بُد جام ما و جانان می | جام جان ما بگشت و جانان جام

لمعهٔ خورشید عشق بر ما تافت | محو شد سایه و نماند ظلام

ساقی عشق ساغری ما را | مست گشتیم از وی مدام مدام

ما و من ما چو از میان برخاست | از وی او گشت خود و کار سلام

چون الف ما ابد یکی گردید | مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام

لب بر لب سرود می‌گوید | شد امروز با خاص و عوام

در همه ظاهر اند و باطن یار | نیست الله از غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد　　سر پنهان ما هویدا شد

در ره کار ما همه هوست　　نقطه در دایره هویدا شد

هر که در حالت از خودی او گشت　　دانکه پنهان نیست از ما شد

موج چون حاصل بود از دریا　　عاقبت باز عین دریا شد

همه کاشانه مه پیدا آمد　　از رهای زمین ما پیدا شد

گر محمد نهان شد از هیچ　　نعمت الله آشکارا شد

زان فصیح می گوید　　هر که همچو ما بعشق گویا شد

همه ظاهر اند در باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای بدیع جمال او بکمال　　حیدر باشی راستین و حال

چون همه آفت خبر او گشت — که نبود غیر او فراق و وصال

جز جمالش جمال در دو جهان — نبود آن جهان جمال محال

ذره ذره همه نمود تو ما — عین نقش همه است بی مثال جمال

نقش صورت و ملک از معنی — بر سر لوح نقش نیک جمال

نک مثالم به لوح دل بنویس — تا بدانی که اوست عین مثال

هست بیچاره قدم گشتم — فارغم از خیال قال و مقال

تا بیابان عشقبت ان — تا شود روشن از نتیجه حال

هر همه ظاهر اندر باطن

لیس فی الدار غیره دیار

بس روی نازنین عالم ان — ماه روی خوبان چنین حیران

چشم مست عشق بی رهبر — خواجه در کنج ها فروغ پدیدان

هیچ کسی خبر نبود جانا — بیگانه چه به تلقین دیدن

آفتاب جمال او چه خبر است — در شعاع خوب آب و این دیدن

همچنین خبری هم که همه ندیست — دست او هم اشک آستین دیدن

غم عنبر نخبه ناز به دل — خبر یار او در عشق خون دیدن

خبری خالیست سرو بالا کش — خامه در چشم راست بین تا دید

با خیالش چه خوش بود بستند

آئینه در نظر همانی دید

همه جا هر زند و با جان

شیخ غنی الله ارزنیع دیاب

ای هوای تو کام جان همه — دی غمت بود نشر زبان همه

آفتاب جمال رخسارت — کرده روشن چراغ جان همه

حرف موهوم نقطه دهنت — آسمان سر بر دستان همه

پر زبان و دل عجب همه / معانیست بیان همه

همه بلبلان شیدا گشتیم / سر کوی تو گلستان همه

مستان چشم پر خمار توییم / لب شراب لب زبان همه

همچو مستند شنیده ام یقین / گفتهای تو از زبان همه

همه ظاهر اند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

هو

محرمی کو در سر یکدم زدم / پرده از روی کار بر هم زدم

قطره ها تا نمایم از خبر شد / قطره در حجاب یکدم زدم

سرّ ما فی جبتی الله هو / از من و ما بهانه ها بر هم زدم

سرّ الانسان سرّی نعم / نقد الله ذات رب آدم

الف و لام بنوبت لا | برسر کائنات بنگارم

تا نماند از زمین و مکان | عشق تا زاده بیازارم

قطرهٔ ما ز قلزم هستی ست | بحر هستی نیست بسیارم

پس برآرم ز جیب قصد سر | لمن الملک جواب آورم

جز یکی نیست ملک و مسئول | کو خبیری که گوید از جبارم

ای در جهان ز زمین کشار | غنچهٔ وام کن ز هر کشا رم

تا دلت مست گردد از تو بسیر | تو بتو ... بی بر ابر ارم

پس زمین که پای حضر کرد | همچو امروز زندگی خوارم

گر حریفی تو ما قدم در نه | در نه بر جان خویش بسیر گذارم

من از آنکه سر نیست عاشق و مست | در خرابات عشق بیزارم

هیکل کاکلی سر راعة نهاست | سجده با تو در میان آرم

جز غمه نیست در محبت یار   جز ملامت خاک کیش می دارم

خاک شو خاک تا بروید گل

که بجز خاک نیست مظهر گل

هست آیات عالم جانان   گشته ظاهر بصورت انسان

قرب بیچون در جهانی نشنیدم   کز درون دیده بیند منیت لسان

جز صدای تو گوش دل نشنید   جز جمالت ندید دیدهٔ جهان

ای در حسن عشق جهانی   بشنو این نکته را درمیان

در نشان لب بسان لعل هو   دعوت راست عالمی بر جان

بجز سمع گفت آنچه نشنید   از صدای جهان و از اعیات

جز در حسن عشق که نظر   معتکف شد بعالم جهان

نظری کو نشد بحسن آرا   کو در خاک او نشد پنهان

کنج زر دست آرنج نا برده ‌ ‌ زر عدم شد بعالم امکان

شد روان همچو خاک جوهر بار ‌ ‌ الغنه الغنه ز کنج روان

خویشتن را بخاک مخزن یافت ‌ ‌ دید در جسم خویش عین عیان

نهاد آن خزانه را بسر بستر ‌ ‌ که هم خاک را طلسم بدان

ساخت محکم بکار طبع تفصیر ‌ ‌ که ز نام طلسم ارکان

گر شکستن طلسم بتر توحیدے ‌ ‌ رو شو بدین طلسم نگران

بشکستن یارکن طلسم از هم ‌ ‌ دست همت بگنج خویش رسان

با چنین گنج محنت و افلاس ‌ ‌ با چنین وصلت و غم هجران

در دل خاک گلشنیست نهانے ‌ ‌ کو هوائے که گرد خندان

هنر خاک را ز سنگ بجوی ‌ ‌ صفت سنگ را ز خاک بدان

رنج جهانی کو هر عشقے ‌ ‌ ببر از عشق این خبر بجهان

خاک شو خاک تا بروید گل
که بجز خاک نیست مظهر گل

ای نهان در نظر ز بس پیدائی — در جهان از ظهور زیبائی

گوهر در دو دیده ام ز چه روست — طالبت چو در سویدائی

تو مقیمی درون و من بیرون — شده ام در درونه سودائی

همه جا در نشان و نام آمد — لامکانی تو بی‌نشان هر جائی

کس ترا چون شناخت تا طلبد — هر نه ارنی بگو تو دانائی

ناله سازد نه از نسبت هست — هر سر ناله از دم نائی

من ترا در جهان چو من بینم — هر کجا هست تو هر جائی

تا صبح در نقاب مهر رخت — بحر از هیچ تماشائی

همه آن اسم اعظم جامع — هر کجا اسم را مسمائی

عکس رویت در آب می بینم انکه بالصورة مایی

با تو هم در هوات آشفته است می کند باد یار همایی

وصف تو بر زبان کجا گویم ورنه گر ناطقه تو گویایی

آتشی همچو آب خرمن سوز بهوای تو گشت هر جایی

خاک سا بر زار می بینم گر کشی هیچ باک تا جی

بلعدار سر بدر و می ریز تا ز ما و منی برون نایی

سر در پای همچو خاک پاکی شو همچنین شب و روز در تمنایی

خاک شو خاک تا بروید گل

بجز خاک نیست مظهر گل

شاهد عشق بر گرفت نقاب که چو خورشید پرتوی بر تافت

گشت موجود از همه معدوم گشت معمور آنچه بود خراب

نور علی

بود امکان بسی از نقاب عدم | تا بدر آورد افروزش ز نقاب

مهر روشن چو بر جهان تابید | عالم از وی گرفت جمله تاب

گشت معنی اسم اعظم خویش | شد معانیش را ام کن کتاب

کرد تفصیل نسخهٔ مجمل | شد عموم تفضل در همه باب

شد الف ملتبس بکسوت بی | بی الف گشت در نخستین باب

گشت مکتوب هر صحیفه کن | قلم کن ز آب بی دولاب

بهر تفصیل این کتاب مبین | عشق شد صدر کبریا جناب

جان مصباح شد دل مشکات | عکس خورشید در همه آب

عشق در کسوت حروف آمد | الف و بی شدش در و الصواب

آن یکی گشت فاعل مختار | وین دگر گشت عالم اسباب

الف و بی ز یک حقیقت | پرتو منبع شمس نکو دریاب

بادب طریق کسب عشق — حرف العشق کله ادب

در هتی خاک سو گوکس چراغ — ان هذا الحق ما فی الکتاب

جبر رفری عشقیاں کھتی — فاعلموا انه بالدلیل الله

یلہ بینہ رمز ھر کسی نز د — ترسیہ تقاف حجر عقاب

عشق رنگکنات جلوہ نمود — شمس طلع شد از روی حجاب

یار ساغر نکوبتی جاندو سنں — بر دم از لشکہ عدو جناب

خاک سو خاک یا ربر کنک

بحر خاک نبیت مظہر کنک

ای جہاں حرم مجلس سُر سُر — نا نمکی رتام دو سُر بید رسُر

جام وحدت بکام جان ورسُر — از بلا کمی و زنکے جام سُر

گنہ بهی اور وشن سعی فرو کن — بار بار از حساب سبحہ دوست

نا نوا

5

تا دامن هست بتون توبس — در حلقات عاشقان مدمستر
بهر یک قطره چشم از در هجران — تا بسند بانگ مرغان نکوشر

آنکه گنجینه‌ها پر کرده‌ای — بر جو ز زلفش یار بندی
یک قطره ز هر گشته فرو آمده — تا در تو رسد نیاز مندی
یک دیده شکسته خو هستم — صد گریه دو چشم پر خندی
کم سوخته ترسم — از گریه رسانده‌ست گر بندی
در گوشه ملک خم نکرده — جز بار دل تو نیست دلبندی
کار شعر تا سعدی خوش هستم — در گوشه انتظار خنده

بنشنیم و بگسلیم بلاها
تا کار و فا شود بسامان

آروخ هر رهی فراز گشت
بر گشت جهان خوش به کام گشت

در رهی چو بنشیند بنشست
هر کوه ز دوست جدا گشت

گفتم ز گریه کار بسازم
روزم با غبار تار گشت

از بس شکست گریه ام
صد جلوه ام از کنار گشت

صد بار نصیحت جستم
عمرم آمد و شرمسار گشت

صبر ز رهت نا امید بگریخت
شکر ز لب حق گذار گشت

در روی خلق سال ماه چه ...
گر طالع ما هر بار گشت

بنشینیم و بگسلیم بلاها
تا کار و فا شود بسامان

اشتعالم ز زندگی بجانم — فریاد ز پر جهان [illegible] نم
تو ستم همه از سپهر زشت است — در خانهٔ خصم میهمانم
گر کند وفا بر حق نکنم — پیریده عیاره کمانم
بی دست دلم چنانکه گویی — کو تیر آستین حنانم
گر تلخی جان ز تن بسینه — تلخست ز سینه ام دهانم
یک دم سعدی گرم نخواهند — بگذاره سایه [illegible] نم
تا ل کم و مهر بسا طلم — نقش کج و داور استانم
بر گشته اجابت از دعا هم — رنجید برایت از فغانم
سود العه مستروم بهر سو — در بست رفته کار دانم
حاله سر از امیدم آه — گر عشق و شیخ دل تار لکانم
تنشینم و با کسم بدل امان — تا کار وفا شود بسامان

بنشنم وبا کسم برلان

تا کار وفا شو بسابان

آرخ زرهہ فراز گست   ز گشت جہان خوبار گست

درهیا خو نشن بجر نشت   هر کوه زرد شت خوار گست

کهم بگریه کار بارم   ار وہ تا جنبار گست

ار بس سنگست گر بہ یار   صد وجلہ ادم ار گنار گست

صد نصیحت چهونم   عقل کدو شرمسار گست

صبر زر دل نا امید بکر بخت   شکر زرب حق گذار گست

در زرعہ سال ماجہ فنی   گر طالع ماو یار گست

بنشنیم وبا کسم ملالت

تا کار وفا شو بسامان

تا مقام زرندگی بجانم | فریاد بر جهان گرانم
نوشم همه از سپهر زهر است | در خانهٔ خصم میهمانم
گر کند وفا بر حذر نکنم | پیریده جبارهٔ کمانم
بی دست و دلم چنانکه گویی | کوته ز آستین حنانم
گر تلخی جان رقیب سینه | تلخست ز سینه ام دهانم
بگذارم عدی کرم نخواهند | بگذارد سایه زنانم
حال کم و محنت بساطم | نقش کج و او رشانم
برگشته اجابت از دعایم | رنجیده سرایت از فغانم
سودای لعلی به سر ترم بر سو | در بست ز رفته کار دانم
حالا سر ار ممیدنم آه | گر عشق ز محنت نگار آمانم
نشینم و با غمم بد امان | تا کار وفا بسا ماند

آمد دهنی ز خنده پر شکر | چون خنده کند شکر در شکر
میگفت چو خنده قلب می بو | در کام مگس حلاوتم [illegible]
محو او و فنا است بس کسی گفت | این نکته نیست در سر هوش
نیست کم گفتا عذرش ز [illegible] دردم | که دست در آوردم در [illegible] هوش
همت اگر از خاک [illegible] ایم | از شرم برزدیم بر روش
بازار بقهر و حیله شد [illegible] | ز خاطر کشیدن ز آه [illegible]
خاموش که هر طرف سخن [illegible] | صد [illegible] از ره گوش
حق [illegible] قدیم ما [illegible] | یکباره با [illegible] مفرد [illegible]
از فرط [illegible] هست این | تا [illegible] مثال و [illegible]
این [illegible] رسم عشقست | در [illegible] با [illegible]
بنشینیم [illegible] | تا کار [illegible]

[illegible]

ترجیع بند سیم

آدم از خاک چون هویدا شد / ذرّه‌های عشق پیدا شد

گفت گر ز ابیات این معنیست / سرّ معنی من هویدا شد

در الف بار یک تجلی کرد / زان تجلی محیط اشیا شد

مرکز عشق گشت نکته‌ها / همچو گرداب سیر دریا شد

نقطه‌ها سالک آمده بود / بعد یکچند سوی بالا شد

نقش اقرب غیاثی ز مهر / جسم معنی ز روی حسن والا شد

گرچه همه طمطراق کن فیکون / ذرهٔ نیست پیش اهل جنون

عشق در کار خود چو محکم شد　　حکم لا ریب فیه آدم شد

آتش کل بار همه کر کشتند　　ساز این کار و بار محکم شد

روز و شب این لعابش ریست　　همچو آن روی و هوی در هم شد

عقل در حیله و قال تن بنهاد　　عشق از این گفتگو در هم شد

هر که شد یار رخ نیکو　　هر دو محروم لو محرم شد

هر یکی ذره عشق می ورزید　　در همه کاینات اعلم شد

نکونامه عشق می ورزید　　این سخن منتشر بعالم شد

کین همه طمطراق کن فیکون

ذره‌ایست سر الم حق

لله

در جهان آفتاب طلعت اوست　　جنبش جمله کاینات در اوست

مشک را نیست حاجت تقریر　　هر کجا هست مشک فایش هوست

همه عالم بجسم من دریاست — جمله آبست آب جمله حباب

عشق در صورت مجازی نیست — بحقیقت اگرچه تو بر توست

نقش معنی است بر رخ صورت — مغز را لازم است برقع و پوست

بدل سینه ام عشق تا یک بو — بارها گفته ام بدشمن و دوست

کین همه طمطراق کن فیکون

زان نیست بس اهل جنون

عشق همچو خیمه زد بعالم جان — محو او گشت کاینات و مکان

ابر از پیش آفتاب برفت — گشت روشن سراسر جان جهان

صورت عشق معنی خضر است — ظلمت است چشمه حیوان

جلوه اند در خس هر درگاه — نقش الصورت بر معنی اعیان

تا که بر خیزد از میان هستی — ننماید جمال یار عیان

ذره‌ها جمله آفتاب شوند گر بدانند جمله مظهر کیست

این همه کثرت و چار عنصر ما بعد ازین نعره‌ها زنند یکجان

کین همه طمطراق کن فیکون
در نهایت بسر اهل جنون

عشق دریای بیکرانه بود آتش عشق تازیانه بود

کی تواند بر کنار آید هر کرا پای در میانه بود

بتجلی عشق مستغنی است هرچه از مستیش نشانه بود

من ز بیرون در چه میجویم یار چون در درون خانه بود

این فسون و فسانه عالم بحقیقت همه فسانه بود

بر ظن بلندهای جهان دیدم این سخن بهانه بود

کین همه طمطراق کن فیکون در نهایت بسر اهل جنون

حق آگاه

عشق اناکاه چون انا الحق نو — عشق بر کار خود بسر صدق نو

حسن کردی وجهه قلوب کو — غیرت عشق تیر تق نق نو

عشق منجلاست تا کسکر — عشق چهه بطوع و سنجی نو

شق شق معرفت خرد زآمد — بر در رسید و نق نق نو

بر سر هو رعشق کم نزالی — از لبای همن انا الحق نو

کین همه طمطراق کن تلکن
ذره منبت بسر اند خون

گر بندانه ماچه مرغانیم — با همه دانه ها چه درمانیم

نابن خوبند هست در سر ما — دمبدم زین چمن هنی نیم

کین همه طمطراق کن تلکن
ذره منبت بسر اند

آفتابی بی‌غبار عشقست   مطلع از برج لامکان شده است

عشق معنی و کاینات صور   انتقال جهان جهان شده است

در در بام جهان وجود گرفت   عشق بر جمله با نشانه است

چشم بگشا و آفتاب ببین   کور اگر نیست در جهان شده است

بد بلبلها بسر عارتی   آیت عشق را بیان شده است

هر که دیوانه گشت در عالم   در حقیقت برو عیان شده است

کین همه طمطراق کن فیکون

ذره نسبت بسر الملک صنون

گر بموج هم نظر داری   این همه شور زیر سر بود

چند گوئی ز عشق منصور بسم   دست با عشق در کمر داری

اصل و فرع جهان توئی از رمز   خویش بشناس اگر خبر داری

کریم الله

گر بود این نهان یا رب سبب   شور بیش از جان بیش بر آهی

ای سیمین به بالنشا نه شو   دست سیمت چو در کمر ازی

کمین همه طمطراق کین شنگفی

فرق بنیت بیش ابلک حوزن

ااااااااااااا

کارم کارم لطیف

ها هو ی

ای غمت مرهم آشنابانه دل   نقش خال تو دام دانه دل

ای نگس شمیمت مخمور رخت   باده بیش ز اشخانه دل

باغ غنچه نشست بعد ز شر   دامن مطلع لعل فسانه دل

ای نسق خطای اشد   تیر شصت تو ز نشانه دل

هر چه جانم انجمن حیرت | جمع گردد شود دلها به ملک
دمبدم بی من هم میرود بیرون | سیل خواب از آشنانه هر شب
خواب در چشم من نمی آید | هر دم از ناله شبانه هر شب
مطرب عشق می تند هر دم | چنگ در درد خانه هر شب
ای هلالی زبان مرغان | بشنو از مرغ آشیانه هر شب

هر جهان صورت و معنی نشست
در معنی نظر که همه اوست

کشتی عزم سرا میگردد | بجستجوی شتاب می گردد
زاهد از آن کار می برد | خاکیا کار آب میگردد
دو نعمان زهر صبوح | لب آن کباب سی کمرد
ماه رویا لعاب با تو | طلب لعب ناب حسکر وند

ابر بر آفتاب می بستند   مهر و مه را نقاب میکردند

نقاب سوده جرعه می فشاندند   خاکیان را خراب میکردند

در شب تیره ماه یکشبه را   چشمهٔ آفتاب میکردند

جعد را پیچ و تاب می دادند   غمزه را نیمخواب می کردند

هر زمان شاهدان عالم غیب   سوی جامی هم خطاب میکردند

در جهان صورت است و معنی

ور به معنی نظر کنی همه اوست

نکهت من مشک بسمن فرد   سینه رنگ ریختن میرود

م م م م م م م م م م

ترجیع بند | حکیم ثنائی

قابلی نیست پس آینه | تا ببیند جمال خود را یار
قدرتی بر کمال خود بنمود | تا بصحرا نهاد این اسرار
هست دریا چنانکه تو بجست | گشت پیدا ز موج او انهار
روی نقشی همی کند اشکال | فیک لا یحجبک الاستار
غیرت عشق اقتضا این کرد | رند از رند دوست خواهان یار
لاجرم حسن آن نگار لطیف | که در جمله لطف خود اظهار
تا محبت بهر کجام رود از رود | برقعی باید از رخ دلدار

از هم در

از همه وجه روی او بیند　　تا بکی این سخن کنم تکرار

خود جهان جز حکیم این شهر　　در دو عالم گمان مبر ز اغیار

هر چه جز او نیست در جهان موجود

هم او هست بود و خواهد بود

متحرک بود چو هست مدام　　سایه را جنبشی بود ناکام

چون شود دوست ساکن از حرکت　　باید آن لحظه سایه هم آرام

آفتاب است در معنی　　سایه او شدند این اجسام

آنکه او را بحق قیام بود　　نیست او را وجود غیر از نام

آنکه او را بخود وجودی نیست　　گر تو گوئی که هست باشد خام

ما بدو فنا شدیم در ظاهر　　کار ما زو گرفت جمله نظام

فانت الممکنات بالواجب　　او عرفت الحدیث تم کلام

ما نبودیم در ازل او بود — ما همه نیم او نبود بدوام

گر بدانند در نه خلق جهان — جمله را رو بسوی اوست مدام

غرض از جام ای حکیم مست — چونکه می یافتی بشکن جام — بشکن

هر چه او هست در جهان چون

هم او هست ولیک خدا نبود

سخن عشق در میان افتاد — شورشی در همه جهان افتاد

قصه حسن خود او فرمود — گفت و گوئی بهر زبان افتاد

هر دم از صورتی جمال نمود — این خلاف از برای آن افتاد

نعره روشنی جهان شور کرد — نام بر شمع آسمان افتاد

گاه خود را بجسم سر برید — شور و غوغا در آن جان افتاد

همه خود می کند و در نگر — تهمتی گر بر این دلان افتاد

بهو ولی

خوش شب بر جمال خود نگران	جرم بر جان شفاعان دفتار

این شد اندر جهان بعین حکیم	گرچه هر کس بهر گمان افتاد

غیر او نیست در جهان موجود

هم او هست و بود خواهد بود

روی او خواست حسن ظهور جمال	خود از این گونه بارگاه جلال

کرد آئینه ز آدم و حوا	تا ببیند حسن لطف و کمال

خواست تا شاهد او علی التفصیل	گرچه می‌دید او علی الاجمال

حسن خود را ز مطالعه کرد	عاشق روی خویش شد فی الحال

روی او چون که از ازل آمد	لا ابد آئینه را رسید زوال

فاعل مطلق اوست در معنی	روی ... است اینهمه اشکال

هرچه هست اوست هرچه بود او بود	بود ما نیست غیر بود خیال

ما چو آب روان و او دریا همه جویان و زو رسیده مثال

همه از روی بد وست و ز معنی گر بدانی شود در احوال

از می عشق مست باش حکیم بگذر از عقل و از عقول عقال

زانکه جز او نیست در جهان موجود

هم او بود و هست و خواهد بود

عشق تو سینه چند بارم خند عاشقم عاشقم بیا که لبیه

بگذر از عاشقی مکن منعم صد بدی یابدم چه شود از منع

توبه عاشقی گنهکار است بر سرم مشت میخورم سوگند

توبه عاشقان روا نبود عشق از خودی توانم بر کنده

گل ما را سرشته اندر عشق در هم آمیخته است شکر قند

در همه تن نهان عشق نشسته هیچ از دل نمی توان بگسسته

هر که با عشق آشنا گردد / کی به بیگانه‌ی سخن خوشند

طلب باید برید پس از خود / هر که با عشق می‌کند پیوند

بگذر از خود بعشق دست حکیم زن / خیمه در زیر بنه خویش پس بالای چند

جز او نیست در جهان موجود / همه او بود و هست و خواهد بود

هست او را ذات ممکنات صفات / با وجود همیشه اوست آب حیات

ذات قیوم زین صفات آمد / نیست یکدم جدا صفات از ذات

هست انگشت هم جهان با جام / از تجلی ذات و جام صفات

فیض قدسی همیشه آیینه است / مقدس از او گرفت صفات

هر که ذات معنی وحدت / هر که نا در دریافت او نجات

خویش صاف کن چو آیینه / تا که باید همیشه این مرآت

چو ببینی همه کسی بنفس همه نو لیست جامل کلیم صفات

که جز او نیست در جهان موجود

هم او بود هست و خواهد بود

حسن تو شور در جهان انداخت شور در جان عاشقان انداخت

تاب رخسار آفتاب رخت آتشی بر همه جهان انداخت

هستی در دست لنگ اینجا نام هستی برین و آن انداخت

یک کرشمه چو عشق با تو کرد شور در آفاق در انس و جان

روی بنمود در سر آینه زهره و آینه یک نشان انداخت

عشق و معشوق و عاشق اوست همه تهمتی هست اینکه بر کسان انداخت

نیست معشوق جز ظهور جمال زین معانی که در میان انداخت

در آینه روی خود بنمود . نام آدم درین میان انداخت

آنکه هم حکمت کرد شور و شر اندر همه جهان انداخت

هر چه جز او نیست در جهان موجود

دائم او بود و هست و خواهد بود

تمام شد

ای هستی طلعت تو نه از کی   در جنب تو کائنات لاشی

محو اند در آفتاب ذاتت   هم ظلمت و هم ظلال و هم فی

در راه تو هو ضع و قدم نیست   از سوی تو کس نمی‌برد پی

کس را نرسد بساط تنها   تا کعبه بساط کس بساط

یک سینه که گشت از تو لبریز   تا بی سر و پا نگشت صد

وقت است که آمد بهار شادی   ما را برهاند از غم دی

وقت است که آمد مهر قدح   زر گری مهر او کند حجب هو و

ای ساقی باقی مهر هستی   هم ساقی و هم ندیم و حریف و

عالم همه در سماع و رقصند   از شوق حیات چشم بی دف و نی

کوریست بر سر سند زندگی   از حجب حقیقت جان بیابی

گاه شعله برآورد لعل جگر   در گشت نغمه بی نوا سی

گنجی است طلسم او عالم
هستی است صفات او آدم

در عالم سیر ماسواست   بر بحر محیط حق حبابست

چون حباب بر سر آب   از سر حق برفت بار اسرار است

فی الکتاب نسخه آن عالم   تا ظن نبری که او کتاب است

از صورت نقشهای امواج   هستی محیط در حجاب است

کشتی است حباب در این جا تا آن   از پرتو خویش در حجاب است

تنها آفتاب داریم   از فرط ظهور آفتاب است

هستی حباب جسم داریم   نی هستی ما از این سراب است

این بحر حقیقتی که دارد ... از غیبش خبر و خبر اشارات است

هر بیت او سست همچو گیتی ... پیوسته از این در انقلابست

ما دیده ما ز خواب بیتی ... مشهور درین جهان خرابست

گنجی طلسم اوست عالم
ذاتی ز صفات اوست اکرم

خورشید ز اوج آسمان شد ... ظلمت جهان ازو عیان شد

افکند ز نور خویش تابی ... در جان و جهان جهان جان شد

سلطان ممالک دو عالم ... با لشکر خویشتن روان شد

از شهر و ولایت نهان آمد ... آن شاه بدین جهان جهان شد

آن در یتیم و گوهر پاک ... سرمایه اصل بحر و کان شد

آنکه بذات بی نشان بود ... از روی صفات با نشان شد

باتمام

با آنکه یگانه است ذاتم — پیدا ز جهان یگانگان شد

مبدا تو چو این دو تن گشت — ظاهر بظهور این دو تن شد

ظاهر ز لطیف معنی تن بود — پیدا ز زمین معنی جان شد

پوشید لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم

ذات است و صفات آدم

گنجی است نهاده در دل و دل — دریست نهاده در گل و دل

جمعیست که هست آنکه ظاهر — در شکل جمیع سمای ارض

شاهیست سپهر لا یزالست — در برج زمین مقام او

شد مملکت وجود معمور — از عدل ملک عادل شاه

زین کار فتوح مبارک آثار — از بهر غلام مقرب شاه

حسن سپهر حقیقت ابوالحسن علی　　هو شمسهٔ سپهر کمالات ولی

شجر نسب او همه گلبن ثمر گر　　گلشن شرفش ز نسب اولیا جلی

حسن لطف و نقش غیر صالح　　از این مطهر پاک قابل ولی

عمر نسب او نبشته است مخفی　　در سفینهٔ جان و دل صاف دلی

گنجی طلسم او است عالم
ذات او صفات او است لازم

ای مهر تو مهر خاتم جان　　وی رشتهٔ از تو در دم جان

از تو نقش تو نقش نقش　　ای همدم جسم و همدم جان

از عالم جسم و جان ... برت　　میمون ز تو بود مقدم جان

هر بیار بر و جهت ضمان است　　گوش بهر تو هم عم جان

از بحر محیط بو شنیدند — از گلشن جسم جسته بیرون

صورت ز معنی عالم — در رحمت روح و لطف جانان

بگرفت ولایت ... پیدا — سلطان سوی کو ز علم جانان

آنکه سفری فتاد ما را — از عالم تن بعالم جان

پیدا شد از نسیب جهانی — هر روز ز جهان خرم جانان

بهتر دلبر جهان بیچون — عرفان زلبان بسر علم جانان

گنجینهٔ طلسم است عالم
ذاتیست صفات او آدم

در جلوه بنا عالم جان — برهان نفس از رخ جانان

یکدم نفس از عمری — یک لحظه تیغ ... ز جانان

آدم از دم سرد نفس مرقع — ... تو از دم جانان

گنجی است نهاده در جهان گم / محبوس طلسم محکم جان

آن کو بگنج هر که دانست / اسرار رموز مبهم جان

سلطان سرای هر دو عالم / تو شیفته لباس معلم جان

با لشکر خود سوی جهان شد / در کسوت خوب آدم جان

سلطان خوش سیر که هویدا / در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان ذات شیرین / در جسم تو جسم اعظم جان

همراه نفس عیسی مریم / مخمور [illegible] مریم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
نقشی که صفات اوست آدم

در سایهٔ خدمت الهی / وی مایهٔ ملک پادشاهی

در گفتگو کمترین غلامی / از ماه گرفته تا بماهی

نوالهای جهان عتابت — باآنکه تو فارغ ز حسابت

جای همه است گسترانده — باآنکه ز هیچ جز بیجایی

شد صد ره جهان مسلّم — قدرت همه سرای شاهی

بر وحدت آفتاب ذات — هر ذره همی دهد گواهی

بر ذات تو مطلع نگردید — در هر دو جهان کسی کماهی

عالم همه روشن است از نور — بر چرخ جلال مهر و ماهی

ای هر دم حشم به عالم — ای نور تو شعشعه و سنایی

در ظاهر و باطنت نهانست — گنجی که درو ست هر صحرا

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست لو هم

ای رب مجمل و معقّد — ای در تو مفصلات مجمل

با مهر تو کاینات ذره / با سحر تو کاینات شهها

در عین تو ظاهری و آخر / در علم تو باطنی و اول

آیات جمال ها نه بی / در شان تو گشته است امرال

تو آینه جهان نمایی / در شست همه جهان ممالک

در طالع سعد اختر تو / تقویم زمانه شد محقق

جز صورت معنیت نیاید / در هیچ مکه مثبت احق

بر ظاهر و باطن هم عالم / بی مشکل کاینات بر حل

در هفت صفات تست مجری / دلگاه بشکل تو مشکل

گنجی طلسم شد او عالم

هستند ا صفات او لکوم

ابحول دلطار

مام سر

نعت

ای از تو نظام آفرینش — فرخ بتو نام آفرینش

برقع تو چو آفتاب برداشت — یکباره ظلام آفرینش

ایجاد تو صبح فخر در تست — کافروخته شام آفرینش

در دست سعادت تو آورد — بسپرد زمام آفرینش

از شهد شمایت تو شیرین — شیرینه کام آفرینش

ز اخلاق تو هم گرم زیر — احسان تو هم آفرینش

ز خاک در تو جوهر پاک — بدرفته جام آفرینش

ز نکهت گیسوی معطر — چین نافه مشام آفرینش

ای طعمه عقاب همت تو — سانور تمام آفرینش
شمشیر طلب تو گنجد — در جوف تمام آفرینش
از مطبخ تست یک نوالی — این نکته خاص آفرینش
با ذوق شفاعت تو نوشین — زین نکته کلام آفرینش

کای خاک درت نظرفلک تاج
جز حق بتو هست هر چه محتاج

ای خاک درت تو افسر عشق — سرچشمه آب کوثر عشق
زلف و رخ تو مطلع حسن — اسرار لب تو مظهر عشق
نامت بفروغ گر پاشد — دیباچه فرد دفتر عشق
سرچشمه آب زندگانیست — از فیض تو جرعه ز عشق
از باده همت تو لبریز — خم شیشه عقل ساغر عشق

در استدعای

در سایهٔ تو انبیا ساست   خسلحان و فاز حیبر عشق

آن بهر تن بنواز جانت   هر از نغر توبر شکر عشق

شد زن نسیم بزم خلقت   عود دل و جان بمجمر عشق

تا چهره بر آستانه ات سود   بگذشت ز لامکان سر عشق

تسخیر ممالک بقا کرد   سلطان همت بلشکر عشق

ای مطرب همت بذوق نعمت   آورده نغمه مزهر عشق

زین نغمه گشته بزم جانان گرم   آتش نقان کشور عشق

ای گدای خاک درت بفرق ما تاج

جز حق بتو هر چه هست محتاج

ای مایهٔ افتخار عالم   بند از تو بلند کار عالم بلند

نقش کف پای عرش سایت   گلدستهٔ نوبهار عالم

در کف کاسب تو بهار — از فیض همه کار جهان در عالم

نقش همه تو ز نشیب بسته — از کلک مصور نگار عالم

صد گونه جواهر گزین کرد — یکدم گر هست نثار عالم

گر سایه رحمت تو نبود — کی سر رهد از خمار عالم

از فتنه حشر کرده ایمن — حفظت همه را حصار عالم

ز نور تو کرد نقطه خاک — پیوسته بود مدار عالم

از خوشبوی سحر همت شد — پر ریز گهر کنار عالم

ز شمع غم تو چشم عشاق — افروخته لاله زار عالم

خلقی ست بدین ترانه سرگرم — در بزم طرب کنار عالم

گاهی خاک درت نجف را تاج

جز حق بتو رحمت محتاج

ای آمده در مقام اقرب — سرحلقه انبیای مرسل

نشر در سعادت نبوت — چون نامه دین تو مسجل

در روز ازل که گشت شرع تمام — شد عهد بهشت مکمل

در صفت از کمال فطرت — از جمع سوابق تو مکمل

آیات حقایق و معارف — در شان رفیع تست منزل

اسفل ز محبت تو اعلا — اعلا ز عداوت تو اسفل

صد قلعه ز نیم اشارتت باز — صد نکته ز یک حدیث تو حل

دیو سیه معصیت کند زار — خاک ره تست لطف صندل

بیم در کنف تو جرم امت — با حسن عمل شود مبدل

فریاد ز امل دیو خیره — از فرقه آخرین داعی

کای خاک درت بفرق ما تاج

جز حق لبتو هر چه هست محتاج

ای ناصیهٔ تو مطلع نور　　شمس مطلع یک جهان نور

شمس چشم چشمهای فرو راست　　یک لمعه فروغ نجم صد طور　　نور

خم خم همه ز شراب لذات　　خون دل و ملت منور مخمور

آرایش کائنات تو زمری　　جز کنه خدا نماند مستور

رضوان ز غبار مقدم تو　　که کفت عبیر گیسوی حور

از فرّ حمایت تو یابد　　نیرو ز عقاب بال عصفور

در هر دو جهان نقیب تو　　چون عشق مظفر است و منصور

در وصف خصت ز نوک کلکم　　سر بر زده چشمه چشمه نور

در دل هوس هزار دولت نگنجد　　ز شغف همه ز دوست رنجور

هر نالهٔ بیمار بزم خلقت　　صد بار به از صدای طنبور

ازل 8 نیست

از ثنای نعت اشرف خلق جهان کردم است مطلع تا هم صدور

این خطبهٔ نخامهٔ ثنا را بر جبههٔ روزگار مسطور

کای خاک درت بفرق ما تاج

جز حق به تو هرچه هست محتاج

ای فخر مفاخران عالم ذات شرف وجود آدم

یک پایه ز قدر تست معراج یک نیمه ز جود تست عالم

کین تیغ زبانک داند آتش لطف تو ز شعله برکشد نم

ز عکس توجه تو پیدا سیمای طرب ز چهرهٔ غم

از چشمهٔ رحمت تو مجدام سیراب چو گل بفیض عالم

تک ابر از دم تو سرسبز باغ طرب از عفو تو خرم

ای تو چه بلایت مبراست گو خود سند آفتاب بر جم

پروانهٔ شمع [illegible]   [illegible]

از فیض تکلم تو گوهر   [illegible] از طبیعت [illegible]

خورشید بعرض ضمیرت   نادیده چو قطره ذره [illegible]

در دور تحت [illegible]   [illegible] سبب وجود [illegible]

از غایت ابا کونین   آخر بدین [illegible]

کای [illegible] خاک درت بفرق ما تاج

جز حق بتو هر چه هست محتاج

بنوشت قضا بکلک تمکین   بر مهر تو خاتم النبیین

بر تارک قدر عرش زیبد   از گوهر تو تاج تمکین

گوهر [illegible] آستان قدرت   [illegible] صحیفه [illegible]

نبود عجب از نهال خلقت   از شعله [illegible] آذر [illegible]

گه در قلم تو ... / ... شوی مشکین

با کلک تو مشک ساییست / سر رزق آه مشک آگین

در روز ازل بخط قدرت / طه بنوشته اند و یاسین

از نور هدایت تو روشن / ظلمت که بکفر چین رخ دین

... بجای همت تو / لشکر نسزد سکار سلاطین

اسلام نگارخانه گوید / نعت تو بنکتهای رنگین

دین تو آمد ز حق نبات / آتش شده روزی شیاطین

خر بند چو عکسان مجبر / بر نوی ... کلک طرز چین

ما قین بنیاز شان سرایم / این نغمه بنوبت نخستین

کای خالق ذات بغر تاج

جز حق نبود هر چه هست محتاج

در دست هوای تو چو گم گشتم | هیچ نظر بیان جگر بترم
هر جرعه ساغر جمالت | آبستن نشاء صد خمم
هر کعبهٔ آشیانت | در کام تحیت آرزوم
صد چشمهٔ خضر حاشیه‌ات | سازند فدای آتش تسنیم
بین کرده هم طواف کوثر | در کام خیال آن تکلم
شد کعبه طاق حرمت | بر چرخ فروغ نجم انجم
شد سدره ز گلشنت جابجا | فرق ملک و جبین مردم
از معجزه تو شد پدیدار | نشر هو دهان زنیر گردم
اندازه کبریای جاهت | هر چند زاحاطهٔ تو هستم
در روضه همت تو طوبی | بیچاره‌تر از ژنده پیرم
از دست جهان پر آشیانت | هر زه جهانیان تظلم

٣

در تکیہ شفاعت تُہ کسر م جہانس بین ترم

کای خاکدرت بفرق ما تاج

جز حق بتو ہر چہ ہست محتاج

در شان تو گفتہ ایزد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

شمشیر سعادت تو گمره — پیوستہ ہل مخالفان ہلاک

جز گشت لاوقت آسمان سیر — از گنبد نجم حاسدان خاک

ز شبنم صد ہزار کوثر — یک قطرہ آب تیغ جرناک

در صیدگہت زبد باغو — کنجشک شکر چیر باز چالاک

جز ہمت ہر گنجی ہو کوہ — یکباش ز گرج آرزو ماک

از فیض ترشح بہارت — خورشید جو گل دمد ز خاشاک

ابنای عطای ہمت تو — شکفت ز شور شور مسالک

فرشته ز رشتهٔ نعتت | از سبحهٔ چنین عقود لولاک
زهر آب کشان معصیت را | امید شفاعت تو تریاک
چون سایهٔ بی رحمت نیست | از جامهٔ کُن ببرّ پاک
این نکته همی کنند تکرار | انسان ز چنین ملک بر افلاک

کای خاک درت بفرق ما تاج
خرق همه هست محتاج

ای قبلهٔ جان عاشقان نیکرنگ | بی روی تو کا نیاب نیرنگ
از بهر بعثت برون که | ایام ز بس بجوی نیرنگ
بی صیقل التفات ناید | آئینهٔ آفتاب در زنگ
تغرید جهان آدم از شده | در ظل شفاعت تو بوجه زنگ
لقمان جو کعبک گلستان | خوانند و بیوش فرهنگ

از تار ظلمت سر بر آورده | یونس تو کان دو صد رنگ
یوسف ز غلامی تو بود گم | تا یافته فخر تاج و اورنگ
بر طور تجلی تو موسی | از غایت شوق گشته بی سنگ
[illegible] بهر تو بد صالح | بواسطه‌ی ناقه در سنگ
[illegible] بد مسیح معجزات | از فخر خویش تا تبع در رنگ
[illegible] بزم محبت تو شد گرم | از ناله‌ی نای و نغمه‌ی چنگ
[illegible] وفا بلند کرده | این نغمه بصد هزار فرسنگ

کای خاک درت بفرق ما تاج
جز حق بتو هرچه هست محتاج

بیت که ملک دین حصار است | قایم بوجود چار یار است
اول صدیق کش ره صدق | موصوف بوصف کردگار است

دوم عمر آنکه سایهٔ او | بر دوزخ پر ز شعله بارست
سیوم عثمان که ابر حلمش | سرسبز جهان بر و بارست
چارم علی آنکه شمع جودش | آرایش بزم روزگارست
زین چار اساس قصر اسلام | چون عهد درست استوارست
هر کس که سر از یکی بپیچد | سرمنشا زر دنی بچهارست
خونبار شبان ز شوق رویت | گلگونه کش رخ بهارست
آهی ز سیاه گیسوی تو | در جیب چو نافه مشکبارست
دامن ز دیدهٔ تو گرچه | چون ابر طواف مرغزارست
از سجده سر و پای کونین | خاک قدم تو جبهه زارست
چون گشت معزز آنکه سر کرام | فرهاد و در سر کنار هکارست
هر فرقه بدین کلانه سر کرم | شور کرمت امید فقدارست

عفوست

کار حسرت

[illegible]

جز حق تو هرچه هست محتاج

ای امر تو در مقام تاثیر | دست است در آستین تقدیر
عهد تو امید را وفا سنج | شوق تو شکیب را گلوگیر
پستان عنایت تو هم | کودک منشان عقل را شیر
دست کرمت نهد ز احسان | در پای بلای زمانه زنجیر
دامن منصب کمالت | اصلا ننشسته گرد تغییر
در بی زبکار و فکر نعمت | عجز است خمش زبان تقریر
بر سر کرمت بار معانی | آوردم هزار گونه تقصیر
ای زر و خاک پیش پاکان | اینجا عملی نباید اکسیر
راز عیار تو در شفیع است | شرف شده ز چشمه تیر

این نامه به روز [illegible] که شده ختم یافت تحریر

با سمع قبول بکند هر شخص   درگم شده سازگار بندد پیر

تا دیده بان خویش سازد   این نکته منحویان کشمیر

کای خاک درت بود تاج

جز حق بتو هیچ نیست محتاج

تمام

ترجیع بند مغربی

آفتاب وجود کرد اشراق
نور او سر بسر گرفت آفاق

همه در وی چو پرتو خورشید
در تزلزل ز هر دریچه و طاق

مطلق آمد بجانب تقیید
گشت تقیید عازم اطلاق

هم حقیقت بظلمت عدمی
کشف نورش حقیقت ظلمت

همه رزق بر وجودم رسید
تا عدم از وجود شد رزاق

کار طبعی وجود گشت روان
جانب روم و چین و هند و عراق

مجمع لطف است [illegible]	[illegible] قرب نفس عشاق
چه عروسیست که همخانهٔ حق	باشد او که نکاح صداق
هر دم او زین نکاح شد [illegible]	در جهان را نکاب بدلیل طلاق
بس که آیات عهد هشت	[illegible] شد منقطع [illegible]
عمر می‌ستی نکام عالم ریخت	ساقی جام الغراس سیمین ساق
چون می‌ستیز نکام رسید	تلخی نیستیش شد ز مذاق
جام ظلمت عدم بدرید	مست [illegible] و دید شیشه اطلاق
آمد ایام قرب عهد وصال	رفت هنگام بعد و هجر و فراق
دعوا [illegible] شده در [illegible]	زهر او شد مدام شهد [illegible]
صبحگه صحرا فروغ مهر گرفت	رو نبسته از خانقاه رواق
[illegible] م خلق و [illegible]	نیست هنگام زهر و [illegible]

ای رهین عز تو عقل و نفس	زانکه هستند هر دو در رشته تو [illegible]

بگذر از کرسی و بر عرش مجید	اتفاق ملک سبع طباق

روی آور بعالم توحید	در گذر زین جهان پر نفاق

نیست زین جهان بجز رنج و جفا	پس برای چه از وفا و وفاق

اسم محو کن ازین طومار	زانکه هو بماند اندرین اوراق

صفت هو را مدان بجز ز مصاف	نعت او جز بهو مکن اطلاق

هستی او بهو باستقلال	نیستی مر ترا باستحقاق

هر که اندر جهان حکمت و علم	نام هستی زد و کند اطلاق

هر چه او نیست در برای هو

بحقیقت کسی دگر هو هو

محو شد نفس از برای کن فیکون	در سنه من تاریخ ١٢٩٠ [illegible]

بود الله از حدوث و قدم / بود مستغنی از ظهور و بطون

ناگهان از حریم خلوت خود / بهر اظهار حسن خود بیرون

چون گهر زد منظر کن / تا بدین آمد او برنگ درون

دلفریب جسم خویشتن جلوه / حسن خود در لباس کن فیکون

رخ نمود در هزاران رنگی / چون نظر کرد چشم او رنگین

گاه وامق شد و گهی عذرا / گاه لیلی شد و گهی مجنون

نام او گشت عاشق و معشوق / خویشتن شد بر جمال خود مفتون

وصف آن رنگ شد فقیری و غنی / نام این رنگ شد فقیر و زبون

در هزار آینه روی خود دید / شاهد رنگ و دلبر موزون

رنگهای عجیب تعبیه کرد / عشق بیرنگ ساز بوقلمون

وصف معشوق شد بعاشق داد / تا فرحناک شد دل محزون

نقطه پاک کف قطب الف ترکیب — هم پیوند مکان و مسند با تعلیم

شرح شوق او که شرح اوست — نام او گشت این سبب گردن گردنده

ساخت معنی سوی تر و تحقیق بعدم — در جهان ممتزج و سخن معنی سخن

جمع غم و عمل و فقر و غنا — سالک عقل و علم و جهل و جنون

بهر بحث و جهانیان باشد — در خزاین بالقبحه محزون

ساقی بوفای همت — مانع قرار ز حسب همت دهن

خبر از طره زهم تحت کده — تن او کشته و جنس از فن

چشم مست تر سیاقی باقی — بهر اسلام قرب و طلب و قسمین

حی ز شرار و زیبق گوید — عقل ما باشد هر بالای فتن

نمک جمال و بروها بزیر — شد سر اسیمه در انجمن فتن

مشک عشق تهی سیاه بند — در قفس بر و ته مات

عین توحید است [illegible] چنین [illegible]

جز او نیست در سرای وجود

حقیقت کسی دگر بود [illegible]

محرمی کو که با تو گویم ساز	حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور ربیع گفتن	عشق در ربیع ابو بردن اظهار

رفتم خود برای خویش نعت	خویشتن می‌شنید [illegible]

مستمع گشت با خود بشنود	تا که او داشت [illegible]

همدم خویش بود و مونس خود	همه او بود کس نبود دمساز

که شود [illegible] کسی نبود	سخن خوب از سخن [illegible]

مرغ خود بود آشیانهٔ خود	شاه خود بود و شاهانهٔ خود

هست [illegible] طیران	بود [illegible] هوا [illegible] پرواز

کان حمد یک اسپ بیرید — عندلیبی ها نالو سا بد

ای سلطان حسن او هم — می‌کنی بر جهان بالش ناز

نازی او را نیازی ما بست — تا گریست آن ما زر زار نیاز

از او هستی سجده می‌طلبید — تا منبر بود مستحق نماز

زبده منحوست تا هر لب او — عقد امش بهشت تا شوعمار

حسن معشوق عاشقی محو نیست — بیند خود هست هر طناز

زانکه چند دف هست شاعر ادا او — زانکه در شعر اوست او نیاز

گدا است تا شه شدا — به نشیب است سر بلند و کلید

خانه خاجی عشق او باشد — کس بگوید هیچ هست تا کار

محو عشق او باشد — آشنا شده لعبه ات ابانه

حسن او بعینه هیچ هو شد — نظری بر جمال نظر انداز

غرض که با سمع خویش نظر | جز به با حسن بیش عشق

ای زنو ... ساز تا پیدا | با تو یارانه ... بسیار

تا چنین نظر بر جمال خود انداخت | گرد بر حسن خویش عشق

زان نظر عشق و عاشق و معشوق | زان نظر کائنات ...

گشت هر یک ز غیر خود ممتاز | زین نظر حسن ... گشت

گشت یک حرف ... و صد هزار ز ... | ... یک ... صد هزار ...

عشق ... ناظر و منظور | کو هم القصه قصه ... [illegible]

در زمین با در ... نمی آید | ... تا به ... باز

جز او نیست در سرای وجود | به حقیقت ...

هست ... کز جهان ... نشان | عشق در نقش خویش ...

بود ور ...

بساز کاکو ترم بہار زن
کس ... ان زنان

کاں از بو منز ولہ ور لب
سان از بو منز ارکار

بوسا او بوسکن عشق
ہو عشاقن او بہنان

ویدنس او جمس سیم
بوو درجن او ہم عیان

کو سلطان عشرتِ صحرا

شدر دانہ سیاہ با سلطان

[illegible] ... سن
بیعان نغمہ جہہ

[illegible] ... بیاہ او
زمان

دمبدم کار قلم رقم می شد | سفری شهر و جو لدا ایکمان

از سر جول پا شاه قدیم | گشت معمور خطهٔ صنعان

بود با هستیش رفیق ایجاد | بود با جسم او قرین جهان

که ازل از زمان زمان سرا | که ازل از مکان بدید مکان

شد عالم چو ساختن آراد | عالم جسم گشت عیان

چون بمیدان کاینات رسید | کرد وحدت تکثر در صف

که میدان کاینات گشت | که در عرصهٔ جهان جولان

نام او شد جواهر و اعراض | نام او شد عناصر و ارکان

کرد خود پیش گشت در وحدت خود | شد متغیر همی بدین شان

عقل گردید عاقل و معقول | شد مقید بعلت و برهان

نظری سوی جام عالم کرد | عکس بر خسار خویش دید عیان

شد عیان عکس روی خود لیلی — ماند بر نقش روی خود حیران

نام او گشت عاشق و معشوق — خود که شد بر جمال خود نگران

گه به فرق حسن خویش نثار — هر جواهر ز خوبش اندر کان

شد ز رخسار و قامتش پیدا — گل باغ و سرو هر بستان

گشت گلزار ذات در پوشید — که در خود نظر بچشم جهان

بشنید ازین سر آن گوشش — ساز خود شد بصد هزار زبان

گشته خود با خود تمام نمود — نام خود کرد بعد از آن انسان

در لباس بشر از آن شد روان — در زمین تا شد یقین ز مکان

نام گشتش ابو المطلب — تا به معنی در و بعین عیان

از خدا و هست در سرای وجود

بحقیقت یکی که هو هو

عشق پیشینه شد وجود و قدم ‎ نظری کرد در وجود و عدم
هر دو آمد منقطع ز اغیار ‎ هر دو شد دید متحد با هم
هر یکی را بجز دگر نه پیش و نه پس ‎ هر یکی را بجز دگر نه سر و قدم
گشته هر یک بسان دگر مدرج ‎ بوده هر یک بسان دگر مدغم
هر دو با یکدگر شدند مربوط ‎ هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست ‎ تا که دید هر دو شد محرم
برزخی گشت جامع و فاصل ‎ همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل ‎ شد یکی ظاهر و یکی مبهم
گه ظاهر وجوب شد ز مکان ‎ گه پدید احدوث شد ز قدم
نیست تنها جهان شبیه پدر ‎ نسبتی هم دارد او با آدم
باری از عشق شد جهان آباد ‎ بلکه عشق است سرّ عالم

چون بسیجید عزم صحرا کرد   چتر برداشت و برکشید علم

تاج بر سر نهاد و بست کمر   در بر افکند خلعت تعلیم

کرد آهنگ جلوت از خلوت   سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه شد از سرای جلال   گشت از پی او روانه خیل و حشم

مقدم رنجه کرد عالم را   چون ز خلوت برون نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا   به ز خوب الصورت آدم

مقدمش بهر جهان میمون   زانکه او شد بهر انسان مقدم

دانه انگشت دست عشق   صد سلیمان نهفته در خاتم

قطره زو و صد هزاران بحر   قطره زو و صد هزاران یم

آدم از جهر او ست یکذره   عالم از بحر او ست یک شبنم

دائم فرمان او و صد آدم   خادم مدام او و صد جم

بود عالم ز بیتر غمناک　　عشق او شد خلاص دل ز غم

بکرم دست بر جهان گسترد　　بلکه جز او نبود جهان کرم

هر سعید است در جهان هر گز　　منعمی را به نفس او نسبت نعم

یار هر دو است با علی در کین　　آل و مرسلات و رسول [illegible]

همچنین یکی باشد از ره تحقیق　　حاجی سال و کعبه زمزم

قلم او برات کور و [illegible] ن　　که همه خود بود بسم زرات قلم

نام خود بنشست بر کف خود　　چونکه بر لوح بر کشید قلم

گفتم القصه قصه را ایجاز　　لب ببستم فرو کشیدم دم

بعد ازین گر ز من سخن شنوی　　مشنو از من از آن سخن [illegible]

میرسد این صدا بگوش جهان　　عشق می گوید این سخن هم هم

گر ز من بشنوی [illegible]　　زانکه بعد جهان [illegible] دوم

چه جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی هو موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب — که ندانم سراب را ز شراب

مست شده فارغ آمده ام — از امید نعیم و بیم عذاب

نه منعم شناسم و نه نعیم — نه معذب شناسم و نه عذاب

هست یک رنگ پاک و بد هستم — هست یکسان بر من خطا و صواب

چه جز سایه ای ز ظلمت و نور — چه از هستی ما ز آتش و آب

نیست هرگز نمی شود محجوب — هستی را نیست هیچ خوف و حجاب

هرچه با کسی بحثت خیر — بی خود با کسی نکند عذاب

ادب از عقل و عاقلان طلبند — بس ز دیوانگان بحجت آداب

جسم را در رفع و نصب نحو هم — که ز من جسم کند طلب اعراب

من گر هیچ نایافت حیم | نشود شیخ کس ز عقبی و باب

عشق را عفت هیچ پر بر نگفت | جای وقت الرحیل یا احباب

عفت من یافت او کجا دارد | الوداع الوداع یا احباب

تیغ در دست او که سر مست است | احذروا منه یا اولی الالباب

نستاند ز دست عفت عنان | عشق هیچ یا زیاده و لعب

عشق را عفت آورد در دام | نکند لیک شکار عقاب

ای صنم سر منشت هیچ صبر | صید عشقا نکرد هیچ ذباب

عشق هیچ سیا پان صحرا نو | از الف تا که کشید طناب

عفت شد عشق را ایست دلدار | عفت را عشق مر حقیقت باب

نوح بر دوست عفت عشق بهار | عشق فرمود تا نوشت کتاب

عفت از عشق شد امام جهان | عفت از و شد مقدم اصحاب

کعبه [illegible] عشق رود / [illegible] مسجد و محراب

در حد هستی جز یکی محبوب نیست / گر نظر انداختی در آوری بحساب

[illegible] خویش گرداند نیست / از سر شوق عشق [illegible] طلاب

نیست از شوق خویشتن گرداب / هست از بهر خویشتن در تاب

[illegible] از شوق کی باطن / می دهد که خویشتن در یاب

در سیر بحر بی نهایت عشق / چه جهان نیست ز مثال حباب

خیمه آب چون رود بر باد / چه بود بعد از آن تو جز [illegible]

الف و آخر جهان عشقست / بلکه خود زنهار سرت و سراب

نیست عشق خلق که شد غالب / مضمحل گشت ز نور آفتاب

[illegible] عاشق و معشوق / عشق گر رخ خود بکند نقاب

جز سلطان عشق هیچ کسی / [illegible] ملک [illegible] مغلوب

در نی شنده میرسد از غیب   لحظه لحظه بگوش تیز خطاب

ہ چراو چھیت دربرزخ چھو

بحقیقت کسے دکر موجود

بی نکھر سپید حُسن عالم گیر   کُنھ ہر ذرّہ جوہر منیر

چھُو ور آینہ ہس انسان   روُی چھُو شاندید منت و نظیر

نقش خوش نگاشتہ از نو   سُشتہ نقش جہان زموج ضمیر

کنھ بر لوح عالم ترکیب   صورتے بر مثال خوش تصویر

ہم بجھو نقش روُح او   ہم بجھو کرن طینتِ تخمیر

نام او کرد آدم و حوا   در جہان عبارت و تقریر

گشتہ مجموعہ ہمہ عالم   گشتہ انموذج جہان کبیر

نسخۂ حق رسیدہ شدہ زروح   آن عالم زراہِ جسم صغیر

او کنی

او کتاب است و عالمش آیات — اوست آیات و عالمش تفسیر

در ره ما تن بشکسته — همه عالم چو ذره ایست حقیر

اوست خورشید و کاینات شعاع — اوست دریا و کاینات غدیر

که در او امتزاج غیر بود — ملک سلطان عشق راست سریر

در سویدای سینه عشق و راه — نیست گنجای غیر را تقریر

هر که را در وصف این باشد — غیر را از خویش هیچ مگیر

دیگری با او چرا و مجال نبود — زین سبب شد سریر عین امیر

گر نمی آید این اسرار — ور نشد روشنت از این تقریر

بس فطیری تو خام سوخته — خمیر تو مانده است فطیر

چون زیرمایه تکلف آر — تا بدو گرددت خمیر فطیر

ور نه دست از طلب مکن کوتاه — بطلب مرشد حکیم و خبیر

تا که ترتیب کند جایی ... | تا کند بو ... هزار اکسیر

سر مخفی خدا که باید گفت | بکند با تو اوستاد تفسیر

تا که آبا و امهات بهم | مترکب شوند بی تقصیر

زانکه از کدورت جاه | همچو [illegible] نور ز دل [illegible]

پس تو منقلب شوند عیان | همچو هستی خود پس اکسیر

پس بدانکه از فرشته ارواح | همچو در جهان کنند تاثیر

بشناسی گر چنین یکی گرده | آنکه پیوسته [illegible] کبیر

از چه رو جان عاشق و معشوق | متحد می شوند بی تغییر ۱۲

همچو ذلیل و عزیز هم هستند | با عشق از چه رو [illegible]

پس ز دم [illegible] اگر گوئی | به زبان فصیح بی تعبیر

از چه او نیست در سرای وجود | بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین ز حجاب ظلمت و نور [illegible] ... [illegible]

تا که عاشق بجد و جهد تمام — کند از ردی عشق یکیک دور

پس بتدریج خویش او گم — باید اندر چه غیر اوست نفور

تا به نیروی دقت و شوق — باید از پردهای عشق عبور

بعد از آن پس حجاب تا باید — وحدت عشق بی نیاز غیور

بستاند ز دوست اغیارش — کند از قرب عشق از همه

برهاند ز هجر معشوقش — وصل عشقش از و کند مهجور

خرقهٔ نیستیش در پوشد — جبه هست از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق — باب مرکز از حجاب ظلمت و نور

نیست الا خفی و غیب مکان — هست لله در عین ظهور

تا که عشق و جنید بیتها — بهتر از جهان زور و غرور

با هم ... کند ... / با کند ... گفت ... [illegible]

سر مخفی خدا که باید گفت / بکند با تو او ستاد تفسیر

تا به آبا و امهات بهم / مترکب شوند بی تقصیر

زانکه اجرام کدورت خانه / چون بشد دور زدل ... فریر

پس تو منقلب شوند عیان / چون ... خوب ... کبیر

پس بدانی ... ارواح / چون در جهان می کند تاثیر 8

بشناسی چون ... / آنکه پیوسته ... کبیر

از چه رو خدا عاشق و معشوق / متحد می شوند بی تغییر ۱۲

چون دلیل و عزیز ... / با عشق از چه رو ... تقصیر

سر دم ... اگر گوئی / به زبان فصیح بی تغییر

جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

[illegible]

عشق چندین بهر حجاب ظلمت و نور — [illegible] شوق آن مشهور

تا که عاشق بجد و جهد تمام — کند از رهروی عشق یکایک دور

بس شدید رنج خیمه او کرد — باید اندر جهه غیر او دست نفور

تن به نیز رفی دقت فوت شوق — باید از پردهای عشق عبور

بعد شغل بسی حال تا باید — وحدت عشق بی نیاز غیور

بستاند ز دست اغیارش — کندش قرب عشق از همه دور

برهاند ز خبر معشوقش — وصل عشقش از و کند مهجور

خرقه نیستیش در پوشد — جبه هست از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق — باب مرکه از حجاب ظلمت و نور

نیست الا خفا و غیب مکان — هست لله در عین ظهور

تا که عشق و جنید با همتا — بستر از جهان زور غرور

بود پیشتر در جهان بی هم — بود و پیشتر ز پیش پیدا بود

خود بخود بود طالب و مطلوب — خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار — بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را نبد کسی محکوم — امر او را نبد کسی مأمور

لیک چون خود است علم او معلوم — لیک چون هست قدرتش مقدور

نعمتش را طلب بشاکر — تا منعم شود بدان مشکور

نظری کرد در جهان خراب — شد جهان خراب ازو معمور

بدمی زین که عالم شد — نفخهٔ عشق همچو صاحب صور

همه شد نفخ عشق حاضر کرد — از زمین ظهور و ارض نشور

ختم شد بر نکهت صور عشق — کلمات درگهن شد ز قصیر

گشت داود عشق نغمه سرا　　خواند در دل کتابت زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا　　بود با خویشتن و حشر طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان　　که موسی خاست عزیمت طور
شد چو قیصر بسوی روم آمد　　جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت　　شد جهان از سپاه پر شور
هیچ ام خود به رنگ عالم دید　　بستر در هو غایب مستور
پرده ها درفکند از رخ خود　　تا شد در همه جهان مشهور

غیر او نیست دیگری موجود
بحقیقت کسی دگر موجود

در شهر کوی عشق بالای بست است　　اندرو هر کسی بکار است
هست در دست تاجر کالا　　هر متاع عشق خریدار است

بود مستور در جهان قدیم　　بود مستور در سرا پرده

خود بخود بود طالب و مطلوب　　خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار　　بود در بحر او جمیع بحور

حکم او نا شد کسی محکوم　　امر او نا شد کسی مأمور

لیک چون خواست علم او معلوم　　لیک چون خواست قدرتش مقدور

نعمتش طالب شاکر　　تا منعم شود بران مشکور

نظری کرد در جهان خراب　　شد جهان خراب ازو معمور

بود جز رنگ کرد عالم　　نفحه عشق همچو صاحب صور

همه شد نفخ عشق حاضر کرد　　از زمین ظهور و ارض نشور

ختم شد بر نکهت صور عشق　　کلماة کن شد ز قبیر

گفت واد عشق نغمه سرا		خوانده در شریعت زبور

شد سلیمان بسوی شهر سبا		بود با خویشتن وحش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر روان		که موسی جانب عزیمت طور

قیصر بسوی روم آمد		جانب چین روانه شد فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت		شد جهان از سپاه زیر و زبر

همچو خورشید بر تک عالم		بستر در هوا عاب ستور

پرده ها در فکند از رخ خویش		نام شد در همه جهان مشهور

غیر او نیست دیگری موجود

بحقیقت کسی دگر موجود

رشته گوهر عشق بالای است		اندرو هر کسی که کار است

... کاکن		هر متاعیش هر خریداری است

زیر هر حرف معنی پابست | منکن نشسته عطارد است

شربت نفس او روان بخش است | لب شیرین او شکر بار است

هر طرف زار زار چشم خوشش | نگران از فتاده بیمار است

از شفاخانه لب ساقیش | همه کس را امید تیمار است

گشته از چشم مست او سرمست | در جهان هر کجا که هشیار است

از پی گلستان روی او نسبت | هر کسی را که در قدم خار است

زیر هر حلقه زلف چینش | زیر هر بار هوش تاتار است

قامت چالاکش چه چالاکست | خاک بر فرق او چه عیار است

گرد بر گرد نقطه خالش | اهل سر گشته همچو پرگار است

غمزه جادوش چه عیار است | طره هندوش چه طرار است

بیت شاه کو چشم خونخوارش | هر کجی بدر زمانه خونخوار است

همه کفر از او پدید آمد | هر کجا نام کفر و کفاری است
غم بگردش کجا تواند گشت | همچو او هر کرا غمخواری است
روی او سوی هر طرف رو نیست | هر کسی را بسوی او کاری است
کی رود چون او اقرار | مستی هر کرا انکاری است
هر چه منکر همی کند انکار | لیک انکار منکر اقراری است
آنچه تو دیده و می‌بینی | همه آن دانه ز خرواری است
بار از انبار علم او هستی است | عوامه مشتی نمونه انباری است
همه آیات اوست یک دفتر | باز دفتر نوشته طوماری است
همه سوی او می‌رود در رو بدرو | هر کرا جنبشی و رفتاری است
آنچه گسستی لطف او بستند | در میان هر کدام زناری است
رو بمحراب روی او که کنون | در جهان هر کجا که دینداری است

بحقیقت وجود هر شیء است — در جهان هر کجا که هستی هست

یک سخن گوست صد هزار زبان — از پس هر زبان یکگفتار است

هر جهان از جمال او عکسی است — عالم از روی او نمودار است

گشته پیدا زبان خاموش — هر کجا آفتاب رخسار است

نیست جز او کسی دگر هو هو — غیر او هر چه هست پندار است

زین همه کار و بار گفت و شنود — جز یکی نیست گرچه بسیار است

چشم بگشا تا عیان بینی — گر ترا دیده و دیدار است

جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو موجود و نیست پیدائی — در نهان گشته از همه پیدائی

هیچ سوئی نه و بهر سوئی — هیچ جائی نه و بهر جائی

شب است امروز حسن بی مثل | در خور هیچ تماشا نیست

تا به صحرا شدی تماشا را | گشته ام از پی تو صحرایی

از پیت در بدر همی گردم | شده ام از پی تو هر جایی

گر چه سامان نمی شود کارم | چو که تو ساکن نشود پیدایی ۱۲

تو نشسته درون خانهٔ دل | من ز سودات گشته سودایی

همچو چشم همی شوی پنهان | همچنان از چشم من تو پیدایی

غیر تو نیست کس به جای تو | بحقیقت توئی تو حق بینی

با تو یکدم نمی توانم بود | بی تو ام نیست هیچ شکیبایی

دیدار تو ندارد کس | گر تو برقع ز روی بگشایی

من ندانم ترا که درمانم | بجز از من توئی و دانایی

کس نداند درون دریا را | مگر آنکه هست دریایی

از تو یابد زبان شیرینی　　نه ز حلوا و نه ز حلوائی

بی لبت چه کجا تواند بو　　لب شیرین شکرخائی

از خط تست باغ سرسبزی　　وز قدت یافت سرو بالائی

نیست بی روی تو جهان جائی　　هم ز رخت یاد از تو تنهائی

تا بگرد عذار تو خط　　یافت رو و عذار زیبائی

من چنانم که ام همی بایم　　تو چنانی که هم چنانم می بائی

نیستم غیر آنچه می فرمائی　　نکنم غیر آنچه فرمائی

آنچه در من دمی همان شوم　　من همم حق نه تو نه تنهائی

کم و افزون شوم بتو نه بخود　　اگرم کم کنی نه افزائی

نه بدی دارم و نه نیکی هم　　نه خوبی دارم و نه خودرائی

من بی یار بسم جدا تنها ام　　تو بی آنکه جو خیر شیدائی

هن نس کن چھو ... ہیچ کنس ... بیوت

چیز چھ نیست ہیچکس موجود   زان تس بے شرک تماہی

دو جہان مجو جسم د تو جانی   دو جہان اسم و تو مسماہی

چیز دعینی و وحدت و کثرة   ہم تو مجموع و ہم تو تنہاہی

چھ جمع اد تو بالعقد اسیا   چھنو ہستی جملہ اسیاہی

ذات اسم و عین تو چھو پننت   چھ تو عین صفات و اسماہی

ہرزمان کسوت دگر توشی   بلباس دگر برون آہی

ہے پیالہ خولت ستو کنے   کسوت آگہی و حدامی

لقس ندور قامت تخوترا   بلباس دگر بیارہ تی

گاہ لیلی دگاہ مجنون نے   ہو معشوق گاہ و گاہ غدنوی

گاہ عزیز و گاہ مصر عزیز   گاہ یوسف کہی زلیخاہی

چھین کیجا دلم شوبہ لین   یارِ منت چھ لگہ یکجا ہی

بایہ دراہ کاینات یکجا شوٗ   از پیہ وصال یار یکجا ہی

مغربہ کے رہ زمغرب تھوٗ   تا ز مشرق زہرہ ناسے

اونو و اوسہ بہ تو واوسے   اوچھ و مامت سے چھین نوٗبے

جہدکین یا شوی بدو بینیا   چھین ایابے بدوست عیانی

بسر دراتیبے نفیس وکتابسے   بسر یہ بینی عیان دہمای

ہے چھ اومنت در سرای چھو

بکھف کے ذکر ہو چھو

تمام شد سال الہی واللہ

ترجیع بند شیخ سعدی

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشین سپندی
سروا تو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی | عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بخش قندی
ای کاش ز در درآمدی دوست | تا چشم دشمنان بکندی

کریم با امید دوستانم   بر گریه زشته پشیمانی

یارب چه شدی اگر ز رحمت   یکسره سوی ما نظر فکندی

یکچند بهرزه عمر بگذشت   من بعد بر آنم سرم چیی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک   صد پیرهن از جدائیت چاک

پیش تو بتواضع است گوئی   افتان آفتاب بر خاک

گر خاک شویم و هیچ نگردد   خاکدرت ز جبین ما پاک

چشم از تو توان برید هیهات   کس بر تو توان گزید حاشاک

القصه بغصه بار بسر ده   تا دست بدارمت ز فتراک

بعد از تو بهیچکس ندارم   امید ور کشندم باک

دلواز

در وصف قناعت تو عین ادب است　　هر یک ز حرف تو محض ادب است

ای در تو چه جای سحر بابل　　ای خوی تو چه جای بار ضحاک

سعدی پس از این گفت و صفت　　ای من بر در بدست لعل پاک

گو ارچه بسی هوا بگیرد　　هرگز نرسد بگرد افلاک ۱۲

ای طالب از این سخن فرو ماند　　می بینم درجات منت الله

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای فتنه ز چشم تو ما نه　　یک ذره هست بستی ما نه

هم لعل تو در سنگ آب گوهر　　هم قد تو در غم نخل طوبی

در رشک جنت خیال یوسف　　در کنج لب تو جان عیسی

در ملک تو بادشاه حسنی　　شاید که کنی بحسن دعوی

بلقیس چو دید یوسف حسنت — افگند ز پی گلیم تعظیم

بر طور در توی بگردم — ز ارنی که آن لسان موسی

بر خاک در تو ام فتادن — باشد چه که کنی تو ورنی

نشستم و صبر پیش کردم
دنباله کار خویش کردم

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه چه شمایلت نکوست

در سایه لطافت تو گیرد — هر سرو سهی که زیب جوست

نازک بدن توی نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره بیام اگر در آید — که فرق کند که ماه یا اوست

این خرمن گل نه گل که باغ است — نه باغ ارم که باغ جنت

این گوی معنبرست یا طیب — یا عنبر دامان جنبر بوست

ای سوریم و همچنان نکوخو   نازم دهم و هم چنان وفاگوست

زین بیش دل عاشقان مسکین   در کوی تو همه بلا جوست

من بنده لعبتان چینی   آخر دل لعبتی نه از روست

بسیار بلا کشیم مگر دهند   کاندر عقبش مرو بد خوست

ای بخت ولدان نشست ما ن   این شرط وفا نبود بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دوست بیا از عهد گوی   کاندر طلب هوا نگوی

ای دیده چگونه حاصل آمد   از دعوی عشق روی زردی

کس را چه کند ز خویش تا   بر تیغ بفی و زخم خوبی

با لب نبی بگو محبوب   بیاو چه عشق در نوردی

ای سیمین سیاه کرده سپید
گر فکر سرم سفید کردی

بسیار سیه سفید کرد است
هر دان سیه که چو بودی

صلح است میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

سر پیش کسی گران مکن که هم تیر که
اقرار به بندگی و خوبی

با دید تو ام خوش است زیرا
هم دیدنی و هم دلبر دیدی

گهی صبور باش و مشتاب
هم موضع دید تو بعدی

هم چاره تو محکم است تسلیم
ورنه که دارم جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم

احیا ز روان مردگان را
بوییت نفس مسیح مریم

ز جان عزیزت آفرین باد — ز جسم شریفت اسم اعظم

درد تو ز حد گذشت اکنون — آخر نگهی تو جانب ما هم

محبوب منی خجسته نامی — ای سرو روان بیا برای رحم

دستان تو دلربای کرده — بس بسته بزلف تو بر هم

تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی هم منم

شیرین جهان توئی بتحقیق — فرهاد توام بعشق محرم

خوبیت مسلم است ماها — صبر از تو نشد مسلّم

تو عهد وفای خود شکستی — ور جانب ما بود محکم

دلدار ز خستگان نمیرند — هر از تو بانتظار مرهم

بی تو بسر بری همه عمر — من بسته گمان مبر یکدم

بنشینم و صبر پیشه گیرم — [illegible]

اوج حکمتم بیار برگشت | از من دل و صبر و کار برگشت
برگشتن ما ضروری نبود | دل آن دم ست باختیار برگشت
بر در دو بدم بروزگارش | خو کرده چو روزگار برگشت
غم بر چه بعید از آن رفتی | آن روز غمگسار برگشت
از دیده برفت و در ضمیرم | هر لحظه هزار بار برگشت
رحمت کن اگر شکسته سار | صبر از دل شعار برگشت
عذرش بنه ار ز بیدلی | سرکوفته چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بلب بود | آنکه هم از کنار برگشت
من ساکن خاکپاک عشقم | نتوانم از این دیار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

از غمزه به لب رسیده جانم / آه از غم هجر روشن شد عیانم

تا هست چو من ضعیف دیگر / کز هستی خویش در گمانم

رفته به تمام از فغان و تکرار / یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای آنم / ور قهر کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم

اسرار تو با کسی نگویم / اوصاف تو نزد کس نخوانم

بی دید تو آرزو ندارم / در دست تو مخلصی بدانم

عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته و سر بر آستانم

این در تو نمی‌توان رسیدن / به زین نبود که ناتوانم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

تن رنگ کاسته با سا کبیر		با سینهٔ نگو چشمه نشر

دست چو من تو قیامت		با قامت خود تو ی در عنبر

من ماه نه بیام که دور		من سرو نه بیام قنا تو سر

روز و شبی بحثت یکی بار		بسته دهن تو گفت هموس

من در طلبت بجان بکردم		دیوانه و بیغرار و مدهوش

بی ان رفتن و آمدن حکومی		جی آرد و جدو ی تو بی هوش

خاطرهٔ رند و توبه میرنت		عشق آمد و گفت زرق معرود

مستغرق عشق آنجانم		هستی خویش شد

لی جام من انجمن را سر		عیسیم مکن ار را آورم جوهر

یاران نصیحتم چکو نند		بنشین و صبو د باش

تا چند تو بجان بگو تم		آنکه نصرو ته ازین کوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس
در شهر مگر تو می‌کنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو مستمندان محبس

یا محرقی بنار خد
من خمرها الراح

صبحی ز مشام جان مستان
خوشبوی کند از او تنفس

ای سنبله وان توالی
اسنابعه وان نعش

اندام تو خود حریر چین است
دیگر چه کنی قبای اطلس

من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس

ای صاحب حسن در وفا کوش
کین حسن وفا نکرد با کس

جان در قدمت کنم ولیکن
ترسم ننهی تو پای بر خس

آخر بگذارید بند رستی فریاد و دل شکستگان رس

یا من بکن آنچه رفت از من بیا ورنه بخدا ام از این بسر

نشستم و صبر پیشه کردم

و نباله کار خویش کردم

هر جا که تو را ام سر نبند اخت از درد تو ام دل بر نبند اخت

در تو رسند و غلط که آن رخ را ام آب در نبند اخت

هر فرد غم تو در دنیا هی آن را ام چو شمع سر نبند اخت

گر بار رخ تو نباخت عشق تا جان چو باد ان در نبند اخت

یار بکشیم ام چو معشی در باخت سر و سر نبند اخت

با آنکه همه نظر بر دیم روز سعی ما نظر نبند اخت

یا من ام بهر هیچ روزی در ما فکند دگر نبند اخت

بنشینیم و صبوری گیریم
دنباله کارِ خویش گیریم

هر ملک لب لعاشقی زبون منست | دست خوش روزگار من نیست
خونریز همه عاشقان روبست | بر چهره سنگ خون روان نیست
کوته نظری بخلوتم گفت | غوغا مکن آخر از جهان نیست
گفتم ز تو کی برآید آری | تن آتش عشق زاندرون نیست
تسلیم قضا شوم گر اینست قید | کس را ز خلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم | کارام دل از یکی فزون نیست
هانی بجه ماند آب چشمم | سیماب برنگ در سکون نیست
در وعده وفا نبود بس گزرت | یا بود ز بخت من که کنون نیست
جان بر رخ روی یار کردم | گفتم مگر شست و تاش خون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید ما نگفتیم — عشقت ز خلق می‌نهفتیم
طاقم ز قرار و صبر آمد — زان روز که با غمت بجفتیم
همسنگ وفا ز شش جهت پرس — گر فرقت تو دمی نخفتیم
بهر غم قطره چو الماس — دائم به گریه سنگ سفتیم
تقدیر در این میانه انداخت — هرچند کرانه می‌گرفتیم
روزی که رقیب از بر من — صبر از دل خویش رفت و گفتیم
سرگشته شوم عجب مدار ار — چون غنچه ز حیات در شکفتیم
در بر سر کوی دوست بختی — خاک قدمش به دیده رفتیم
نه خود ز دم تو خاک بگذار — تا در قدم عزیزت افتیم

می رفت بکبر و ناز میگفت
ما بھی گفتیم که آنچه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

یا رب بشکر در فراقت
خون شد جگرم ز اشتیاقت

ای شاهد من بیا بنشین ملح
گوئی شکر است در مذاقت

در کشته خویشتن نظر کن
روزی که گر افتد اتفاقت

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت

بسیار چه شد در انتظارت
دریا دل من رسید لبساقت

ما حجب حیای و لکن
عیبی نظری و با لطافت

خیمت ان چو شمع و خلعت
دردانه صفت در اخترافت

دوست خراب و خوار مانا
هم در گنه در بیافت

نی در تن با تو بودم هست   تیغ الهی ... [illegible]

نسیم صبر سرگرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بو و جمالت ای مه نو   از ماه شب چهارده شو
گر لاف زنم که من صبورم   حکایتی بیست مشو
چون میگذری بکوی ما دوش   گر جلوه کنان روی چمن رو
دستی بنمت نهان ز ما   چشمی منت فتاده از کو
یا از در عاشقان در آئی   یا از سر طالبان بر شو
ای مشفق منجی و نفیسی   الله یعینک مجهر الهو
زین خبر بحکمت عرض حسنت   بنیاد وجود ما کن رو
ای چکنیم کا هکاهی   یک نظر تو در قلب شو

گفتم که شبی بروز آری — تشریف نموده‌ام جانب تو

در سایهٔ شاه آسمان قدر — هم لطف و آفتاب رخ تو

از لفظ من این حدیث شیرین — چون می‌رسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابر قند

عشق آمد و رسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر برکند

جز هیچ زمانه زاد و است — ما در کمال چو تو فرزند

بار است نصیحت رفیقان — و اندوه فراق کوه الوند

من نیستم ز هر کسی — از دشمنان و دوست خوشند

این حجره می‌دهیم به کسی — در این حجره می‌کنیم تا چند

چون مرغ بطمع دانه در دام — چون کبک بسوی دانه دوید

افتادم و عین مصلحت بود — به بند بگیر و لعل خندید

مستوجب این و بیش ازینم — باشد چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خسرو زبان یار — ما طیب قال حب یار

از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک

ما جار بنی بسیط سخطه — والله قلتی بها [illegible]

زد بر خسرو کمان [illegible] — خندین بکشند ز همالک

ساقیم بیا که تو نبید | کاین رنگ ریخت تیغ نابیک

ای هم چه شب گذشت بر ما | لذت بایست همچو اعلا ایک

با انهمه کو حیات باشد | هم روز شود شبان تاریک

بنشیند صبر و آرام | کم زحجرت کم اندر ریک

در دو هم بسر عمر که بست | ای هیچ تو مرادی گذار ریک

بنشینیم و صبر پیشه گیریم
ورنه به کار خویش گیرم

چشمی نظر کسی ندارو | رفتند به ریشه سر آرو

انهو بکمند نفس چون | خونه بهار حی حسابو

فرهاد نوشت عشق فرهاد | دل آن دست نقش بی نگارو

بر جاه به تنگی جو فرهاد | صفتی رو بکمانو

[illegible] شدن عاشقان مستور — [illegible] محال است مستور بود

عیبی مکنید هوشمندان — گر سوخته خرمنی برآید

کین بار مشاهدت نخندند — تا تخم مجاهدت نکارند

حاجت بدر کسی است ما را — کو حاجت کس نمی‌گذارد

گوشیده روز شب چه در هش — من می‌روم و او نمی‌گذارد

ای چه بود بیان مشتاق — تقریر زبان [illegible] مجال بود

من خود نه باختیار خویشم — گر دست دهد نمی‌شکیبم [illegible]

نشستیم در صبر بسیار کردم
و دنباله کار خویش بگیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست — غیر از تو تمنا طلب اندر دلم نیست

به خوبی چو بهشت آدم — و از شهر تو شوخ رفته‌ایم

من مرغ زبون دام انسم   هرچند [illegible] نیست

گر چه تو بروی در نیاری   کس دیده که هست باورم نیست

از بس که مرا نظر نبودی   جز خط نظر برابرم نیست

از بهر همه کان چو برگرفتم   جز یار تو در تصورم نیست

دیگر کوشش تا توانم   می کوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا ز دنیا فریب است   گر جهد کنم میسرم نیست

گشتم همه جهان بگردید   در گوشه بصبر بهترم نیست

با بخت جدل نمی توان کرد   رنجی که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من   در پای کشان ز کبر دامن

دو کس مست همچو نشتر — در [illegible] و بهجت از دو گام

ای فتنهٔ جهان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من

بسیار کسان که جان سپردند — در بابت کشتند از [illegible]

گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشاهی

لیکن بخت سیه و سرد مهری — جرم از قبل تو بود با من

لیکن نه طریق مهربانیست — گر با تو بر آرم از جفا من

گر سر بتو فدا نباشد — دست از تو نمی‌کشم به دامن

جز وصلت تو ام کام بالا — حاجت که بخواهم از خدا من

بشنو پند از تو نظر نیز — پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری — بی یار تو صبور [illegible]

بنشینم و صبر پیشه گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

کس را مپسند پس ما نام | با حسن جمال آن دلارام

گشت همای خلق گشتم | مانند هلال از مه تمام

با ما همه عیبها بگفتند | با قوم الهی منی و حمام

نقش زده ایم جام بر سنگ | دیگر نزنند سنگ بر جام

آنگه تو بسوی ما نگر | از دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب تو دل کن سو | بختیم و هنوز کار ما خام

در شان اسیر عشق صبر است | تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک گشتم | باشد که تو بر سرم نهی گام

در تو شکیب چند باشم | ممکن نبود در آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی | بیچاره شدم دمی شغل دام

من عشق تو نه راضیم ولیکن   هیچ کام نمی دهی بنا کام

نشستم و صبر میکنم

وز بهانه نگار خوب کردم

ای رحمت لقای شرمسار   صد دین چو سر و قامت اداو

عشق تو نمود لایق من   لیکن رضای آنچه ادا

کای منم اندرین زمانه   یا هست درین زمانه کس یاد

خسروم از عشق پنهان   هستم آمد به سینه تنگ

چالاک تن خوبیار دلدم   آوخ بکفم نماند جز باد

زر عشق تو بود همه لاف   زان روز مادرم مرا زاد

زر دست جفای بیکرانت   هیچ نرسد کسی به فریاد

بنشستم و صبر کردم

دنباله‌ی کار خویش کردم

ای کاش ندیدمی رویت — تا دل شده کشان بسویت

از دست دل کنم ز دیده — تا آب روان شود بجویت

از بند بجستی من برستم — بنشستم و از صنم بجویت

در کوی سگان پاسبان شد — این من سگ آن سگان کویت

ور تو بلکه نیامدی وای — شد عمر مرا بجستجویت

بنشسته یار صبحگاهم — کادر ره تو بنده ببویت

بار غم تو بسی کشیدم — رنجیده شدم بسان مویت

بنشستم و صبر پیش کردم
دنباله‌ی کار خویش کردم

ای روی تو قبله مشتری را — غیرت ز جمال تو پری را

ای قد و رخت بسرو و لاله شد زینت باغ دلبری را

دیباچهٔ صنع ایزدی شد بشکست بتان آذری را

همچون لب و چشم از غم تو گم خشک همی و تری را

از شرم رخ تو زرد افتد هر صبح عروس خاوری را

خورشید ضمیر تو باکسیر زر کرد نحاس معبری را

تدبیر چو هست بیشتر را

تا شبنم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ای خضر خط حسن در جهان هست در های غم تو عاشقان بست

خود شهر نشانه بلا شم هر کس که به تیر غمزه ات خست

[illegible] نومید [illegible] بربند [illegible] مست

عشقت چو بکنج سینه آمد   جان رخت از میانه بربست

یارب چه شود اگر رحمت   افتد گذری بسوی به نیمه مست

زان میترسم که جز ز دست تو   آسان نتوان ز دست تو رست

بشکستم ز غصه‌ت ریحان   عزمی نرسد بوصل تو دست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

زلف تو فتنه خردمند   عشق تو بجانم آتش افکند

افکند بکوی تو خدایم   آخر گذری کن ای خداوند

بستی تو همای دل به بند   از بهر خدا چنین تو مپسند

بی کلمه بکند از تن ولت   خود بستم زلف او به بند

عشق تو چه جای در هم ساخت   اشتر نخرد بجنب عقلت کس

بی غم و شاد خندہ شوقی | تہ اسہ غم آ جہ اسید
شوقی نگار بدنو | زیبہ ہو ہ رورنگی غنید

شبنم و صبر بیکرم
دنیا کہ کار خویش کرم

پی مہ ہم زلف تہ اسیرم | تک تہ نگرم از بکیم
چھمہای تو سیلای رفم | دلہ تہ دیدی بدرم
عشقو کرنت دردرودم | سوہت کرنت ... جیم
الطاف زلعلتو ستانم | کر زلف تو نگیسر بکرم
ز خوش بغت جرخ روشن | ی تہ ناوک لتیم
بابا چہ کمان ہمی نہی کج | ہر خندہ اسلاسب ... یم
شبنم و صبر بسترکرم | دنیا کہ کار خویش کرم

اخیر د

از لعل تو نیست خاتم جم | زین غم دلم شکست آمد بر هم
از مشک خط تو خیز کمش | در نقطه دهانت اندکی کم

سرو از قد تو بباغ منید | گیرد چو بنفشه قامتش خم

عالم شده صید گشت و ماتر | خلقی ز تو فتنه گشت و ما هم

عشاق تمام خسته تست | خستم ز لب تو نیست مرهم

سعدی همه روز در جلافت | مکتب ز بند جهدی رسم

در عشق تو میزنم همه لاف | شاید ز هجر تو بهر دم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمم تو وفا فلک یکی گشت | خاک در تو بجو نم آغشت

شوهر تو همینم نگرد | آن هم ز هوای روی دوست ۱۲

بی مهر و وفا چند شوی — بیا تا شنو غم چه شنید

عشقو ری نگار بد شو — زین به ما نمود روز که شنید

شبنم و صبر پیش کرم
دنیا ئه کار خوش پیش کرم

ای ماه زلفِ تو اسیرم — تا که تو نگیرم از ...

چشمهای تو شای رفتم — ولعِ تو و ... کرم

عشقو گرفت در ورودم — سوخت گرفت ...

الطاف لعلِ تو ستانم — کز زلف تو نکیس بکرم

ز خوش بیفت حرح روشن — ... نعو نامک ...

با ماجه گان همی نهی کج — ز خنده ... بیم

شبنم و صبر پیش کرم — دنیا ئه کار خوش ... کرم

ارشاد ...

از لعل تو یافت خاتم جم		بر سنگ دلم شکسته آه درهم

از مشک خط تو خیزد گلشن		در نقطه دهانت اندکی کم

سرو از قد تو بباغ خندد		کی چو غنچه قامتش خم

عالم شود صید گشت و ماهیر		خلق تو نشسته گشت و ماهم

عشاق تمام خسته است		خوشتر ز لب تو نیست مرهم

شبنمی همه روز در جفا رفت		یکشب ز تو ندید هیچ رحم

در عشق تو میرزا همه لاف		شاید ز هجر تو بهر دم

بنشینم و صبر بسر آرم
دنباله کار خویش گیرم

چشم فلک یکی گشت		خاک در تو بجو نم اغشت

بیتو هر تو همین غم بگرد		آهم بهوا رود و در دشت ۱۲

ای تابش ماه حسن [illegible] تا [illegible] چمن [illegible] گلگشت
ای ماه تو بی‌رخ آفتابی زیبد ز سر تو گر بگشت
در شهر خوبیت حسنت [illegible] رفت ز دل بساط صبر بنوشت
عشاق ز دست تو بکوبند تا که شنوی زبار در گشت
جور تو کشیدم اکنون در ته [illegible] حلقه [illegible]

بنشینم و صبر پیشه گیرم
زمانه کار خویش گیرم

زلف تو [illegible] نقش شانه فریاد بر آمد از زمانه
عشق تو بود کشان بیاور بنشینم اگر بکنج خانه
رنگی که میان جانت بنشست تا خنده کنی ز من کرانه
افتادهم چو مرغ زیرک در دام غمت بهر دانه

[illegible] بهانه

چون قصهٔ قیس در جهان شد عشق من و حسن او فسانه

گفتم که بمیرم از غمت من باشد که شوی تو بسار مانه

گفتی تو ز منت بمیری هستی تو بدین حدیث یا نه

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

تمم تمم تام شد

ترجیع بند خواجه حافظ شیرازی

ای داده بباد همدداری — این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش و دردمندم — تا چند بدارم غم سپاری

از لطف تو حاصلی ندارم — جز سینهٔ تنگی و [illegible]

ای جان عزیز [illegible] — تا کی کنی این جفا [illegible]

هر چند بسوختی بجورم — کم کن ز من خسته سازگاری

چون هست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد [illegible] بیابم

[illegible] بزن [illegible] — در ده [illegible] جام عاشقانه

تا در سر من عقل هست — از دست ندهم می مغانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ منه دف و چغانه

در کوی امید وصل جانان — چون عود بسوز زلف تا شانه

در سینهٔ ما آتش غم او — در سینه همی زند زبانه

تا داد حبیبی و سارهان بار — تا چند خوری غم زمانه

چون هست بهیچ گونه مدارا — دریای خیال را کرانه

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشم که مراد هم بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز

ای هست ره گذار [illegible] — [illegible] آتش میان مرد و [illegible]

تا چو جم جام اسرار انجام / ز عشق تو هجر کرده عار

سرمایهٔ عمر کرده بربار / هر گوشه غم تو گشت انبار

در آتش صبر و محنت غم / می سوزد جو عود می سازد

حالی چو عود من در دست / بشنید پای آن سر انداز

تن را ز صبر رنج بشتابم

باشد که ملک ملک یابم

ای سرو سمن بر گلندام / از عارض تو خجل مه تمام

ای آنکه ز هجر جا بکند از تن / تنگ کرده ام و فتنه آشفته ام

از حلقه خال و دام زلفت / مرغ دلم فتاده در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام به هجر ناکام

تا چند غم فراق جانا / تا چند کجا رسد سرانجام

جز محبت تو که جا نیست — در لب تو نصیب بی نوایم

جای تو نمیشود مهیا — کام دلم از نوای کم زیرام

آن به که ز صبر رخ بتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید بر امید وارم

شادم ز غمت که در همه حال — سوز غم تست سازگارم

تا رشته ز کنارم امید رست — طوفان سرشک سیل بارم

تا من که بگیرم گریبان — من دست ز دامنت ندارم

امشب که گذشت بی تو ای دوست — سیلاب سرشک از کنارم

تا صبح نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ بتابم — باشد که مراد دل بیابم

ای خرم از غم تو جان ما | عشق تو انیس و محرم ما

زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم ما

ابروی تو گوشه شکسته جانان | چون چشم تو گشت عالم ما

او در دل ما و ما در آتش | ما را غم او نه غم ما

تو آتش شد اگر من بر [illegible] | کرم سر خویش با کم ما

حافظ چه شود اگر بیابی | روزی بحضور عالم ما

چون ملک دلی او نکرده | آسان شده آن مسلم ما

آن به که ز صبر رخ نتابیم

باشد که مراد خود بیابیم

در سختی عشق اگر بمیرم | من دل ز غمت تو بر نگیرم

[illegible] ماه و خور بگیرد | گر سوی فلک رسد نفیرم

خوش نیست کمان ابروی دوست / هر دم که همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقی / گر بر فلک شود دبیرم

در عشق ز چه طفل علمم / طفل غم عشق از چه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کج روِ زمانه ستمکار
هر روز تو به بند غم اسیرم

ای بسکه ز صبر رنج تابم / باشد که مراد دل بیابم

محمد باقر

ترجیع مولوی جامی قدس سره

ای روی تو ماه عالم آرای / هم ماه ز کله روی بنمای

جمع طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای

تنگی شکری و لب گزیدی / طوطی بنه جهان شکرخای

خال تو بلای جان رندست / بر لب خط عنبرین شکرسای

در گریه تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته / من می‌طلبم ترا بهر جای

بنشینم و با غمت بسازم

چندان ز تو با تو [illegible]

هوش شدم ز غم تو [illegible]   [illegible] ناله

جانم بلب آمد و ندیدم   گاهی ز لب شکر فشانت

گفتم ز تو بی نشان چو ذره   بگذر که نیافتم نشانت

گفتم بستیم مبادا ز ننگ   ننگ آمد از سخن دهانت

دارد ز تو زندگی بجانم   سوگند همی خورم بجانت

آن تنگی دور تو گر چه امروز   چون گوی آیم بر آستانت

بردم ره یار خاکم   دارم ز جفای با سنانت

بنشینم در باغم تو نازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

زین بیش ز وصل تو جدایم   هجر تو چه گو بیان نمایم

راند ز بر رقیب و هوا تو   بگذشت ز من چنین تمامم کن

خلقی چه صبا ... | ... همه جا من

من ذرّه تو آفتاب بالا | هیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست | جانها ز برای آن بلا من

گه گه بنشین و با غمم ساز | ورنه بکشمت بصد جفا من

ننشین همه نقش آتشم را | بنشان بزلال وصل تا من

ننشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشقبازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی

از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت | خرسند شده بخوشه چینی

ابروت بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو برنشینی

تیر غم ... ابرو | ... نشسته ... کمینی

از غم بلای جسم و روحی — زعشق [illegible]

چون من بشب [illegible] آنکه هرگز — با هیچکسی چو من نشینی

نشینم و با غمت بسازم

پنهان ز تو با تو عشق بازم

[illegible] چشم ها — [illegible] نشان با [illegible]

ابروی سیه خال نکو [illegible] — بغیر نشان [illegible] راز وجود

من هیچ نشان نکته زان خال — [illegible] لستان تو چه [illegible]

گر جانب تو تقصیر ز من [illegible] — دعوی [illegible] عجب ز من بود

[illegible] خود [illegible] حال — [illegible] لستان [illegible]

زینسانکه [illegible] امید بسته است — [illegible] غم عشق تو ز سر بود

آن به که بکنج ناامیدی — [illegible]

در ماتم تو شمارم

نهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو ناز پرور — ماشاء الله قامت صنوبر

گیرم همه بسته سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر

گر رفته بیر نهال قدت — از تحت همیشه کی خورد بر

ای غنچه نعمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر

ای تو سینه دار عشقت — از هر چه کمان کنم نهان تر

صبر از من رمید و آتش سوز — از پرده رود نیار کسر

گر صبر رمید سام کرد — دارم سر آنکه یار دیگر

شب میشنیم و با غمتو سازم

نهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه در دهن پرده راز
نه پیش شوم در دهن رو | با لعبه زردی چون در انداز
آتش بجان ما شدی است | چون شمع بما بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بگزید | بنشین جامی و با غمم ساز
کم کن بنقاب تا کنم من | دیدن نظاره رخت باز
دانکه شب و روز با خیالت | در حلقه اشک ورده راز

بنشینم و با غمت تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

تمت بالخیر

نورالعین واقف. در هیوری ترجیع بند گفته

ای زلف تو عنبرین کمندی | در عهد تو هر دلی به بندی

تنها نه به بند زلفت افتاد | دیگر ز سفید هیچ شیدی

ای سرو قد از کدام باغی | بشکست آب تو سر بلندی

ما رسته طرهٔ تو | ترسم به رساندم گزندی

حسن نمکینت از چه خوبی | این شور به در جهان فکندی

شیرینی و تلخیت چه گویم | آمیخته با گلاب قندی

زحسن تو هیچ کم نگردد | گر لطف کنی به مستمندی

من گشته‌ام از غم فراقت | افتاده در آتشی سپندی

ورنه هر شب تو مگر دامن شب　　رشتهٔ جان که در او بندی

بیمار غم ترا نباشد　　جز لک دوای سودمندی

من مانده‌ام و چه سازم　　دارم همه زخم هرزه خندی

گو آنچه غم تو با دل من　　از که نکند نکو سقندی

کن ترک بقدر عشق این است　　انشاء الله بعد چندی

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

نی لکه ترا چو من صفا نیست　　قربان شومت بگو چرا نیست

با غیر بهیچ رسم و آیین　　آزردن بیدلان روا نیست

با عشق تو هر کم کند حور　　آن صبر که بود حالیا نیست

با جز دلم عمرت ز شوخی　　کین ساز ز بشکستم با صدا نیست

گنڈی بیرت بالہ نو یتم — ہمہ یتو کمر بالہ ہنیت

اُتھا ہم صد گرہ لگاوِتھ رم — افسوس ہ اکس گرہ کھسایت

کسُر تِھ شُعلہ ہ بیت — چھین پتہ شُم خونبہا ہیت

ناخُنگی رِناز با ما ل — خُن پتہ ست تا ابن حنا ہیت

زانہا ہ کُمشیدہ ام ردّ سِنیت — آگاہ کسی نجر جدر ہیت

در عہد تو رسبیح دلہا — داغہ رم صد دلو وکی ہیت

گوم بسیار امتحان — دیدم ہا لا ابتر دفا نیت

ازکنو یکہ یقین خاطر سُم — کاش ہا تنہا جفا ہیت

نشنیم دل گی عشق کوہم
دست از تو بابد بیا شوہم

در دہ چہ دلم ردّو خون شد — وز راہ ہم دمہ ام روان شد

غمش شد همه جا بسازم — هیچ به کیست عاشق شد

اکنون همه جا جهان دیدیم — آن شمل السنبه تو عاشق شد

[illegible] عشوه های حسنت — کو [illegible] ستمگر شد

آسمان زمین سنگ — هیچ ساغر عیش من نگون شد

[illegible] که با من — بیخبر طاقتم ز [illegible] شد

[illegible] ندارست یکدم وصلش — مغلوب [illegible] شد

[illegible] همه گرا [illegible] — سوی تو آمد از جفا [illegible] شد

هر [illegible] با عندلیب نوشت — چون [illegible] جفا [illegible] شد

بنشینم و [illegible] عشق گویم

[illegible] از تو باید شنویم

[illegible] روزگار برگشت — احوال [illegible] برگشت

[illegible] روزگار [illegible] — [illegible] برگشت

[illegible]

[illegible] [illegible] بر زمین [illegible] [illegible]

[illegible] بار [illegible] گشتی [illegible] صد مرتبه از کنار [illegible]

[illegible] از [illegible] بقصد جانم [illegible] آمد و بر مزار [illegible] گشت

[illegible] من ز آستانت با حسرت [illegible]

[illegible] غرور [illegible] رسوا [illegible]

[illegible] بسکه تیغ بارید جان زخمی [illegible]

[illegible] تو از مصاف عشقت زخمی [illegible] هزار [illegible] گشت

[illegible] جانت تا کشته [illegible] جا [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] تیغ [illegible] خاک [illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible]

شبها [illegible] تو | [illegible] سیاه [illegible] م

شمع [illegible] مترسان | [illegible] باخته ام [illegible] م

[illegible] دشمن نگاهم | یکدو بت [illegible] گستم

[illegible] | او در [illegible] دریم

[illegible] سته آسا | جان [illegible] در چشم [illegible]

[illegible] آید | سوگند نخورده باورم

[illegible] یاران وفا ندارند | مست [illegible] محرم مست

[illegible] مسکین عدم ام | جز عشق گناه [illegible] کردم

[illegible] چه حاصل | [illegible] باید [illegible] مست

[illegible] نگران | [illegible]

دست [illegible] از [illegible]

[illegible] تو بوده مبتلا [illegible] — [illegible] افتاده [illegible] بستر [illegible]

[illegible] رعی کعبه — لب تشنه ز عرض [illegible]

[illegible] کشتم کشیده — صد داره [illegible] گفته [illegible]

[illegible] بجز رنگ خویش کرده — داری [illegible]

[illegible] عالم را — پاکست [illegible]

[illegible] زیبان تو زهی چه پیکری — والله که نیستم [illegible]

[illegible] تو میری [illegible] — گریان گریانت از [illegible]

[illegible] نسیمت — هر صبح خوش [illegible]

[illegible] ظلم زلفت — بنگر که تو ای شکسته [illegible]

از ... ...

... ...

... ... و ماندیم ... ... لذوق

... ... شیدم ... دارم سرانکه جانیا ...

ننشینم و ترک عشق گویم

... از تو آب دیده شویم

... ... توچالاک مستی و دلاوری و بیباک

... چشم رحم دارد بمهری و کافری و بیباک

لولاک لما خلقت والله والله لما قتلت لولاک

... را شکار کردی یک بار نبستیم بفتراک

... آن حال ... که دارم تن زخمی و سینه ریش و دل چاک

از ... ... چشمت آنچه دیدم در خواب ندیده دور افلاک

جز نقش قدم از این ... همیشه تو یار

تا چند زهر کس گوئی لازم کو ... این جبر گشته چند

معشوق چنین دیده ... آتو خزار ارم بال

از ... تو دل بیجان ... سینه است ... تو ... دگر کا ... اند کی

بنشینم و ... عشق گویم

وز دست از تو باید ... شویم

ای کعبه دلبران آفاق ... ابروی تو قبله گاه عشاق

شام از ... تو ... ظلمت ... صبح از روی تو برده اشراق

چشمت ... چون ... زار و زاری ... ترکی گویید ... تنگ

مژگان تو کشته عاشق ... لشکر سیاه دشت قبچاق

[illegible]

[illegible] همو در [illegible] بنفس که نیست اغراق

[illegible]م غم تو نباشد — سودی از باید زهر و تریاق

[illegible] غمت چنان رسید کس — زهر است غمت که ما [illegible] فراق

[illegible] غم گسیخت دردا — مجموعهٔ صبر گشت اوراق

با این همه جور کز تو دیدیم — رحمی بکن بجان مشتاق

[illegible] دیدیم ولیکن — سر بنهادم بزیر مطراق

[illegible] دهر در تو لا — شاید که تبا فرید خلاق

[illegible] جفا کشیدم از تو — اکنون که نشد است طاقتم طاق

بنشینم و ترک عشق گویم

دست از تو [illegible] درویشم

[illegible]

[illegible]

[illegible] رقیب [illegible]

شبهای درازم ز زلفت   آموخت سیاه روزگار[illegible]

[illegible] باز در کمینی   خود کوه [illegible]

[illegible] وفا نمیه ام سر   شمشیر [illegible]

[illegible] سینه از رقیب   [illegible]

[illegible] شد بمحبت روزی   شبهای [illegible]

[illegible] زنهار ادای من   آوخ که تو [illegible]

[illegible] وفا تر آمدی منت   تو هور و خفاش [illegible]

بچه امید دار بودم   اکنون که [illegible]

[illegible]

... [illegible] ... در میدارد

لکن ز عشق خویشتن ما ور بادیه خطر نشید اخت

[illegible] تیغ نازت تسلیم گشت

[illegible] خبر شد گریان گریان سر [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] نظر

[illegible] قالب ز تربت [illegible] کند [illegible]

[illegible] بستر [illegible] غم کس [illegible] چون [illegible]

[illegible] تو گاهی از لطف [illegible] نظر

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] شمع کدام [illegible]

عشقت ز درِ کوهم در آمد	اسباب طرب [illegible]

[illegible] در غم تو	سرمایه عیش [illegible]

[illegible] سوخت ز بخت	این سوخته [illegible]

[illegible] غم آتشی برافروخت	[illegible]

[illegible] آتش سحابم	گر [illegible]

[illegible] غم بسوخت ها را	[illegible]

[illegible] بدشمنان ساخت	رحم آر بحال [illegible]

[illegible] بر آتش من	[illegible]

دست باز تو تا بدیده شوم

نظاره شوند   ببینند همه سنگ

مردم   و نیست اگر سنگ

در سینه بغیر

قنادم   زین پس اگر شنید

آن چه می گشاید   الکتبح فناد ام در زن

نعی چه گوی   این خانه بدبیه خدا

از خانه خراب صبر تا چند

تا [illegible] وادم [illegible]

[illegible] زلف و چشم [illegible] — [illegible] خنده [illegible] کرد [illegible]

لیکن چو ز کنج نام [illegible] — جهدی و زر بسیار [illegible]

بنشینم [illegible] عشق گویم

دست از تو باید [illegible] شوم

[illegible] مدارا — از [illegible]

[illegible] گدایم — [illegible] گدایی

[illegible] تو که آب گوهر اثرم — در [illegible]

[illegible] حسن با خبر باش — [illegible] تو [illegible]

[illegible] افکنده رسوا — [illegible] تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل کشتن [illegible] از [illegible] نو حسن بهار

امت ذکری تو [illegible] تو نام پیغمبری [illegible]

[illegible] بعد از آن اگر تو مگذار ز [illegible] شیوه

[illegible] رگ [illegible] عشق تو

[illegible] از تو باید [illegible] شوم

[illegible] گوی ری جان کسی [illegible]

[illegible] یار دلکو بار ز یاری [illegible] کردی

[illegible] زبان [illegible] کشتها کو عرصه کربلا [illegible]

[illegible] که [illegible] بهمه [illegible]

[illegible]

تا من مرهم [illegible]   [illegible]

تا هجر هم بدادی   تا دست شوق رها کنم

تا اینکه بحر وفا کنم   با من غیر از جفا کنم

[illegible] هجر گذشته   [illegible] وفا کنم

بنشینم در رگ عشق گویم

دست از تو باید شویم

بی تو شب خیال نباشم   گر [illegible]

[illegible] از بیم [illegible] ل   همسایهٔ مرده [illegible]

[illegible] سنگ شده هم [illegible]   گر کوه شوم [illegible]

دل [illegible] شد بسبب آتش غم   بی دیده تر [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible] / از [illegible] در جهان نباشم

[illegible] در رقیب محرم / [illegible] تو بدگمان نباشم

[illegible] شد ز اغیار / [illegible] بر آستان نباشم

[illegible] در تو / [illegible] از این و آن نباشم

[illegible] در رگ عشق گویم

دست از تو تا [illegible] شویم

[illegible] دیدیم / این رنج و تعب [illegible]

[illegible] / [illegible] و در [illegible]

در [illegible] اغیار / [illegible] حبیب [illegible]

[illegible] آستانت / [illegible] گشتیم و از [illegible]

[illegible] کام / [illegible]

ظالم وستمگر و جفا پیشه [illegible] — [illegible] از تو آنچه [illegible] شنیدیم

گو آن عهدی که [illegible] بستی — از شاخ نخل تو [illegible] چیدیم

پرواز نشاط رفت از یاد — دارم غمت [illegible] طپیدیم

در قد تو نخل باغ امید — چه [illegible] از تو [illegible] شنیدیم

[illegible] این امید ما را — تا غنچه [illegible] رسیدیم

نشستیم ترک عشق گوییم
دست از تو با آب و [illegible] شوییم

[illegible] امیر [illegible] — در باب [illegible]

[illegible] نالان [illegible] است — تعمیرم کن [illegible]

[illegible] سنگ [illegible] شد — از کوی تو [illegible]

[illegible]

دل سوخته شد گرچه نباشد [illegible]   [illegible]

[illegible] بی لعل تو [illegible]   از [illegible]

از گریه چشم زیر پاشی   در کنج دهان شکر فشانی

[illegible] تو ندیدیم   از چشمه آب [illegible]

[illegible] بنشینی و آتشم [illegible]

[illegible] بگوئیم

[illegible] از تو باید شنویم

[illegible] اشکان [illegible]   کم شو ز عدم [illegible] تا هوس [illegible]

[illegible] خواجه گوید   خاموش از گریه [illegible]

[illegible] بیمار تو نیست   کم مردمکان عشق [illegible]

[illegible]

هرتس خوش کر [illegible] ام نیر [illegible] نشین [illegible] کرم [illegible]

[illegible] صبح [illegible] مگوچه [illegible] [illegible]

[illegible] رم جو طفت بد خو یکدم نشنو زکر به خاموش

[illegible] بسر لیت حیثم اکم یکد [illegible]

[illegible] تو نغب کر [illegible]

[illegible] تو ام نسسته [illegible]

[illegible] تعا خدا اسد ای [illegible]

[illegible] غور دولت حسن فریاد [illegible]

نشنیم [illegible] عشق لوم
[illegible] از تو تا [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] پیر و مختصر [illegible]

[illegible] عمر رفت بشتاب [illegible] فرصت [illegible]

[illegible] در شب و روز از حال دلم [illegible]

[illegible] چه [illegible] بگذار ز قصه مختصر [illegible]

[illegible] لب [illegible] این دل و [illegible]

[illegible] آتش [illegible] خون [illegible]

[illegible] کار در شهر تو [illegible] کسی دگر [illegible]

[illegible] چشم چه سازم [illegible] دل ز [illegible]

[illegible] صد هزار حسرت من بعد [illegible] دگر [illegible]

[illegible] عشق [illegible] از تو [illegible]

[illegible] تو بی شکر [illegible] قرار است / [illegible] فال [illegible] ز دوست [illegible]

من بر سر کوی تو ز توبه [illegible] / [illegible] پیاله ام [illegible]

سوختی تو بگفتم ز جای [illegible] / تو یوسف عهدی و من [illegible]

از [illegible] علم [illegible] / بسم الله اکبر [illegible]

[illegible] که نوشید / وا [illegible]

[illegible] ز تو [illegible] / از پهلوی من [illegible]

[illegible] اینهمه لطف / که [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] که ز صبحی جبهه فرسود / نقش [illegible]

[illegible] از [illegible] بدنشان / [illegible] وصال تو ام [illegible]

بنشینم و الف عشق گویم

[illegible]

هر کرا فکر از کمال ... [illegible] بود

همدمی چون دم کرا ... / ... دو ... گذرا بود

پشت از بار قامت تو / هر کسی زین قیامت آزرده بود

سینه هر روز با جراحت / از تیغ نرگس ... نگاه بود

چشمی از اشک ... [illegible] / ... بود و ... بود

... زن سوزم / این شعله مبادا ... بود

... تم گشته / حرفی ... بگریه ... بود

گر ... از آنکه ... / در دست ... بیماری ... بود

... آب این خونم / از ... آب ... بود

... خیال آنکه ... / ... مردم ... ساقی ... بود

... [illegible] محبت / ... غم ... بود

[illegible] وفا [illegible]

بسم [illegible] عشق گویم

دست از تو باید بشویم

کو با تو نفسی آشنا مرا — رسوا [illegible] جانم

نالم [illegible] سر [illegible] — با همچو تو شرح [illegible]

تا چشم کشاد روز اتفاق — با [illegible] تو گشت مبتلا دل

از روز [illegible] عشق [illegible] آموخت — حکمت مرا [illegible]

من عشق [illegible] شناختم حست — افگنده مرا در [illegible]

[illegible] از رحمت [illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از روز [illegible] چه مکان [illegible] / [illegible]

[illegible] جان [illegible] نظر [illegible] / [illegible] تا [illegible]

تا چند زند بر آستانت / [illegible] عجب گذار [illegible]

[illegible] باشیم آنکه [illegible] تو / هرگز نرسد [illegible]

بنشینم و [illegible] عشق گویم

دست از تو [illegible] شوم

[illegible] تو محروس / [illegible] طوس

[illegible] ماند / از عزت تو شد خراب [illegible]

[illegible] شد و من [illegible] / هر شب [illegible] بیابان [illegible]

[illegible] فراقت / [illegible] بگذاشت [illegible]

[illegible] کذارزان / از فراق تو [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] از [illegible]

ری کافر ما جرائی [illegible] — دلها تا للدن [illegible]

کتاب بر دو عشق دارد — از نامش [illegible]

خیرات پیش حمله عشق — [illegible]

رسوا شده زار جانم — عشقت یکدانست [illegible]

حاصل از عشقم انتظار [illegible] شد — [illegible] شدم [illegible]

[illegible] دید وقت — [illegible]

[illegible] رسم [illegible] — [illegible] سوم [illegible]

[illegible] بن احمد [illegible] — [illegible] از دو مال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] از تو [illegible]

[illegible] از [illegible] — [illegible]

[illegible] بکشان من — از [illegible] گوته اند [illegible]

[illegible] رواجه [illegible] زی — دارم دلالے عین صد [illegible]

[illegible] از سر لطف — مرهم نهی [illegible] درد [illegible]

نکدی [illegible] حقا [illegible] کم — [illegible] خنده [illegible] تسنیم [illegible]

[illegible] کید [illegible] خون — جرار [illegible] تو [illegible]

[illegible] قصه [illegible] ام [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

[illegible] حرف سوخ و [illegible] — منصوبه [illegible]

[illegible] ام [illegible] وقت — کرال کریال تخانه [illegible]

[illegible] داغ عشق توبم

[illegible] از [illegible] توبم

ترجیع بند

ای تافته از تو کمندی | بر تکیه‌گهم هزار بندی
با حلقهٔ زلف تو ببستم | شیرین نکته خوش‌خندی
از منت بسته خنده هایی | لب تشنه تجلی تو خندی
از بار غم همه سینه کم خراشد | دیگر من و ناله بلندی
همه ضیمه محبتم تمام | در قید فریب کمندی
ما عشق اگر این عشق ایست | رفتیم از آن غم شوخی

بستم و سر دهم زنگال
بشکم ایکخندم بر افغان

بی سوز دو جانم بلا خیز نیست | بی میرم و بیمم تو چه گر نیست
افسانه ما کسی ندارنست | تاریخ زمانه مختصر نیست
در ناله های این بیابان | ره گم مکنی که راه رهبر نیست
زبان نگهت و صبوری | در مذهب شوق معتبر نیست
در انجمن و سنگ کاری گریه | این ناله در و توکار گر نیست
در شهر ما همی نگویند | کرشمه افسون بی اثر نیست
دل ها گرفته کنند دست | در ره مرشد کنم زیر زبر نیست
اکنون خبر آتش عتابت | سوزم و جانه دیگر نیست

بنشینم و بنهر ز غم مژگان
اشکی به تخمم به دامان

ای جوی لب خود بستن نگر تو | غفلت باده تلخ شیرین نوشی

تمکین گلن باغ نکہتی سٕت　　لگتھ نازٕ لٲگِتھ مار پھٔرۍ ژھونڈن

دراز تو جام گر کشادیم　　بر ماه در آفتاب آغوش

یک وعده نکرده ادا　　صد بار نکرده فراموش

لکھن ز چشم خون فشانم　　صد قلزم گریه میزند جوش

رفتم الفیدم ز حسرت　　در راه تو همچو سایه خاموش

نشستم و سرد هم ز مژگان

اشکی بگنجدم بدامان

عشق آمد و گرم شد جنونم　　خورشید حرارت درونم

از طاق بلند سرم انداخت　　سر رشته بخت واژگونم

گو عشق ز حسن نوک مژگان　　زنار ز رشته رگ نم

من طاقت نشکیم　　جسم نحیف و سوگوارم

[illegible] | [illegible] خواهم

امروز [illegible] کرم بست | با [illegible] کوهم

نشستم و سر دهم زمژگان

اشکی به [illegible] بداران

هرگه [illegible] یار برگشت | صیاد من از شکار برگشت

صبر از من [illegible] بخت | رحم از دل روزگار برگشت

امید [illegible] نه منم | گر از تو باختیار برگشت

[illegible] ز تماشا | از چشم اشکبار برگشت

[illegible] داو خویش شمار | از طالع بد قمار برگشت

نشستم و سر دهم زمژگان

اشکی [illegible] بداماں

رنھ ہم نسکو لب کتہ ہم ہم لب پلوو کت ہم

زنجو ہزار لب کتھ م علن مینو ور طرب م

من لالہ اتھین عشقم زر آب و ہوای کتاہ م

نبین ار زہدن تو ارم سر عشقع لو العجب کتاہ م

من نبہ اسا ہ عشقم ہر کہ بدحاش لب کت ہم

نشینم و سر ہم زرگان

اسکہ کنجدم ملالان

زر عشق کت و سنگن ہشت سنگت و دم مینو چین ہست

پکہ ہو شعلہ رد م عشم سوو ا نیو کمتر از چغل ہست

اشنو نوای نالہ من کمتر ز نوای ار چغل ہست

انم اجو مسیاہ کجن مار سایہ خوج مال کنل ہست

چون درین ساعت شب جوی و جنت کشتی سحری ز دوستم بکون حیت

نشنیدم و بسیار دیدم هم ز مژگان
اشکها از گنجینهٔ هم بدامان

ای نسیم بهار آشنائے نوبادهٔ باغ طلب گشائے

آئینهٔ روی یار ما خوب است گلدستهٔ دست ہم وفائے

معشوقهٔ اولین لطافت پیمانهٔ آخرین جدائے

آئینهٔ بخت ما بگرد از صیقل ماه روشنائے

تحفهٔ باد ری نذر له راه هیبت ز هر طرف آید

الحمد که لقصد منی هم بستی کمر سنیره ...

نشنیدم و بسیار دیدم هم ز مژگان
اشکها از گنجینهٔ هم بدامان

من عشق تو اختیار کردم | صبح در دل روزگار کردم

اندوه دل و بلای جان بود | سودی که درین بهار کردم

تاریخ جهان یار و دلم | تا حرف تو آشکار کردم

گنجینهٔ سینه پر گهر بود | بر شاهجهان نثار کردم

بشمر لعه سلیم کانکه نماشی | تشبیه دل نگار کردم

الحق نه ببازی جهان سر | از سایهٔ تو کنار کردم

بشکستم ز بر و هم مژگان

اشکی که بخدم بدامان

ترجیع مولانا کشفی

ای هستی تو عاشقان شیدا | بنمای جمال عالم آرای

ای از تو شده ظهور کونین — اسرار نهان از تو هویدا

مهر تو زمین نشسته بر آب — مهر تو فلک ستاده بر پا

از نور تو روز و شب منور — در عکس تو مهر و ماه پیدا

اندر طلب تو چرخ در گرد — حیران تو ماه و قطب بر جا

یوسف از تو جمال روی توست — آتش ز تو در دل زلیخا

خود آینهٔ جمال گشتی — خود چشم شدی و خود تماشا

ای کعبه و دیر تو نه تنها — هم طور شدی و هم تجلی

بس بو العجبی حکیم از تو — هم کام تو بی و هم تمنا

وصف تو چنان بلیغ ارم — از فکرت من بود مبرا

مستغرق مدام باده پیمات — با دل سبوی از تو باده پیما

بشنیم وصال جام عشق نوشم — سکونی نگرد حجه فردوسم

چون روح دمید حق بقالب
عشق آمد و شد بجان مرکب

از روز الست عشق با جانست
با روز حق است جان مقرب

جز عشق دلم نخواند حرفی
چون روز نخست شد بمکتب

نی کافر کیشم و نه اسلام
جز عشق مرا نه دین نه مذهب

نی وصل شناسم و نه هجران
چون نیست ولی عشق مطلب

سیماب صفت ز جوش عشقم
نه روز رسد ایست و نه شب

از باده نور عشق گشتی
گر ساغر ما شوق لبالب

بنشینم و جام عشق نوشم
کونین بجرعه فروشم

هر دم همه جا ظهور عشقست
در ذره و مهر نور عشقست

حسنا ان مست تا ابد شد
حقا اثر نور عشق است

عالم

عاشق هم ز دید عشق فرحت نیست | دل توسن علی غرور عشق است

بسیار مشور رنجم خریدم هر | عالم آینه بشر در عشق است

حسن و ملک پری و آدم | در جمله عیان ظهور عشق است

هر شعله که آید از زبانم | گوئی هم در تن بشور عشق است

هر لحظه به دل تجلیا نیست | هم موسی و سینه طور عشق است

زنهار تو طالب بهشتی | مینه ان یکی از قصور عشق است

شغلی هم مدام در حروف کشت | تنها زمی ظهور عشق است

ابیات بگو هم دمبدم هر | گوید همه از شعور عشقی هست

از راه گرفته تا به ما هی | فی الجمله ظهور نور عشق است

کی می نگرم به دین و دنیا | ساقی دل من حضور عشق است

مستیم و جام عشق نوشم | گوئیں که گرفته غرور بسم

درگلشن تا یار عجب   نم کوش زرکار عجب

نشینه کنس هیچ عهده   درگستی یار یار عجب

مژگان تو گشت عالی   شد چشم تو در خمار عجب

مرغ دلم بند ست اقبار   شد سنبل مشکبار عجب

جانم نه لطوع حزن هست   شد هجر تو ای نگار عجب

کشغی نه هاین زعشق تحرد نشت   یک عیش درو هزار عجب

تا م کل است اگر کرد   در رخ لعل با چو یار خند

بنشینم و جام عشق نوشم
کونین بجرعه فروشم

شد ملک دلم زعشق تاراج   راحت زجهان شد اخراج

عاشق نشود بغم خریدار   حقی تا زغم بعشق معراج

عشقت کعبہ ہوا انا الحق   عشقت سوٗر جٲنۍ حلاج

عشقس چھُ شاہ و گدا سارے   ہیٚر ہیٚم ہُند محتاج

عشق محیط کاینات   در تو ئے و جہات امواج

[illegible] گیٚن بأسم   حقا فکنم برزمین تاج

بسبیم وصاحم عشق بوسم

کونہِ یکۍ جُغہ فروسم

کر [illegible] یتھ نہ تن بعالم روح   بکر تھ وطن بعالم روح

نہ کفر و نہ دین نہ عبد و معبود   نہ ما و نہ من بعالم روح

نہ [illegible] و جہان نہ بشت زیبا   نہ عمر و نہ زن بعالم روح

نہ [illegible] و نہ زینت [illegible]   نہ گور و کفن بعالم روح

[illegible] و قصہ تیت [illegible]   بکر تھ وطن بعالم روح

ہم برم شمعی بکر یکجا شم   لب سیمن لعابم زورُح

نشینم و جامِ عشق نوشم

کوین بحر چھ فروشم

شرمندہ آفتاب تہ ان رخ   خجلت زدہ ماہتاب تمن رخ

آدم وسکیب رفت از ہوش   ناچیز عتاب سنان رخ

آتش بدل ہمہ و فرستا   چھ طفل و چھ شیخ و شاب زن رخ

ہرگز نکسے نکوم اظہار   شدہ کرچھ دلم کباب زان رخ

این طرفہ تہ آتش است آگا   ہریم حکیمیہ آب زان رخ

استادہ در انتظار دلم   کرو ارشدی نقاب سنان رخ

نشینم و جام عشق نوشم

کوین [illegible] فروشم

وصف جنت از بشر نیاید — مثل چو جهان دگر نیاید

جز کعبهٔ تو جلوه هر سو — جز روی تو در نظر نیاید

جز فتنه و تاراج دل و دین — از ساحت قدرتت ثمر نیاید

بار غم عشق تو کشیدن — از مرک یک و دگر نیاید

در کوی تو جان دهم بسر دهم — از ما بجز اینقدر نیاید

گم گشته ام امتحان عشقت — کز خویشتنم خبر نیاید

ای دل بنهی قدم بکویش — دانم ز تو ترک سر نیاید

حقا که تو کعبهٔ محبت — تا سر ز در تو بر نیاید

عشق و خرد و سخا و جود است — این جمله ز زور و زر نیاید

بی رسم ورع نظاره صنم — میرم همه من اگر نیاید

لب بسته ز جام عشقتم — کز غم [illegible] نیاید

بنشینم و جام عشق نوشم

کونین بیک جرعه فروشم

همراز شدم جهان نگاه عشق کاسرار دلم عیان نگاه عشق

چون محرم عاشق است معشوق ما باز ندانی و جهان نگاه عشق

رسک بنه جان و عج تو گفت تصویر رخ بتان نگاه عشق

گشتی ز تو شعر و خط نماید تا روز ابد نشان نگاه عشق

شد ماه هفته گر نهفته ۱۲ آمد خبری ز نغمه نگاه عشق

بنشینم و جام عشق نوشم

کونین بیک جرعه فروشم

ای هیچ نقشی ز رف بگذر رخ و انکه رخ ذات مطلب عشق

از قدح و بگذری [illegible] نوا مطلب تو بهانه عشق

مستغرق عشق باش همدم — تنها بنشین چنین مختصر
صد ماه رخ از درون تست پیدا — هر یک ز جمال مهر بهتر
یک لمحه بر آید از کنارم — خورشید بدر هست همسر
آنکه محیط کاینات — من ذره ام و ز ذره کمتر
در تست هر آنچه خواهی از غیر — ای وصل تو از خیال برتر
هم جام جهان نمای غیبی — هم آینه و هم سکندر
حکام تو شاه هر دو کون — تا کی باشی گدای هر در
بنشین و حواس خمس بربند — در جیب تفکری مشو مکدر
تا صحبت تو کماید — صد برج شعف آفتاب پیکر
در صفت جمال روی تست — من بنده تو ای خدای اکبر
من میخورم از غم فراقت — یک نوکرم شود میسر

بنشینیم و جام عشق نوشیم

کونین بجرعه فروشیم

هر دم رخ آن نگار طناز — کز سایهٔ او عجائبست آغاز

من چون همه تن نیاز گشتم — زو کرد قصد بسوی من ناز

فرمود مرا که ای خراب اندر فقر — خواهی که شوی تو محرم راز

زنهار بعافیت مکن خوی — می سوز نیاز در دل و میساز

هر موی من آمدست در رقص — از مطرب عشق نغمه انداز

دل گفت زخویش خود انا الحق — جان گفت بیان خویش کل ساز

خواهیم از نهان کشم غم دل — فاش از شود زرا که غماز

مژگان تو نعره انگیز — مرغ دل من چو کرد پرواز

گر خاک درم نخواند — زنجیر شوم بهر همه ناز

رونق حسن ماہرویان کدم لسی اوبن بود مساز

نشینم وجام عشق نوشم

کونین یکجرعہ فروشم

باحق محبت یار ہونس   باعملی عشق رہونس

ز بحر وارِ نگار ماما   شد گریہ زار زار ہونس

آرام رہن شدست تا شد   باعشق تولی نگار رہونس

تا بعد نہایت ہوی ایجان   با ہوشہ انتظار ہونس

درست تو بارتیت منشینی   حیف است کلہ بکار ہونس

صنم اگر نمرہو   کسشغ بمن آلی نگار رہونس

نشینم وجام عشق نوشم

کونین یکجرعہ فروشم

دی آمد همچو جان در آغوش — شد جان و هم شکیبان ز هوش

چون لب بگشتم نهان از لطف — گفتا نگو سخن که ای نوش

نرگس مست تو چو دیدم — گشتم ز شراب عشق بیهوش

چون روی تو در نظر درآمد — جز روی تو جمله شد فراموش

بگذر ز همه سخن که گفتست — خروار محبت تو بر دوش

هر ساعت تو مهر شاهی — تا حلقه بندگیت در گوش

صد دفتر وعظ واعظ از حلاج — دیوانه عشق کی کند گوش

وعظ کسی چو نیست وعشق شعله — هر آتش ما است شعله جوش

زاهد چه زند خودکشی نازی — کانجا نخرند زهد مغشوش

نه رند شناسم و نه تقوی — تا باده عشق کرده مدهوش

در ما ز فروغ تو رفت حرمم — بخت بکه کشی اندر آغوش

نشینیم و جام عشق نوشیم
کونین بجرعه فروشیم

ساقی ز می وصلت در رقص | جانم شده تیر مست در رقص
بهر هم فنا سایهٔ عشق | تا سایه او شده است در رقص
از شوق جمال لایزالت | نی پا و نه سر نه دست در رقص
تا مطرب عشق نغمه پرداخت | شد ذره و مهر مست در رقص
در مجلس بزم گشت مغی مست | چون شیشه و ساغر است در رقص

نشینیم و جام عشق نوشیم
کونین بجرعه فروشیم

از عشق رسید چون بجان فیض | تا خنده کنم نهان بجان فیض
معمور شدم ز فیض خنده شکنم | نوشد ز بستم [illegible] فیض

گر هم نشست فدای شد روز | خواهد بود نصیب آن فیض

فیض همای لامکان گشت | کو دست مکان بجانم آن فیض

کوبین شود چو مهر یکسر | یکذره نمایم از آن فیض

وقت است که رسید رحمت | بنشسته و هم بانس و جان فیض

آرد جهانیان بری | خواهند جهان جهان فیض

رکوی جهان خویش گردید | هر کو بر خم نه بنید آن فیض

عام است تو عاشق خدا نه | بر دست رسانیم خدا فیض

بنشینم و جام عشق نوشم

کوبین جرعه فروشم

دی رفت و باغ و سبزه خط | صد نافه جان نهان در خط

چون زلف حلقت و [illegible] | هر کس که بدید زلف آن و خط

در مهر درخت تفاوتی نیست | لیلا درخت او نشانی خط
ریحان بدمید در گلستان | بر روی خوشت شده چو عنبران خط
برگرد قمر حصار عنبر | یعنی که کمال شان خط
زلف و دهان و چشم مستت | این جمله هو شنم لاکه آنی خط

بنشینم و جام عشق نوشم
کونین بجرعه فروشم

ای بنده زردی تو قمر خط | در جان و خط تو مشک تر خط
لب بر من بهم بگردم | باهم بگشته یکدگر خط
تیر مژه‌ات آمد بر جگر مو | با زخم نهفته در جگر خط
ما دست ز نقع دهر شستیم | ما بایته ام در ضرر خط
مرهم بنهم بر جراحت | دارم بهم بشر خط

کاشکی بدل خود رفت   همه شب بحر خط

ما با غم تو شادمانیم   خنده جهانیان زرر خط

همه درد کشتی جگرسوز   از درد غم تو سر بسر خط

ما را ز حضور تو سرور است   وز لعل لبت برم اگر خط

بنشینم و جام عشق نوشم

کونین بجرعه فروشم

تمام

ترجیع بند تصنیف مولانا عبید الله کشمیری

ای لعل لبت ز تو هیچ تنها   هم برده بیکدو بوسه جانها

ز

در حلقهٔ مسلسلت ما من	مرغیست اسیر در کمندی
بندم بکمند گیسوی تو	محتاج نیم به هیچ بندی
جز من بجهان دگر هم آیت	هر لحظه بجوی تو پسندی
بر دوخته ام نظر بقدت	چون بند تو نظر بلندی
هر طعنهٔ اهل جهان زهجرت	کافتان در آتشی سپندی
والله بجز تو کس ندیدم	بیباک و ستمگر و تندی
دارم بغمش نه طاقت	چون طرهٔ تو بماه زندی
بیدارم و تو در شکر خواب	بر بستر مخملی پرندی
شبها رسی بکنج کنجی	بر نالهٔ زار مستمندی
از دست تو هر جفا که آمد	بر من همه عمر خورده گندی
کام دل من گشت از تو	الحال بهین چه خوبجندی

از جانب شیخ ... بسم ... لعمرا

در زهد من صبر تمکنم را

ای شوخ جز ترا وفا نیست | جز مهر کسی درین جفا نیست
تن کیست که در بلای عشقت | مجروح و خراب و مبتلا نیست
هر جا که بداغ تست رنجور | جز سوختنش دگر دوا نیست
با مهر و محبت و مروت | مانند تو هیچ مه لقا نیست
بیگانه از خود بجز من | در بحر غم تو آشنا نیست
گر خوبی تست جمله دشنام | خوشتر ز من بجز دعا نیست
شاید که من غریب هم خوانی | در ملکت زنده بی شما نیست
جز کشتن من بخاطر تو | دانم بیقین که مدعا نیست
بسیار مکش دگر جفا ها | لیکن عمر عزیز را بقا نیست

خاتم

ظالم چقدر دلم بسوزی — یکدم ز خوف آن خدا نیست
بیجای من زده برقیب شد — هیهات آن خاطرم بجا نیست
سودا نموده ام کنیم ملک — از شوق وصال تو رجا نیست

برخیزم و سر نهم بصحرا
از دام جبین مبتکم ها

زینسان که نه یار و نه قرارم — دل ریش و خراب و جان فگارم
از شوق تو ای بت گل اندام — افتاده بسینه خار خارم
آخر شبی از کرم خدا را — افکن نظری بحال زارم
شبهای فراق تو تا صبح — چو شمع با سوز و آه کارم
تا در نظرم قد تو خوش گشت — بیزار ز سرو و جویبارم
آشفته تو بدین بلاها — چون زلف تو گشته روزگارم

کر مُردن ما غرض تو باشد / آنک ز غمت تو جان فشانم

بخت من اگر بهم ستم افتد / تا کی گریم گلو فشارم

کو تیغ که سر نهم بینه از / از خاک در تو سر ندارم

در کوی تو خوارم و نهانم / در پیش سگ تو اعتبارم

آه این غم خون بسیار گویم / ز بیست رفیق عشق دارم

تا چند سگی چو بنده از دست / رفت است عنان اختیارم

زر خیزم و سر نهم بصحرا
از دامن مهر بیکسیم با

ای [illegible] حکیم چو کار گشت / خوش شوم ز تو نگار کشت

زنهار نمیرسد بغور [illegible] / افسوس [illegible] یار غار کرد

زین عهد بلین فرا ادر کار / برآید بنجم از قرار کرد

از گردش آسمان ننالم | حیرانم ازانکه یار برگشت

سیر از تو شدیم و قسمت ما | شاید که ازین دیار برگشت

از تو نتوان ز جان نویدی | یکبار نه چند بار برگشت

هر کس که بغربت آمد پیش | بی حرمت و اعتبار برگشت

هر نقطه که زد به سینه من | زلف تو که همچو مار برگشت

بیماری من طبیب چون دید | از درد تو سوگوار برگشت

همچون تو زنت از حق بگذر | هر چند بلا کشید ار برگشت

بیگانگی ات چه چشم شوخ است | تا گرچه زمان گذار برگشت

با چه ننشستم چه حاصل | همچون عقل ز اختیار برگشت

هر جا که روم بسر بصحرا | وز راه من صبر میکشیم پا

تن در تب و جان در اضطرابست / از آتش غم دلم کبابست

تا غنچهٔ دهنت نهان ماند / رویت تو رشک آفتابست

بر چهره چو عقد در حلال ستاری / خون دل من مگر شرابست

بر چشم تو در چه ملت / خونریزی من مگر صوابست

آه از مشکو زلفت / مرغ دل من در عذابست

بیا بام رو ما همچو طوطی تو / بیچاره هم به هیچ و تابست

جز وصلت تو مکر و کار / آن دل که ز هجر تو خرابست

افسانهٔ محنت فراقت / محتاج بشرح صد کتابست

با یاد رخ تو گریه کردم / زانرو سر شکم گلابست

تو باده مدام خورده با غیر / در حلقه رفته زهر نابست

جز من همه ز عشق تلخکامم / از کز لب تو کامیابست

عاشق

آشفته ام این زمان ز خوبت   حیف است که من همین با عنایت

بنشینم ز میرو نهم بصحرا

از دامن صبر آستکم ما

چمن بود که جگر چاک   در جا گرفت نشسته غمناک

میهمانت هر روز آمیدم فت   اشکافه بود ز طرز خطر ناک

این هم ز دلم مگر ضعیف است   گر غار نشین شبی نقراک

مشهد ار هر گرنه تیر آسم   رسم هر کهنه کنه با فلاک

داغ تو بجاک یعنی آخر   خرد له موار زود از جاک

عمر کند زنده ام بهشت   تا کی گوی هر ما عو مباک

کفتی امروز بیک ناهم   فردا چکنی ز آن لوباک

ماننه تو هیچ کافر نیست   هم بلی تا آن مبارک

ب
بر جزم

من حلقه بگوش تو خویم — سرکش تو زمن چو سرو چالاک

هر شب چو صبا روم بکویت — رویم ز سر تو خار و خاشاک

تو با همه کس بزم خلوت — من خسته شب از فراقت غمناک

دیوانه شدم ز عشقت بهر حال — از عشق تو بر عروج افلاک

برخیزم و سر نهم بصحرا

وز دامن صنم مبکسلم پا

چون آشدم از غمت بهوش — کم شور عجب ز سینه در جوش

صد مهر بر آید از کنارم — آن شب که درآمدت در آغوش

هستم ز غم عشق تو جانم — بعد آن غلام حلقه در گوش

تا خانه کنم لکن هستم — از طلعت تو خانه پر جوش

در کار خدا است کوششم — ای رحمت زنده تا بود در آغوش

از نسن لگر خطا ییٔ آمد تقصیر بخش و عذر بنوش

من باسک کو نیو یمہ شب تا صبح تو مست خواب خرگوش

جوانی عمت سحاب مانکو تہار نکو کرہ با ہوش

کوداں ستم اتی گمان بخاطر کر بار تو مشغوم فراموش

من فرستم و غم خورم تو باغر کو سار انین و بادہ می نوش

دوم دہ ربیع ام تلاہ بیخ دل جن ہمی ترہ عیش

گل شگفتہ بیم غنچیہ مسکین شیدا و جہاں مست و بیہوش

بر خزم و بہشم بصحرا
ز دوم صبر مانگم یا

تمام شد

قضیت بہار و طبیب ہا شریف آئے

شمع ویرانہ ام آتہ سحر جون گذان — بہر ریشہ سینہ بہار خضاب تیر دوان

ازبجار رخ طبق برگ کل وشبنم رخ عرق — وزخبار دست بلورین ہوش تاج کلاہ

زلف و خال سی زلے مرغ ہم دانہ دام — ابرو و غمزہ لصبیہ ام فکنیم تیر و کمان

جیب تا دامن کس از زلف برار مشک — کمنی با کہ ارا ویزہ برار لعل جگران

زلف لعبشین شہ عمر بخچن بستہ کمر — مژگان نشتہ تیر وقبہ خوابید سنان

قد بالای کس وبعار روہجرت — جہت رنگ دلم بلعل و شمع جان

بہرار حسن وخار برار غم و کار زلف — بالہ حر جلد کرہ لبید امان

بہر رات تا دروبا لیز بن خر نہ زنی — ہمچو شمعی نہ راتہ زیت بند ابر بار لب

ال الله

دست آورد سوی نبض من از عطف و لطف | گفت چونی و چه حالی گذرد بر تو جهان
گفتمش شکر خدا در همه حال است مرا | عیش هجر و غم و بیمار محبت گذران
گفت دعوی به چه عضوست چه اظهار کنی | گفتمش آزار من بست از سر و دردم از جان
گفت نبض تو چنین تند و جهنده است چرا | گفتمش یا تو از موج تپش طوفان
گفت گرم است تنت سخت بگفتم آری | ز تو از آتش هجرم شرر تشنه عطشان
گفت احوال بگو با من و دل راست مکن | که طبیبا نتوان گشت مرض پنهان
گفت تعلیم از جست طبیبی با طبیب | اوست دوا من و هم مرا او درمان
گفت از من که همی میت چه خبر با تو بگو | گفتمش هست ز بخت من دل ما زارستان
گفت از نوبت گفتمش از هم تا ق | گفت گرد تو بگفت گفتمش از خوش تعالی
گفت الله عزت گفتمش از شرم گناه | گفت سوی جگرت گفتمش از آتش جان
گفت جان صبح اشارت مرض کم گو | گفتم اکثر خفقان است و تپش طوفان

گفتمش

گفت از خنده دهنت شد پیدا بی — گفتمش غنچه حالت ز چه رعنائی یافت

گفت شب غالیه گفتمش آن دم صبح — گاه در باران نسیم سر زلف جانان

گفت از مشک بید گفتمش از شوق وصال — گفت سی هیچ بدت گفتمش از ذوق شمال

گفت بر شمع دهنت شمع چو خورشید صبح — گفتمش نام لب از چه شکر آید نام

گفت در جا عندلیب تو چه با شد گفتم — مرغ دل عشق شکار ز گل حسن زبان

گفت خمار که گفتمش آن بیمار — هر که از من ز عمل فتنه لب دل شده دان

گفت حسکه دید کام آن از کشتم — نام دلبر کند بحر غم کرد جان

گفت شب حسرت زلف تو کجا گفتم — زهر صبر شکافند ز جگر با مژگان

گفت چه جستی خبر گفتمش از خون جگر — گفت بر سنگ کی گفتمش از عهد جفا

گفت تا سوی که تو کند گفتم — لیک بشستم عوض شستن یار دل جان

گفت آمد ست پیچ طلب که گفتم — بعد در هر شستم زدیده شد گریان

تم فقط

خسته نعلکون کیتس دعوه لا هو انتم — دهو عشق بانه بحر بار بیدار درمان

بار سفی مرض انه ات اکه م تحضیر — هم مرض باتیه شد هیت علل ساحر

دوسر کرده اندکمه انقه تاثیر — بعد آن کشته هوائش تبا دو انجا

بات آتش زده در هستی تو — تا نماند تو غیر از هم اف نام دو نشان

بار آکین بار کنکت بیت بکو — گفتم للخاص عهاحه جا به بیان حسرت

شد بس تیره غضبناک انتقیه شین — ساختی نو کرفته تحقه در جهان

تعه لعنت ای بحکی ارزم — تو که با تو کسانی بجان هر نهان

جان به ساهی حنک کنستاخ ذوالعو — کنم از خنجر سه لعلها قطع لسان

گفتم ای سرو تقعه بکو بام بت — بس که تو جه نحابت کنم الحمد

زیر لب حسته زده کف بحب عیار — کشته شیرینه ام دمسان صبحه نوا حرب

گفتم ای سرور حقها توالی عیار — هر که ملت زر خلق و کینه نهان

بگفت ای دوست زان تو نشاید دم — بشنیدم عشاق بذارید زبان

[illegible]

گفتم که تو بگو یم آخر باید گو — گفتم که برده که [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت ... [illegible] — نیست خبر [illegible]

۲۹

ز چمن غنچه و بنفشه نشسته بکنار | مطربان ناله و لغت و مست آن بعدان

گرگمی ناز بناز ز عاشق چنگ است | که ناز از تو کشد ناز بدین شوکت و شان

یار را روی نکو باید و چشم مخمور | تو نه روی خوش و نه چشم تو دالو در زمان

نشنیدی که بود ناز ز عاشق معشوق | مگر این رسم امروز بهار است بجهان

گفتمش دست مکن که بار دگر هم | که نماندست مرا در دم بیمار توان

گفت کوشش تو چه بیماری هم این خرقه | در چمن داده ولایت بحسن چند نشان

نقش بستن صفحه کلک او نتوان شود دست | بجبین تا که بسیم تا بتوان نقش بتو نشان

بر صفحه در دل شود گشت ز تو هیچ ناز | بسم ما باش خوش که ز نقش تو هم عیان

گفتمش هیچ تو نقصان نبود لو حکم | گفت خیر این دو عید او توان در زمان

ز تو نگرفت دل ادست زخاکم بر دار | جستم از جا و دو دم از عجب صد دل و جان

عوض ملک دل از دو جهان یار | آمد ... ز قدم از قد ...

زمو خوش [illegible] جعفر [illegible] | بالسته [illegible] الحق [illegible]

کنف درجکر تو کلو تیج شراب | کتھ [illegible] دیت دلبر

اغیار [illegible] مغ بان فروش | خی دید یا دما طلب [illegible] صحان

تھر لگل [illegible] سجاده دستار کتاب | [illegible] ستاند کرد [illegible] جاسارد

کنف باخنه سنج جرد یار لنخه بو | منیر [illegible] تو [illegible] شته خند [illegible] نهان

دنم دنگان [illegible] ادوم در ریحان | جر خجالت خه [illegible] مرد فقر ازان

بس [illegible] سهام از [illegible] بها ستارم | سریه [illegible] مشعوق خلیم از [illegible] نهان

بکھتم ای سرور [illegible] بهر بمار زد | حکیم حرم بدارم [illegible] القدان

خنج بحث ازال تو [illegible] فلک بوم | سر [illegible] خراز کرسنه [illegible] جهان

سکر بمار حقیقی کس عبادت ما | باخبر کوز سری تو کون نهان

خانج بمار [illegible] تو گنج [illegible] بصیر | [illegible] سلطان جعفر [illegible]

ونیز

ای که از بوی تو هر مکان شد | از بوی زلفت نکهت شب بهتان

خلق تنگ طبع تو هم بدان مستغنی | کس نه دیده در جهان ... از ایرانیان

... بیکسی تو خواهیم بتو بی کران | هر شب بهر تو ای شه زنج ردیف گنج ...

... حسین ... باده و خور بخور | تا ببینیم هر دو ... کرده ...

... بوسیدم زانو در دم ... | بیسح ساقی و شو آنکه هر ... جانان

... جام ذکر جام کعبه بخور | نعمت بهر خدا از ... جهان

... تکلیف مقام ... بعمر | بحسن نعمه ... و رنها

کعبه نخشید حق الکعبه تو ساقی | باش هم نظر ... بخوان

... جمله دلها ... کرده‌ام | تا شعر زیبا شعر طرح کل ...

گر ... عیب ... بخور ... جام | شعر مستانه نو گفت ... آسمان

کعبه ... جام الکعبه عزا | با سخن ... سحر ... بستان

چون به جان … سنگ شعر از جا …
خواندم این تاریخ را … اثبوات در …

… خوش سخن لطف خداوند جهان
پاک نفس غنچه گر … کل العدل الغفور

ز نیست … سرو … حلقه … جهان
سرو … قامت …

… لطف … سخن … جهان
… لعل …

تماشای قدر و عارض و چشم تو باغ
سرو … گل …

سرو مجنون … گل شکفته … نرگس …
… چمن …

دانست …
در گلشن … قمری ما … در نغمه

عشق از … ز …
… بلبل …

… سمن …
ای … لاله …

حلقه بسته … گل …
… که ما …

بانا هم بی رحم دلا جرم — غرابه نیج لنا رفیکبه منگ قسان

کلبه ر النا ار م می جار تو کهوم ساقی — تو میم ار و کنیته مسود سیم جهن شان

تا نه کهوم بی وبار هم عهد و وفا — لیک جنیه بدل ستیم وانمه نه زبان

سخت سود ه بی و بار کره جورده شریف

کفن جا م دا ر دی کس سخت گمان

تمام شد

واسوخت شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی قدس سره

دلبرا عرض من واله و حیران بشنو ‌ ‌ ‌ داستان غم لب تشنه [illegible]

قصه درد دل و شوق فراوان بشنو ‌ ‌ ‌ نالها که کنم و زاری [illegible]

سرگذشت شب ظلمت هجران بشنو ‌ ‌ ‌ [illegible]

کیست [illegible] خار ز غم عشق تو باشد ‌ ‌ ‌ [illegible]

آه در عشق تو ای شوخ خرامم گیری — مرغ دل ز آتش ابروی کمانم گیری

هر دم ای لشکر از تار رسانم گیری — سخت بیدادی و بستم طرفه عذابم گیری

هیچ جهت تو ندی و عهد و عذابم گیری — صبح چون شام غریبان ز نقابم گیری

برق پرهاز ز رخسار نگاهی

قطره جان من بسر [illegible]

جانم ز لب ساغر خرابت اینجا — دیده اشک فشان همچو سحابت اینجا

جگرم ز آتش ابروی کبابت اینجا — همچو شمع صفت در تب و تابت اینجا

سینه از شکوه و دیده ز آبت اینجا — رند یک نفسی همچو حبابت اینجا

وقت آن است بنشین سازم — در نگاه [illegible] بیار و [illegible]

عمر آفت جان گشته بجانم — دل شب غنچه صفت خون [illegible]

قامتم خم شد از غم نگاه تو — تیر غم رفته ز جانم [illegible]

نیہ من کشتہ چو موی بیا نہ تو قسم   طاقت حرف ندارم بیا تو قسم

جان بکند و لقد نالب جتہ این نشین   نشین با تو بگویم غم پنهان نشین

چون تو بہ لو و بستم هیچ ستمگار نکرد   داغ با سینه بیک نالہ افکار نکرد

برق از جور تو آتش بسر جان نکرد   بدل صید قفس ضعف بیمار نکرد

لشکر با هجران رسی گذار نکرد   آب از اخگر و سیلاب بدیوار نکرد

رحمی ای شوخ بمن بہر خدا باید کرد

انقدر جور و جفا تا بکجا باید کرد

هر عرض من مسکین نشنیدی رفتی   سوی من چہ و نوشته ندیدی رفتی

از کف من دامن خود زود کشیدی رفتی   جیب صبر من دیوانه دریدی رفتی

نالہ ام گوش نکردی و دویدی رفتی   حیف صد حیف کلامم نشنیدی رفتی

تو کجا همه مبارک تو جفا لول   خو ف ام و تشفاک تو جفا لعل

۳۲۳

بروی راه خیالت نظر خواهیم کرد   بخدا قصهٔ هجران اگر کار تر خواهیم کرد

کشف این قفل اسرار تو خواهیم کرد   پاس اغیار دل از شور تو خواهیم کرد

کسب آن بوسهٔ یار تو خواهیم کرد   منفعت از دهن و دیدار تو خواهیم کرد

وعدهٔ وصل جانان امروز و فردا باید کرد

مرغ دل از قفس حزن رها باید کرد

ساقیا رنج دل ما و چه لب باشی   بخبر تا که از حال غریبان باشی

از غم هجران دل ما تنها باشی   گاه خونریز و گهی فتنه در راه باشی

دلبر همدم و غمخوار رقیبان باشی   از قدر ما همه خواه گریبان باشی

رقیبان

با همه عمر اغیار دل جفا کش   اینقدر ظالم و بیرحم ستمگار مباش

دل آزار

همدم یاری فرما   به بیابان دل ما یاری فرما

حکم و فرمان داد شاه نو فرما   اگر ... فرما

رحم کن بر ... [illegible] ... / [illegible]

من همانم که بهر منت احسان توام / ... الشوخ ... [illegible]

تو کجا اینهمه خونخوار تو هرجائی تو / بر سر ... [illegible] ... تو هرجائی تو

شوخ و بیباک و ستمکار تو هرجائی تو / با همه جور و جفاکار تو هرجائی تو

فتنه ای چند رها دار تو هرجائی تو / سخت سنگین دل ... [illegible]

جان اینهمه از ما شده سامان

خون هر لحظه رها ... شده سامان

چند آوارهٔ عشقت بهامون باشم / شهر در شهر رسوای مجنون باشم

گاه از چشم فسون ساز تو مفتون باشم / گاه در گریه ... [illegible]

غنچه سان از دم تنگ تو دلخون باشم / از ... گیسوی تو ... [illegible]

... [illegible] ... / از ... جور و جفا و ستم ... [illegible]

بدو بر از تو رخسار چه می‌ریزی — نگارا ای ستمکار چه می‌ریزی

مرا تا چند ز اغیار چه می‌پرهیزی — حرف وصلی بر ما آر چه می‌پرهیزی

بنا ز خویش چند بیدار چه می‌پرهیزی — پیر اندوه ز نگار چه می‌پرهیزی

مرهم از درد غم و هجر بجا نتوانستم — شده‌ام غنچه صفت خون بجانا توانستم

شکر صبر تو عقبی و رسیدیم آخر — افتاد از خویش و ز بیگانه بریدیم آخر

با غم ساختم و جامه دریدم آخر — منم آن عاشق صبح که تا نشنیدم آخر

ای سر کعبه رآن تو دیدم آخر — خاک گشتم بدر تو مانا نکشیدم آخر

ای هیچون مست می جو — رو خاکیت بگو

در دیگری آن همه بیز — وفا کیت بگو

در طریق غم عشقت تو بناز حکیم — با غم و محنت بسیار بساز حکیم

جمع را از هجران بگداز حکیم — نقد دل در ره عشقت تو بناز حکیم

شکوه‌ها از تن از هجرانم می‌کنم | ... تر از عجز [illegible]

از شفقت همه دردم همه‌اش حل کنم | نیست از قید غم عشق فراغت [illegible]

چشم مستت شد الام روایم ظالم | غمزه آفت جان [illegible] ظالم

عفو کن جرم بیخشا خطایم ظالم | رحم کن رحم تو ای دلبر جدایم ظالم

بر دل چشم [illegible] نقد عشق رضایم ظالم | دست بردار تو ای جور و جفا ظالم

چشم شفقت یک [illegible] جان [illegible] از | آه حسرت بکرد [illegible]

قطع امید از ثروت و سامان رفتیم | از سر تاج شهنشاهی هم [illegible] رفتیم

از در کعبه و بتخانه چو کرار رفتیم | از ملت و دین و مسلمانی جدا رفتیم

از گل و سبزه و گلگشت گلستان رفتیم | جان ندارم شد مجروح ز [illegible] دلدار

لیک تو نیز ز وفا از تو نبردیم هرگز | غیر دشنام کلامی نشنیدم هرگز

عمر ما شد هم مطلب نرسیدم گاهی | نغمه دل [illegible] تحریر غم تجدید [illegible]

همت اسا سر گوشت بوطیبه کام / آنکه اشا با خ دهان نوشیده ام

ساغر باقی ز دست بکشیده ام گاهی / سخنی از لب شیرین نشنیده ام گاهی

شهر آشوب ز کوی تو بدر خواهم رفت / ظالم آزرده مشو جای دگر خواهم رفت

بسته یک دم شمع رخسار تو حیران باشم / محو بر قامت آن سرو گلستان باشم

پیش چشم زلف پریشان باشم / شمع سان ز آتش رخسار تو سوزان باشم

از خود بی خبر ز بیگانه گریزان باشم / از غم ابروی بهر کوه بیابان باشم

ای جان بنده بری جای حبیب الصفا / زینت آن است بر عاشق چه ها

بیمست و چه آئین جفای خود کام / هیچ حرفی نمیت بغیر از دشنام

رحم از حسرت دیدار بر آرم اکام / خاطرم شاد نشود گهی از انعام

از عشق تو آشفته بهر سو بر بام / صبح امید مرا گشت ز رفتن شام

گاه با زیب گلستان نشینم بهم / با تو خوش بنشینم و دلدار بچنینم بهم

بجم بیم یار توجه بارم حلکنم جانان آشنا صرف تفرقه سازم حکنم

مرغ دل کشته سگار توجه سارم حکنم

مست بدکو شعار توجه رم سا حکنم

غم شده همدم یار توجه سازم حکنم درازم تو بس وکنار توجه سا

این همه ظلم نه بیند ز تو دلدار کسی

جان من بی عشقت نشود زار کسی

اینچه ظلمت وجه بدلو بحالم کتی خاطر جمع پریشانی زملالم کرتی

نالوان ماه من از غم جو ملالم کتی کشتی سوختی ویبی پروبالم کتی

هجر ازرم جهان بهر وصالم کدی تلخی آمیز جواب بسوالم کدی

حکنم زنتن غم جانان فغز خراب کت دلم

سوختی ز آتش هجران وب الم کباب بت دلم

دیوتم اند بدلو نجانی وادی اند کو نسبت جانا ادو دبو مراسیانه

زنع چه رم بکاه بیاه سوا اند اگر ناله ترکا بش وبا

قدر سر کنیم بالحیا میداند سیب ادب دلم ان ر م لق واند

توجه داری ز عشق تو جفا جو کند   از سرم آب شمشیر جفا میکند

با یاد خم زلف تو پریشان گشتم   بر رخ آئینه سیمای تو حیران گشتم

ای مه سیما داغ ز درد غم هجران گشتم   همه شب گریه ز هجر تو چه نالان گشتم

ز غم عشق تو چو خاک گشتم   از اسیری تو مشهور بدوران گشتم

همه شب شمع صفت کاهش جان کار من است

از سر کوی تو نالیدن و فغان کار من است

دیر و فادین تا انبه شوم   قسمه کاکل ریکلین تا انبه شوم

کاکل رحلیت تا انبه شوم   گفتگوی لب شیرین تا انبه شوم

ساعد سیمین تا انبه شوم   سنجی ایندار سنگین تا انبه شوم

گشتی وار غیر شنیدی تحسین   بر سرم خواندی و دشنام دعا تلقین

مدعا شفقت خوار دلم کرد   در خم زلف گرفتار هم کرد

مبتلای غم بسیار دلم گردیده
فارغ از سبحه و زنار دلم گردیده

دست بردار ز هر کار دلم گردیده
مانع از کار و ز رفتار دلم گردیده

لیک در یاد تو پیوسته خراب است دلم
سوخته ز آتش غمها چو کباب است دلم

خامه سان در ره عشق تو بسر خواهم رفت
بر دم تیغ بلا همچو سپر خواهم رفت

روز و شب گریه ز نور نظر خواهم رفت
خویش سوخته مانند شرر خواهم رفت

از حساب زر و هم لعل و گهر خواهم رفت
از سر کسب کمالات هنر خواهم رفت

لیک از کوی دلارام نخواهم رفتن
ور شوم خاک بیک گام نخواهم رفتن

تمام شد واسوخت سعدی شیرازی

واسوخت ملا وحشی تبرازی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی — سوختم سوختم این قصه نگفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم — تابع خوی بت عربده جویی بودیم

عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم — بسته سلسله سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود — یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت — سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت — یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم — باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او — داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه کردم همه جا شرح دلارایی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد — کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

در رهِ عشق تو دیدیم بسی نعمت / راه صد بادیه دوری دیدیم بسی آفت

هم از ره طلب بار کشیدیم بسی گشت / اثر قرب اتصال مرحله دیدیم بسی راست

بعد از این یاد نکنم کوی و لالهٔ دیگر / نغمهٔ بلبل و الحان و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل رحمن برود / آتش عشق سلیمان آید و بیرون دل برود

این محبت به صد افسون و افسانه برود / چه گمان غلط است این که بر عشق چون برود

کیست از نو و یاران تو آزرده شوند / ورنه تخ از سر و این طایفه قسمت شوند

جان عزیزست ندارم از بهر دگر / هر دو جانم دگر از بهر دل آگهی دگر

چشم تو فرش کنم زیر کف پای دگر / زیر کف پای دگر نعمت تم جای دگر

بعد از این من ایما همین است خواهد بود / من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

بستر یار نو و یار کهن هر دو یکیست / عزت مرتعی و حرمت من نیکیست

تو که از نغمه و قول مرغ چمن غافل نیستی / ناله بلبل و قمری بعض هر دو

این ندان استه که قدر همه نکیسان بو — لاغ مرنه مرغ خوش الحان بو

چون حسین ست آسے کار دگر باشم به — خند روزن دلدار دگر باشم

غنه لیب گل رخسار دگر باشم به — مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نو گلی گو شوم بلبل دستان سارش

سازم از نانه و نالان چمن ممتازش

کی که رجام از و مبدم از نیست — زوان نامه [illegible] هست

از من و فنا کن اگرش عار نیست — نفرو شدم بهر گوشه خبرداری هست

بوفا هر بن نیست درین شهر کسے — مند مجموع نماست خبرداری

دل خسته بکام دگرانست منم — سر خویش نیست رجام دگرانستم

ساغ مجلس عام دگرانست منم — مایه عیش مدام دگرانستم

[illegible] — [illegible]

یاران که طایفه خانه برانداز شوخ / از تو چه عجب با طایفه مشکل

شب‌ها بی‌شعور با این قوم هم آواز می‌باشی / غافل از لعب جن و غافل از ...

به هم مشغول باشی شغلی بسیار خوب را

این قمار است سالها بیار خوب را

در کمین عیب شمایان هستند / داغ بر سینهٔ تو کینه گدایان هستند

بی خستهٔ تن‌ها سینه فگاران هستند / عوض این ... در قصد تو پایان هستند

باش مردانه که ناگاه قفای بخوری

واقف گشته خود باش که پای بخوری

گل ز خاطر و چشمی سوسن ز رو تو رفت / نور دلش از روی قامت دلجوی تو

... زنده و ده ... ز کوی تو رفت / با هر که از خوشی خود تو رفت

پس بند چو تو خاموش بند / تخم قصه ... گویند

ای که پای تو بوسیدن نیست ما را | خبر از سر زلف چلیپا نیست ما را

سحر زلف‌های ترک دل‌نشست ما را | التفات با اسیر ابدا نیست ما را

ما اسیر تو و اصلا غم ماتم نیست ما را | بر اسیر ابله رحم و مروت نیست ما را

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود

جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود

همچو گل خنده‌رویت همه خندان باشی | همه عمر بگلگشت گلستان باشی

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی | لب مبندید بس که از کرده پشیمان باشی

تا جمع باشند پریشان باشی | از جفا ما را ... و حیران باشی

ما نباشیم روا که جفا تو کشند | بیجا سازم صد جور برای تو کشند

شب نگاشانه اغیار نمی‌باید بود | غیرت شمع شب تار نمی‌باید بود

همه جا با همه کس یار نمی‌باید بود | یار اغیار دلازاری نمی‌باید بود

[illegible]

بشنو چون من زاری باید بود ... تا با این مرتبه خوش خواری باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست ... موجب شهرت و بدنامی خودکامی تست

هرگز خوشتر ما این همه آزار نکرد ... جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد ... هیچ سنگین دل بیداد گر انکار نکرد

این ستمها که دگر با من بیمار نکرد ... هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

اگر از زردی من نیست غرض دردن من ... مردم آزار مشو از پی آزردن من

جانم سنگدلیهای تو و لعلت غلطست ... خشم بیحد به روی تو گشادن غلطست

روی برگرد ز راه تو نهادن غلطست ... سر براه تو چون خاک فتادن غلطست

رفتن بار ز کوی تو و لب نگشادن غلطست ... جان شیرین به تمنای تو و لعلت غلطست

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

ور شود خاک ز پا خاک گذارت باشد

تا شده در آزارم میدانی تو | یکدمی تو گر هزارم و میدانی تو

از غم چشم تو بیمارم و میدانی تو | ز غم عشق تو بیجان دارم و میدانی تو

خسته دل از غم هجر یارم و میدانی تو | از لب تو جان نثارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنوم هرگز بنیست | از تو شیرین سخنی نشنوم هرگز نیست

روز و شب کارم فغانست و تدبیری نیست | همچو ماهی تو در تابم و تدبیری نیست

از غمت سرگردانم و تدبیری نیست | خون دل از غمت ریزانم و تدبیری نیست

از جفای تو پریشانم و تدبیری نیست | چه توان کرد پریشانم و تدبیری نیست

شرح دردم تو ماندی جگر تقریر کنم | عاجزم جانا من خسته چه تدبیر کنم

تجلی تو خبر گلستان جهان بسیار است | در گلستان جهان غنچه دهانان بسیار است

گل از بیاض بستی و ریحان بسیار است | جان زغمهای تو غمهای دیگر جان بسیار است

تنگ زنی کمر و موی میان بسیار است | ز که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری همچو تو مدارا به عاشق نکند
قصد آرزوی من ار هیچ موافق نکند

کم از آن طره آزرده شوم از خوبت
هر دو چشمم به تماشای رخ نیکویت

دست از ترسم و دامن کشم از کویت
نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

گوشه گیرم من بعد به نام شوخت
سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند مکن قصد به آزردن خویش
ور نه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

خنده صبح آیم و از جا کده شام روم
از سر کوی تو خود کام بناکام روم

در بیت آیم و با من نشوی رام روم
صد جفا گویم و آزرده به دشنام روم

هر چه از تو من بی سر انجام روم
نه بدر رهبر همراه تو ناکام روم

کس چرا این همه بی مسلکی ها و بد خو باشد
جان من این روش نیست نیکو باشد

از چه با من نشوی یار چه حیرت نیری
کینت با تیغ زبان بار چه میتیزی

هر کجا لعل شکر بار چه حیرت نیری
گلچه بی تکلف اظهار چه حیرت نیری

یار شو با من بیمار چه می پرهیزی   حرف زن ای بت خونخواره چه می پرهیزی

هر زمان کعب یاران وفا حرف مزن
مزن
حلی برار وزن دیکبار بما حرف

جان من کشته شمشیر بلای هند   سوزم سوخته داغ جفا میبد آمد
مسکنم ساکن صحرا قبای هند   همه کس حاصل من لب بسر و با میند آمد
با کیا زم همه کس طرز مرا میدا آمد   عاشقی همچو منست نه خدا آمد

جانم من کن دمکدارم بجا شوم
سر چه کرم دار کوی تو آنکه شوم

از سر کوی تو باید نتوانم رفت   چون آلوده بخونبای جگر هستم رفت
تا نظر میکنی از شش نظر خواهم رفت   گر زهم زدن شام سحر خواهم رفت
نه من این بار چو بار دگر خواهم رفت   ردی باز آمدنم نیست اگر خواهم رفت

از جفای تو من این بار چو رفتم رفتم ‌‌ ‌ لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در راه تو با خاک برابر باشم ‌ ‌ ‌ چند پامال جفای تو ستمگر باشم

از تو چند ای بت طناز مکدر باشم ‌ ‌ ‌ چند محنت زده و بیدل و ابتر باشم

گر روم باز به سجود بت دیگر باشم ‌ ‌ ‌ بار اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

تو بگو گر تو کشم بار تغافل تا کی
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

سبزه ای من به نسرین تو مانند شوم ‌ ‌ ‌ ابتدای خط مشکین تو مانند شوم

خال در ابروی دهن تنگ تو مانند شوم ‌ ‌ ‌ گره ابروی پر چین تو مانند شوم

حرف ناگفته لب نمکین تو مانند شوم ‌ ‌ ‌ رسم دلداری و آیین تو مانند شوم

الله الله ز این قحبه تو چه
گشت استاد تو اینها ز امو

این همه جور که من از پی هم می بینم ‌ ‌ ‌ زود چون شیشه بسر عدم می بینم

دیگران راحت و من این همه غم می بینم — همه کس خرم و من درد و الم می بینم

گشتم از رفتن تو بسیار ستم می بینم — لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

خوبه بر حرف درشت من آزرده مگر

حرف از زده در شیشه به تیر خورده مگر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم — پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم

همه جا قصه درد تو روایت نکنم — خویش را شهره به هر شهر و ولایت نکنم

دیگر این قصه بیجا و نهایت نکنم — از تو قطع طمع لطف و عنایت نکنم

خوش کن خاطر در شکسته نگار سهل است

سعی او کوشش کن ز تو کار سهل است

تمام شد دانو حرف و ختم سرادی

ای سرو هوای قد بالای تو دارم — در سر هوس قامت رعنای تو دارم

چون شمع بجان آتش سودای تو دارم — چون لاله بدل داغ تمنای تو دارم

در دیده خیال قد بالای تو دارم — در سر هوس خاک کف پای تو دارم

خواهم که اسیر قد بالای تو باشم
هر جا که روی خاک کف پای تو باشم

ای سرو قدت تازه نهال چمن جان — وی لعل لبت پاکتر از چشمه حیوان

در غنچه گل از شرم گل روی تو پنهان — خون گشته ز لعل تو دل غنچه خندان

هر که شود عاشق روی تو ز جان — گردد شب و روز من سودازده [illegible]

تمت تمام شد [illegible] — تمت شد بعون [illegible]

[illegible] — القصه [illegible]

ای گل ز رخ خوب تو خلقی نگرانند — وز رشتهٔ شوق تو ز حق تو بنجرانند

خوبان جهان جمله ز غیرت جامه درانند — چون لاله ز دو غیرت همه خونین جگرانند

بیمار ز عشق تو شیرین پسرانند — دیوانهٔ سودای تو صاحب نظرانند

اما تو انیس دل کوته نظرانی

یار دل حسن آینهٔ بی بصرانی

تا چند ستمکار و جفاکار توان بود — با خسته دلان بر سر آزار توان بود

فارغ ز غم یار وفادار توان بود — غافل ز غم حال من زار توان بود

تا کی به سر لطف به اغیار توان بود — تا چند نکوته نظران یار توان بود

منمای رخ خویش نکوته نظران چند

آینه منه در نظر بی بصران چند

تا کی ز سر شوخ جفا پیشه ستمگر باشی — بشنیدم تا فتنه چون طرفه شرابر باشی

خوش چنین غمزهٔ تو عربده آور باشی   در غمزه در زرکش دم زده شتر باشی

هر نفس بی غبار چو آینه راز باشی   رخ برافروخته از غصه چو آذر باشی

این نه رسمی است که آئین مروت باشد

با طریقی که در او بوی محبت باشد

افغان اگر که غم عشق تو ورزید منم   هیچ خاک کف پای تو لیسید منم

بگذر از چشم الم حسرت دیده منم   در دم عالم بگذر از مهر تو بگزید منم

از بلاهای غم عشق نترسید منم   آنکه از جور و جفای تو نگردید منم

آنکه از صحبت ارباب هنر چید منم   نعمت ساخته از همه رنجید منم

غم من این همه آزردن یار از چه بود

با من این جور و ستم لطف با اغیار چه بود

از تو هر جور که آمد به دلم مانند گشت   عمر بگذشت و نبستم [illegible] من دامن دست

باد الهی [illegible] [illegible] افشاند

با نسیم سحری نافهٔ گیسو بگشود نکهت / در دلم سلسلهٔ مهر تو خیزد [illegible]

گرچه اغیار ز خجلی تو برساند و گذشت / تا نیفتد آن قصه که [illegible]

هر کس را الفت ز سر حضرت بیت

هر که از جور کند صبر یقین هست ازو

آنکه از جور گرفتار تو شد من بودم / در محبت همه [illegible] تو شد من بودم

آنکه از ناوک ابروی تو شد من بودم / خستهٔ نرگس بیمار تو شد من بودم

آنکه در راه وفا خوار تو شد من بودم / هر دو جانش بسر کار تو شد من بودم

آنکه با درد طلبکار تو شد من بودم / همه تن چشم پی دیدار تو شد من بودم

آخر ای شوخ ستمکار جهان تا چند این

[illegible]

هر از [illegible] [illegible] ... نبود

[illegible] از من و لحظه [illegible] نبود	محرم یار بمن [illegible] و اغیار نبود

[illegible] بیمار [illegible] دلدار نبود	یار ما بود [illegible] غمخوار نبود

مدتی شد که زحال دلم آگاه نه

واقف حال من غمزده والله نه

ای ستمگر [illegible] چنینم باشی	چه خطا رفت چه کردم که چنینم باشی

چند از ناز برابرو زده چینم باشی	چند آشوب بلای دل و دینم باشی

[illegible] ماه و مهی [illegible] نشینم باشی	[illegible] صد دل خود گر تو [illegible] باشی

ای شوخ من جور و جفا و ستم و کین تا کی

رحم بر غیر و جفا با من مسکین تا کی

وفا [illegible] غلطست [illegible] تو تهاون غلطاست

سایه در قدم تو فتاد [illegible] بیچاره [illegible]

مردن وصل به عاشق ز تو داد اول غلطست   بسر کوی تو [illegible]

هیچ معلوم نشد تا چه بلاهای جانی

به غمخانهٔ دل رفت به مهمان تجانی

از سر کوی تو آواره شده حالی من است   بعد ازین کیست دل [illegible]

گرچه زنجیر غم عشق تو بر پای من است   رشته بر قدم [illegible] بیمار [illegible]

سر بازار و گردانست که حالی من است   ضمن غیر تو ای شوخ دل [illegible]

الکنون از کوی تو آواره شدن مصلحت است

چاره نیست بیچاره شدن مصلحت است

من [illegible] گریه کنان خواهم رفت   از سر کوی تو باز [illegible]

بیگاه ازین کعبه جدا خواهم رفت   [illegible] از غم سوخته جانی

حیف از جور زمانه بتر و روان ... خواهم رفت
همتای عشق ز جهان خواهم رفت صبا بر سر کوی دگران خواهم رفت
از جهان با تن شمشیر استخوان خواهم رفت

من نه آنم که طلبکار شوم بار دگر
یکمنه تو گرفتار شوم بار دگر

میروم هم چو پریار ز دگر تا زار آیم تماشای تو باهیچ تیار ز آیم
ز سر کوی تو از بهر خبر یار آیم همره باد صبا وقت سحر بار آیم
گه گه آیان بسر راه گذر بار آیم روم از راه تا ... نظر بار آیم
تماشای تو ای شوخ پسر باز آیم مستند از تو ناشم من اگر باز آیم

از سر کوی تو این بار رجوع رفتم رفتم
در جفای تو ستمکار خود رفتم رفتم

واسوخت ملا غنی ۹

دستان حال من زار شنیدن دارد — قصه سینه افگار شنیدن دارد

داستان غم بسیار شنیدن دارد — که جهان یکسر از آن یار شنیدن دارد

تا به کی پاس از آن شوخ ستم کیش کشم

چند از ناوک بیداد دل ریش کشم

پیش ازین مست می عشق جوانی بودم — سخت آسوده ز غمهای نهانی بودم

بیخود از لذت اسرار معانی بودم — همچو صیادی مرغان فغانی بودم

آنهمه داغ که در سینه من بود نبود

رنگ اندوه در آیینه من بود نبود

ناوک غمزه کسی با جگرم کار نداشت — جگر خسته [illegible] چشم بیمار نداشت

نگه گوهری در نظرم کار نداشت   سر پرشور بپای در و سرم کار نداشت

بیخبر بودم از آشوب الم‌های جهان

بودم آسوده دل از آفت غم‌های جهان

سینه‌ام زخمی مژگان سیاهی نبود   خاطر آشفته رخسار چو ماهی کی بود

دلم از بس ز انداز نگاهی کی بود   دلم خون ز رفت جلوه پایی کی بود

ناله کی داشت چنین برق صدا ابر دوش

لب کی بود بدین مرتبه تبخاله فروش

دل کی داشتم از جوش تمنا سرشار   سینه‌ام از الم از دور عشرت سرشار

دستهای همچو گل از حسن ختن پر سرشار   سری از درد تهی بود و زنخ پر سرشار

این زمان ماند غم با جگرم همراز است

سیل خوناب بدین چشم ترم همراز است

اشک در دیده من جوش طوفان دارد   ناله‌ام گوش فلک نغمه فراوان دارد

[illegible] دین دست گریبان [illegible] تکلم [illegible] اندوه [illegible]

چشم آنا گرفتار [illegible] کردیدم

عاشق سنگدلے کج کلهی گردیدم

دوش در بزم طرب مست تماشا بودم
سر خوش از [illegible] گل [illegible] بودم

گل فشان از نفس از گلبن شیدا بودم
یعنی از درد و غم و غصه [illegible]

در خلوت غنچه محکم بسته
[illegible] خاطر [illegible]

پرتو مهرو دران بزم طرب بار نداشت
شمع شام در آن خلوت سر [illegible] نداشت

عکس در آینه هرچه مدار نداشت
هیچکس با من آشفته سروکار نداشت

ناگه از حلقهٔ در طرفه صدای برخاست
برخاست

چه صدا هوش ربا سخت بلائی

جستم از جا و در بزم طرب وا کردم
در و دیوار ز نو آینه سیما کردم

[illegible] حیرت بگریبان [illegible] کردم
[illegible] بعزیزی طلعت [illegible] کردم

[illegible] از آن [illegible] گشته   کف [illegible] بود [illegible]

چمن چو بزم گل و لاله تماشاگه بود   [illegible] و در طره هوای طرب افزا

باد صبا معجز عیسی دارد   گر سوی باغ قدم رنجه کنی جا دارد

ای تو آن [illegible] که هم [illegible] قفس بلبل شد

همدم قمری و فریاد رس بلبل شد

هر دم یکبار روا جانب گلزار شدیم   طرب اندوز ز هر چشمه و گلزار شدیم

کودک عشق و فروشی و خریدار شدیم   باده نوش بنمودیم و اسیر [illegible] شدیم

گوش کردیم غزلهای عنادل هر سو

یافتیم از گل و ریحان فرحت کمال هر سو

[illegible] الهی عشق [illegible] آمده است   گل حسرو [illegible] سیم بر [illegible] آمده است

ملک عشاق را بار تعزیت آمده است   ماه رو زینت جهان [illegible] آمده است 1

فامت او لصدق فنا اشوق تنبیب

نرگسی از دم کلفام طراوت ترتیب

سر زنم صد و حجره بلفرح بروده — از نسیم هر گل افشان سر سبز او خوش

سینه از محشر اوغاش سرگرم زجوش — ای ز رشک ونطاقی لعوش بدو نوش

آب از رنگ سخن تیغ زبان را دادم

تا که دم خود داد یار را دادم

گفتم ای مهر ولد فرو خدایا رب یار — هر دم با آن رخم از دل کارت یار

مهر حسن قرن سر انجمه خسار رب یار — ماه منم مغفتش از لمعه انوارت

صد هزاران جوش از هم که مغفوت

یکجهان محشر لب منشان محفوت

دل لالا در گشتم از اندوه آن آزاد — از کمند ای عشقی لب بر لبیا آن آزاد

ازاد

از خدا یک نکته نرگس فتان آمده   از غم وصال و ز اندیشه با هجران آمده

این زمان چند لمیسوی که حکمت شد
بیستر زخمی ارنی خو شمشیر شد

در کهنری تواهی حا عزیزش میدار   در صفا آئینه سیماست عزیزش میدار
گوشه خلوت مولا عزیزش میدار   زیر از عرش معلی ست عزیزش میدار

حوار این بیش بگو تو چرا و فراز
غرتش دارم در وجا میباشد

نعت با این همه ویرانه گنه کاری هست   آرزو های شب بیمانه گنه کاری هست
باکه آه در هر خانه گنه کار زشت   مسکینه ناری طلا شد گنه کار زشت

حقه را ز را زشت
گل در این نقش بر آن حقه راز است

بر سر خاک فنا است تو بر گرد   مست و بیباک فنا است تو بر گرد

بر سر خاک فنا است تو بر گرد   سخت چمباک فنا است تو بر گرد

بعد ازین بر سر زر گذارم جا مکن

بر دو ازش و در نظرم جا مکن

در ره تیر از سر مژگان ستم کیش کنم   جگر خون شده آن زلف ریش کنم

سینه ریش باعث تشویش کنم   جگر از ستم جور خوانش کنم

افتاده

بسمل است ... خنده طلبیده مبارک   نالم از ... صبح خاک کشته مبارک

جامه از بخیه ... مبارک   آتش ... شده از ... مبارک

ساعتی خنده

افتاده

از سر گیسوی تو بوی بسنبل بخشید — رنگ از چهره رخساره تو بر گل بخشید
بسرو برگ و نوا از لب بلبل بخشید — رنگ آشفتگی تو بنفشه را از مل بخشید

با همه لطف قدش سرو روان رفتار
کرد تعلیم لبش غنچه دهان گفتار

از پی یار زهر سو دو در هر سرکو — رنگ از روی گل و لاله رباید سرکو
سرو با آن قد رعنا پی تعظیم خمیده سرکو — غنچه با جامه زر اندام دریده سرکو

شبنم از رشک زرخساره او گلها چکید
سنبل از غیرت گیسوش چه بر خود پیچید

گاه از رخ چو مهر درخشان میگرد — حلقه زلف سیه غالیه افشان میگرد
سنبل را که برای پریشان میگرد — باگل از غنچه ها خندت دگر با زمیگو
داغ بر سینه سمن شکن صفا شکن [illegible] — داغ تکبر سمن باغ غزال چمن

گاه از لعل لبش شهد بهم ریخت　　طرح جان بر تبسمش چو سخن گوهر هم ریخت

گوهر از درج لبش گاه بهم ریخت　　گاه غنچه از لب طلا طلم بهم ریخت

از خدنگ مژه جگر دوز جگر ما ابرش

از دم نشتر بید کو بدل میرود نیش

با همه عشق و انداز بسویم آمد　　با رخ آینه سیما و دو صد بیم آمد

با همه عریانی و تندی خویم آمد　　با قد خوبتر از سرو چه نکویم آمد

بکمند سر گیسویش گرفتار شدم

نگهی جانب من کرد که از کار شدم

رخ ماه وشش سیر بدیدم و برفت　　گاه لطف او بانگ غم نه هم برفت

از نگاه وشش همه بر خاک فکندم و رفت　　حقه زیباله جاه کشیدم رفت

مکه فیضان و دلم سایه صفت گردیدم

از لب و سینه نقش قدمش گردیدم

عشق او تو نگاهی ریخت   تا کف از لوح شده بر دستم ریخت

کار من شده ام من ساخت   از رفته سرو و بیدا اختیار ریخت

جانب سخن اختیار ز قلم کردید

بجه انداز و چه قدر ز زبان گردید

گشود از رخ خود نقاب همه مهر من   ریخت از جوش عرق مشت گلاب همه مهر من

خون دل شعر ز غبار شده همه مهر من   دلم از آتش غم گشت کباب همه مهر من

از غم شد بر لب غم جلیتم

همه اشکم همه داغم همه دردم جلیتم

نگاهم نیز کشش از جنبه جو   جنبه این رسم ستم تا بکی این جو

غمزه تا کاه ملکم کنند دگر از رو   رسم کو بر چه آر بست بگو

احسان من خسته دل کوچ   بجه اب مستی رحم تا چه حاصت

طاقت جور و جفای تو ندارم چکنم تاب انداز رسای تو ندارم چکنم

صبر از فوج بلای تو ندارم چکنم هوش در امر جدائی تو ندارم چکنم

مدتی این ستم و ناز کشیدم بس کن

جور گیسوی رسن باز کشیدم بس کن

بعد ازین مهر و وفا از تو طمع میندم آشنائی بجا از تو طمع ندارم

که ز غصه رها از تو د مندم شیوه لطف و عطا از تو

طمع غیر وفائیت سر اقرارم کن

شادم از گوشهٔ آن چشم فسون سازم

خنده آهوره برد شت چو مجنون باشم از نگاه ستم آموز تو مفتون باشم

از خدنگ افکنی چشم تو دلخون باشم از ادا های بلا خیز تو محزون باشم

چه شود گر ز تو ممنون نگاهی گردم

گر تو از مهر حقیقت باهم وفای گردم

خنده در محفل اغیار کشی جام شراب   نگه غلط مهر کنی جلوه گهی حسن به ما تاب

گه عرق بر گل روی تو زند موج گلاب   نقش زر ورق فکرم فکند در گرداب

بر آتش رشک تو هم کباب دلم

روز و شب گرم تماشای تو خوناب دلم

گرچه هستم من از رندان عجیب   یک شبی بر لب دریا رندان عجیب

ای رئیس همه رندان عجیب   بکشی عار از شستم رندان عجیب

ای هم از یار و ادا عاجز و حیران گشتم

رحم کن رحم که بسیار پریشان گشتم

چه شود گر تو هم من هم باشی   زخمی ناز تو ام مرهم من هم باشی

داغ عشق ملال و غم من هم باشی   سر رشته چشم دیده من هم باشی

تو زری مست شوی من ز لب ملکوت

تو باین حسن شوی لیلی من مبهوت

شمع خورشید از ماه پرتو نوری		سرو قد تو سبک نهال طوری

جلوه گستر شعله از موج حسن تو صفای		مصحف از رنگ زلف تو شود رنگ

گلهٔ تا چمن از زردی تو روشن کرده

نسترن عاقبتم غیرت گلشن کرده

نالهٔ برق بلا صاعقه بنیاد کرده		آه ز ارام زدا هوش ربا دیده

سیل سنگ از موج طوفان بلا کرده		شمع از شعلهٔ صدا آشوب بلند برقی

کر رو بار و کرمش خمار برد رخش

عرضه ده باز ز احوال دل ابتر خویش

جستم از جا و روان در نظر بستانم		سیل خون از مژه یک ... فشان ... سازم

سر زده از بن هر موی ... قلم		آتش ... زبان ولوم

ترک ... دم لیلی خشک تر از لخت سفال

... خاطر ... گو ... دل

نذرانه

شد که عید ز منت طلاقش   هر بار باین تقاضی خوابانید

ناوک غمزهٔ نازش صد بار تیز   جسته از جا بین طرف دیگر آورد

مست فتادم از آن چشم و مدهوش شدم

سرمه ساز نرگس او هم و بیهوش شدم

گویم ای شوخ جفا کیش خدا را رحمی   سینه شد از سختی ریش خدا را رحمی

آه که دل از نگهت ریش خدا را رحمی   مردم از آتش تشویش خدا را رحمی

چند آزار ز مژگان جفا کیش کشم

چند ازین نشتر بیداد دل ریش کشم

هر گوشه تو دلم سخت غریب افتاده است   طرفه غم قسمت و اندوه نصیب افتاده است

از طبیب جم زر و غصه قریب افتاده است   مرضش گاشت که یکسو ز طبیب افتاده

دل بود کوه هوس جانب جولان مکن

بعد ازین جور و جفا بر دل ناکام مکن

من چه دانم که بهر سر در راه تو کجاست   یافته بر در رهش از مهر و وفای تو کجاست
وقت جوشش طلبش آه دم ربای تو کجاست

یکجهان دست نگر خوار شده بر در ماست   یکجهان کشته شمشیر جفا گستر ماست
یکجهان صید سر زلف چو مشک تر ماست   یکجهان زخمی مژگان کج دلبر ماست

از تو هم گر دل ما گم شد بس عجب نیست
این همه ناله و سوز و شعف سودا هست

روز و شب شام و سحر صرف دعای تو کنیم   بس برای دل ما شرح دعای تو کنیم
همه جا با همه کس شکر و ثنای تو کنیم   ظاهر و باطن خود وقف رضای تو کنیم

ناخود غیرت شوم از منزل محنت آلود
در ظرف خانه وحدت نشستم ماست

از

واسوخت میا

بسر زہ گوہر جاے برآوردی سوہے

ہر زہ گو دہ ہی تماے بکہ عاقبت رسواے

بسکہ گھم باں می فرحہ حکم ہدی بر آنہ سود

گرچہ ورنا کی تو ہنت نگ اں ہمہ اند از ہزار یک

نت اکر مسیح بر علی مو بعد ہتمی اکر علی

لس گوں توان نستن ورنیدا اوس نالن رستن

تا گڑہ رتت بخط معوذن باخس حون و حران بحیاہ ورن

طفلی از خانهٔ ما شد بیرون   هر کسی میغ بدید نفسون
تا نگردد رخ تو خط غبار   پاک کن از خط اختلاط بهار
چون گلت با بنفشه زار شود   باغ حسنت بنفشه زار شود
سبزه بر دم گل حصار شود   تا که شنبت بدل بخار شود
باده می‌نوش و گل فشان میکن   هرچه میخواهی از زمان میکن   میکن
آنکه بنشست با تو شام و سحر   هر دمی با تو باز هم با لطف
تیغ عشق پاک از زبان بایر   هم بس هست و افسون کر
این همه سعی هست بعز   هست البته در دو کس مرجح
آنکه گوید نه در تو مفتونم   در تماشای صنع بیچونم
پس در این شیوه چرا عشق ورزم   اگر این است هست ملعونم
در وجود حسن بود نگن   قدرت ایزدی تماشا کن

پیش ازین روزها یک چند ماه — در عروق هستیم زهر نگاه

من ندانم که چه بود از راه — آه ازین بیهدی همچو آینه آه

باده گر هم تو ریزیم به ایاغ — خون دل میخورم ز داغ بداغ

از کمال حیا و غایت شرم — ره نبندید آشتی نگاهی گرم

صحبت همرهان بی آزرم — عافیت محو بوم گوشت زرم

با نوش و حریف نوش شدی — لاوبالی و هرزه گوشه شدی

نه که شد کز حیا و شرم و غرور — رخصت یک نگه نبود از دور

بلکه با سفلگان شدی محشور — دیدهٔ آب شد جبین بی نور

با همه ناکسان حریف شدی — هر ناکس و بی ظریف شدی

چند با تو عشق ورزیدم — از لبت نیم حرف نشنیدم

از تو چین این قدر جفا دیدم — از نکویان کنار بسته دیدم

اگر از همه کس واقف | انجمن [illegible] روان [illegible]

سگکان [illegible] گشتم [illegible] | نک [illegible] هوس [illegible] تکبار

همه جا معشوق باده [illegible] | پیاله [illegible] پیاله جگار

کاش هرگز نه گشتی [illegible] | پیتو قطعا نگشتی باب

باده خون کرده حجاب [illegible] | با همه کس نشست گفت و شنید

چشم نگاه [illegible] | عشق با او [illegible] تو ان فرید

گشت عشقت [illegible] | عشق بگشت طاق [illegible]

دل هوس گشت [illegible] | با تو [illegible] تمام

او چه [illegible] گشت [illegible] | [illegible] کعبت [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | چو [illegible] صیدی [illegible] دوام

باچنین [illegible] مطلب [illegible] | [illegible]

ورنه چون باده جز در رگ و پوست | همچنین صحبت [illegible]

داروی بیهوشی نگار کند | من بکام و دگر چکار کند

در هوای چمن نما که | با حریفان سفله نوشی می

غافل از خویشتن اینچنین تا کی | واقف خویشتن باش [illegible]

هم سگ تو سپاه میدانی | در کمین تو ابتدا [illegible]

خبر [illegible] کام طلب | همه شب [illegible] تو [illegible]

با کرده چنین بزم طرب | میکشی با هم باده همه شب

همه آلوده اند تو پاک | جهد تو آن کن که خود داری پاک

شب چه بزم عید ساری | همه کس شو رقیبم فرسناری

باده جو بعد مست ساری | خویشتن را [illegible]

با قوش [illegible] جام گو | هر چه میخواست از کجا گو

گر تو میخواری و باده پرست | چه زنی چون پیاله دست بدست

نقل و می را بطاق باهم هست | می و نقلت جفت پیش باهم هست

نرخ می بر فیروزه و جام | بخرد عشق رفت کام

با کسانی که ره نه لایق مکن | زر و صبر ... لایق مکن

ذکر فردی زیارت سراغ مکن | حکم ... لایق مکن

با کس انجا منحج کو سهل است | زهد تن جبین تو بی درویش است

زیر بیت منزل خود است | مسکن تو طبال نه باکست

... لیکن بها باک | غنچه کانی ... کجا باک است

مکن انجا استراحت ... | ... یار خانه ... سبب

هم ... یاران بساده مکن | ... جام ... مکن

در دل ... مکن | از تو ... مکن

تو کجا و طالبان شهر کجا   نکته عشق بی‌نیاز بشنو ز ما

من بیچاره مردم از سودایش   هر تو خود خواهی بپردازی با من

حسن خود را ز کس نکرد نهان   گفت مستور خویش پیدا کن

هر اگر با فرشته در صف عشق   مژده او مبر که معشوقی

چشم خود بسته نگاه   زبان بگوی بخور باشد

آیت بین بر و خواه خانه   حسن جیب نه توبه باشد

تو نیک بین میمانه   هر نیک جو کس از تو نشانه

تا که بسالی دگر رسد گم و هوش   آفتاب خفته بعقبه رسید

نظر حیرت افگن پس و پیش   کشتی تنها بغیر سایه خویش

چون پشیمان شوی بدانی خود   همچو شمع از سر شتاب رسید

گنجها رضی خود بر چند نموت   رنگ گل خواهیش روئید

همه کس عیب زر بگوید — هیچ کس ریش او به زر شست

آن زمان قدر جنس آمد — تمکین ریش از ریشمانه

گر خنیا حافر کلاه از او — امیم ریشتی دگر

شش از این غم بتواند خوارد — رفت و یوسف بدست کرک بزر

آنچه گفتی اگر شنو اکنت

هر چه خواهی بکن مرا حجت

تمام سنه ۱۱۹